۱

حدائق السحر

وطواط + رساله در عروض

حکمت و اخلاق

۲

فهرست تهیه شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی ما افاض علینا من نعمه المترعة
الحیاض ومننه المموعة الریاض والصلوة علی
خاتم انبیائه وسید اصفیائه محمد وعلی آله
الابرار واصحابه الاخیار چنین گوید مؤلف
این کتاب خواجه امام رشید الدین وطواط
سعد الاسلام ملک الکتاب ذو البیانین
محمد بن محمد بن عبد الجلیل العمری ادام
الله ایامه که روزی خداوند ولی النعم
ملک عالم عادل خوارزمشاه مؤید منصور

منصور علاء الدنیا والدین ابو المظفر اتسز
بن محمد یمین امیر المؤمنین اعز الله انصاره و
ضاعف اقتداره که در ایام دولت او عقود فضل
منتظم است وبناء جهل منهدم من بنده را
طلب فرمود بر موجب فرمان بشتافتم و
سعادت خدمت مبارک دریافتم و بر طرف
بساط عالی که بوسه جای قیصران و سجده گاه
جباران است بایستادم کتابی در معرفت
بدایع شعر پارسی که آن را ترجمان البلاغة خوانند
بمن نمود چون بنگریستم ابیات شواهد آن
کتاب را بس ناخوش یافتم همه را از راه تکلف
نظم کرده و بطریق تعسف فراهم آورده و با این
همه از انواع زلل و اصناف خلل خالی نبود
واجب شد بر من بنده که پرورده انعام

و پدید آورده آن پادشاه در معرفت محاسن
نظم و نثر هر دو زبان تازی و پارسی این
کتاب ساختن و این مجموع پرداختن هرچند
این جمله که آورده گشت عطیتی است از فیض
آنچه پادشاه اسلام را خلّد الله ملکه از اقسام
فصاحت و اسالیب بلاغت حاصل است لکن
خدمت اهل فاقه جز بقدر الوسع والطاقه
نتواند بود و اگر در اجل تأخیر باشد و روزگار
مهلت دهد و تقدیر یزدانی بر وفق تدبیر
انسانی رود کتابی خواهم ساخت محیط بجمیع
اصناف علم شعر از عروض و القاب قوافی و
محاسن و معایب نظم و نثر چنانکه چون ذکر جلیل
پادشاه اسلام ثبّت الله دولته در جهان مخلّد
و مؤبّد بماند و امتداد دهور و ایام و تعاقب

تعاقب شهور و اعوام آثار آن معدوم و مندرس
نگردد اند و اکنون این کتاب را حدائق السحر فی
دقائق الشعر نام نهادم والمطلوب من الله
ان یعصمنا من الخطاء والخطل فی القول والعمل
انّه الموفق للسداد والمیسّر للمراد

الترصیع

پارسی نشاندن جواهر بود در چیزی وجزء
جواهر در ترصیع در بلاغت این صنعت چنان
باشد که دبیر یا شاعر بخشهای سخن را خانه
خانه کند و هر لفظی را در برابر لفظی آورد که
بوزن و حروف روی متفق باشند و در نثر
که حروف روی گفته میشود از راه توسّع است
چه حقیقت حروف روی شعر را باشد
مثالش از قرآن مجید اِنَّ الأبرارَ لفی نعیم

وَاِنَّ الفُجّارَ لَفِي جَحِيمٍ مثال دیگر اِنَّ اِلَينا
اِيابَهُم ثُمَّ اِنَّ عَلَينا حِسابَهُم مثال از
نثر فصحا من اطاع غضبه اضاع ادبه مثال دیگر
العاقل يتحرى بالهمم الغالية لا بالرمم البالية
حریری گوید تطبع الاسجاع بجواهر لفظه وتقرع
الاسماع بزواجر وعظه واگر کسی خواهد که
خزانه بیابد پر از مرصعات النثر تازی باید که
رسایل ابو الحسن اهوازی رحمه الله را بدست
آرد که جمله مرصعات نثر است من یک فصل از سخن
او را بر سبیل نمودار اینجا بیاوردم وفصل اینست
الحمد لله الذائع بقاؤه اللازم قضاؤه
الثاقب برهانه الغالب سلطانه الذی ابد
الدین بعد ما ولت ولاته وسطت عداته
وتضعضعت ارکانه وتضعضعت اعوانه وانقضت

وانقضت كواكبه وانفضت كتائبه وذل
نصيره وقل مجيره وغيث الحياء وليث
اللقاء وكنه الآمال ووجه الابطال وقلب
الاقدام وقطب الاسلام ولباب العلى و
نصاب التقى الداعي اليه صلواته اليه
حمدا لا يفنى مدده ولا يحصى عدده واليه
الرغبة في صلواته على مجلى الغمة ومنجى الامة
محمد المصطفى وآله الطاهرين مثال از نثر
پارسی نادر مرده وجادو برده مثال دیگر می خورده
وقی کرده مثال دیگر از شعر تازی ابو نواس گوید
وافعاله للراغبين كرامة واموال للطالبين
نهاب مثال دیگر شاعری گوید انا لطالما ان
خفت سطوة ظالم بل لا ابالي ان عففت جفوة
لائم مثال من گويم يا ابا الفخر الاشم

یا ثانی البحر الخضم ۞ انت المقدم فی الهدی ۞ وانت
المعظم فی الامم ۞ مغناک للراجی حمی ۞ وذراک
للاجی حرم ۞ اللیث دونک فی الوغی ۞ والغیث
دونک فی الکرم ۞ تلفی بحضرتک المنی ۞ تنفی
بعزتک الظلم ۞ مثالش رودکی گوید کس
فرستاد بسر اندر عیار مرا ۞ که مکن یاد
بشعر اندر بسیار مرا ۞ مثال دیگر منطقی گوید
بر سخاوت او نیل را بخیل شمار ۞ بر شجاعت
او پیل را ذلیل انگار ۞ مثال دیگر من گویم
ای صنوبر بنو نجوم جمال ۞ وی مصوّر بنو
رسوم کمال ۞ بوستانی است صدر تو ز نعیم ۞
واسمانی است قدر تو ز جلال ۞ تیره پیش
فضایل تو بحور ۞ خیره پیش شمایل تو شمال ۞
ودگرهاست تا نبوده نظیر ۞ ودشمنانت را

تا نبوده همال ۞ واین قصیده بس دراز است
واز اول تا آخر مرصع است وکسی از عرب و
عجم قصیده مرصع تمام نگفته است

الترصیع مع التجنیس

هرچند صنعت ترصیع در نفس خویش جای
عظیم و پایگاهی رفیع دارد وچون با او عمل
دیگر مثل تجنیس وغیر آن یار شود پیرایه
وبلند پایه تر گردد مثالش از نثر تازی
قد ولیت الدهماء اعقابهم ۞ وحثت
الاعداء اعقابهم ۞ مثال دیگر الکؤوس فی
الراحات ۞ والنفوس فی الراحات مثالش
از نثر پارسی باد برگشته وکار برگشته
مثال از شعر تازی مؤلف کتاب گوید
لم نزل نحن فی سداد وقصود ۞ واصطلام

الابطال من وسط الامم ؛ واقتحام الاهوال من
وقت خام ؛ واقتنام الاموال من وقت
سام ؛ عوض از این قطعه بیتی خواست
مثال دیگر منکم جلالک یا خیر الملوک
ساعیا ؛ علی منبر المجد المؤثل خاطب ؛
فللحظة النکراء سیبک ذائع ؛ وللحظة
العذراء سیفک خاطب ؛ مثال دیگر از
شعر پارسی کهنه ؛ بیما دم و کار و زار و د
تو و دمانی ؛ بیم ارم و کار زار و تو و دمانی ؛
وستا بدستادم نابستانی ؛ وستار
بدستادم نابستانی ؛ مثال دیگر نظم
فغان من همه زان زلف و غمزگان که همی ؛
بدان ذره ببری وبدین ذره ببری ؛

التجنیسات

و این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر کلماتی
که از گونه یکدیگر باشد بگفتن یا بنبشتن در
نثر یا در نظم بیاورد و این صنعت هفت قسم است
تجنیس تام و تجنیس ناقص و تجنیس زاید و تجنیس
مرکب و تجنیس مکرر و تجنیس مطرف و تجنیس خط
بیان تجنیس تام این صنعت چنان باشد که در
نثر یا در نظم دو کلمه یا بیشتر آورده شود که
در گفتن و نوشتن چون یکدیگر باشند و در معنی
مخالف و در ایشان ترکیب و اختلاف حرکات
و تفاوت زیادت و نقصان نباشد مثالش از
نثر تازی زائر السلطان کزائر اللیث الزائر
مثال دیگر المرأة التسلیطة حیة تسعی من
حیة تسعی مثالش از نثر پارسی چندان
خورک زبان دارد بچندان خورک زیاد

ابو الفتح بستی گوید ؛ سیما وجما بنی سام وحام ؛
ملبس گشته سام وحام ؛ مثالش از شعر پارسی
من گویم ؛ ای چراغ همه بتان ختا ؛ دور
بودن ز روی تست خطا ؛ ای با غزال سرای د
غزل سرای بدیع ؛ بگیر چنگ اندر و غزل
سرای ؛ بیان تجنیس ناقص این هم چنانکه تجنیس
تام است در اتفاق حروف لکن بحرکه مختلف با (شد)
مثالش از نثر تازی جبة البرد جنة البرد
غرض در اینجا لفظ بُرد ولفظ بَرد است که حرکت
با در یکی ضم است و در یکی فتح و ناقص از این
جهت خوانند واگر حرکت متفق بودی چنانکه
بحروف اندر خود تجنیس تام بودی مثالش
از حدیث پیغمبر صلی الله علیه وآله اللهم کما حسنت خلقی
فحسن خلقی مثالش از نثر تازی معاذ بن جبل

جبل گوید الدین یهدم الدین ویکی از فصحا گوید
الجواد یحکم ولا یحکم علیه مثالش از نثر
تازی ثعالبی گوید الصدیق الصدوق اول
العقد وواسطة العقد مثالش از نثر
پارسی پای بلا کوبنده وپشت دست گزنده
مثال دیگر راه کشنده وکوه ای کشنده مثالش
از شعر تازی من گویم ؛ لمولانا کمال الدین مجد
اشتم ومنصب عال وعزة ؛ بحب جواده
وُهَرُ المعالی کحب کُثَیِّرٍ لجواده عَزّه ؛ (روشن)
مثالش از شعر پارسی قطران گوید پیاده
مشو دشمن از اسب دولت ؛ چو باشی بر
اسب سعادت سوارا ؛ بر اسب سعادت سوار بود
داری ؛ بدست اندرون تا ز سعادت سوارا ؛
بیان تجنیس زاید واین تجنیس را مذیل نیز

خوانند و این صنعت چنانست که دو کلمه متجانس
بحروف و حرکات متفق باشند اما در آخر یک کلمه
حرفی زیادت باشد مثال از نثر تازی
خاص خال الاعباء الامور ؛ و کافٍ کافل المصالح
الجمهور ؛ مثال دیگر انا امن زمانی فی زمانه
ومن اخوانی فی خیانة مثال از نثر پارسی
موی سیاه ترا از شب و شبه مثال از شعر
تازی نصر بن الحسن المرغینانی گوید ؛ فدیناه
من غزال موافٍ موافق ؛ ومن صاحبٍ وافٍ
مصافٍ مصافق مثال از شعر پارسی
گوید ؛ در حسرت رخسار نوای زیبا دو ؛
از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی بیان
تجنیس مرکب این صنعت چنان باشد که از دو
لفظ متجانس یکی یا هر دو مرکب بود و این در

دو گونه است یکی آنکه در لفظ و خط متشابه
باشند و دیگر آنکه در لفظ متشابه باشند
و در خط مختلف این باز پسین را علی الخصوص
تجنیس مفروق خوانند مثال هر دو گونه
از نثر تازی ؛ ان علک دولنا و غادٍ ؛ فصنع
(صبح کننده) (شام کننده)
الله رائح او غادٍ ؛ مثال دیگر من مرده نیم
ولیک من مرده ایم مثال از شعر تازی
جعلت بهدیتی لکم سواکا ؛ واقصد به احداً
(مسواک)
سواکا ؛ بعثت الیک عوداً من اراک ؛
رجاء ان اعود وان اراکا مثال قطران
گوید ؛ مرا اندر غم وعده دیدن تو ؛ کنم با
دل خویش ذاهم شمارا ؛ تو از مهر من یک
زمان یاد ناری ؛ مگر مهربانی نباشد شمارا ؛
مثال دیگر ابو الفتح بستی گوید ؛ کلکم قد

"تا زنده ام در راه تو تا زنده ام"

اخذ الجام ولا جام لنا ؛ فما الذی ضرّ مدیر
الجام لو جاملنا ؛ مثال دیگر مفروف گوید
سرو بالای که دارد بر سر سرو آفتاب ؛ آفت
دلهاست واندر دیدگان وار آفتاب ؛ باب
تجنیس مکرر واین تجنیس را مردد ومزدوج نیز
خوانند واین صنعت چنان باشد که دبیر یا
شاعر در اواخر اسجاع یا در اواخر ابیات دو لفظ
متجانس پهلوی یکدیگر بیاورد اگر در صدر
لفظ نخستین حرفی یا دو حرف زیاده باشد روا است
مثال از نثر تازی النبید بغیر النغم غم
وبغیر الدسم سم مثال دیگر من طلب شیئا
وَجَدَ وجَدّ ومَن قرع بابا ولج ولج مثال
از نثر پارسی فلان سرود رود است یا فلان
نوار و دوار است مثال از شعر تازی ابو الفتح

فراق بنات نبك جوشن

الایهام

پارسی ایهام بگمان افکندن باشد واین صنعت را
تخییل خوانند واین چنان بود که دبیر یا شاعر
در نثر یا در نظم الفاظی بکار برد که آن لفظ را
دو معنی باشد یکی معنی قریب ویکی معنی غریب
وچون سامع آن لفظ را بشنود حالی خاطرش بمعنی
قریب رود ومراد از آن لفظ خود معنی غریب
باشد مثال حریری گوید لم یزل اهلی
وبعلی یحلّون الصدر ویبرون القلب ویمطون
الظهر ویولون الید فلما اودی الدهر بالاعضاد
وفجع بالجوارح الاکباد وانقلب ظهرا لبطن نبا
الناظر وجفا الحاجب وذهبت الیمین وذهبت
العین ونفدت الراحة وصلد الزند ووهت

المرائی ولم یبق لنا شبهة ولا ناب این اسما کردن
فصل است چون سامع بشنود خالی خاطرش
با عضا و اطراف حیوان رود و مراد خود ازین
جمله چیزهای دیگر است مثال از نثر
پارسی شیخ رئیس ابو علی سینا روزی در بازار
نشسته بود روستائی برگذشت بره بهای بر
دوش گرفته حکیم پرسید که این بره بچند است
روستائی گفت بیک دینار بو علی گفت بره اینجا
بگذار و ساعتی دیگر باز آی تا بهایش رسانم روستائی
بو علی را شناخت گفت تو حکیم عالمی چرا باید که
اینقدر ندانی که بره در مقابل ترازو نباشد تا
بهایش سنجی بره بخانه برد ابو علی را از سخن خواب
آن روستائی عجب آمد و او را آنچه اصناف بهای
بره بود بداد اکنون در کمال لطافت این سخن

سخن بباید نگریست حالی خاطر مردم به بره رود
که جانور است و بترازو که بدان زر و سیم سنجند
و مراد روستائی خود برج حمل بوده است
برج میزان چه اندر فلک برابر یکدیگرند
و نادره گفته است از جنس علم حکما و لایق حال
ابو علی سینا مثال دیگر ابو علی گوید اذا صدق
الجد افترى العم للفتى ، فضایل لا انکری وان
كذب المخال ، هر گاه الفاظ جد و عم و خال
بشنود که درین بیت است حالی خاطرش
با نارب رود و مراد ازین جمله چیزها دیگر است
مثال دیگر شاعری گوید ، وشتی بسهم
ریشه الکحل لم یفتر ، ظواهر جلدی وهو فی
القلب جارحی ، ومحا الله فی عینی بشینه
بالقذى ، وفی المعنز فرانبابها الفوادح ،

غرض ازین قطعه الفاظ بیت دوم است ومراد از
عین وناب ونواجد نیز این معنی معروف است که
با عضا تعلق دارد بلکه چیزهای دیگر است مثال
دیگر ؛ ولیل کان الشمس ضلت ممرها ؛ ولیس لها
نحو المشارق مرجع ؛ نظرت الیه والظلام کانه ؛
علی الارض غربان من الجو وقع ؛ فقلت لقلبی
طال اللیل ولیس لی ؛ من الهم منجاة وفی الصبر
مفزع ؛ اری ذنب السرحان فی الجو ساطعا ؛
فهل ممکن ان الغزالة تطلع ؛ چه هرکه ذنب
السرحان وغزاله بشنود حالی بخاطرش بدم گرگ
کند و آهو بره رود ومراد ازین هر دو چیزهای
دیگر است مثال دیگر شاعر گوید ؛ انی رایت
عجبا فی محلکم ؛ شیخا وجاریة فی بطن عصفور ؛
مثال دیگر ؛ من زتاضی بیادی جستم ؛ اد

او بزرگی بود وداد بیمین ؛ وهرکه یسار ویمین
بشنود پندارد که دست راست ودست
چپ را میخواهد وشاعر خود از خود از یسار
خواسته است وازیمین سوگند مثال دیگر
از شعر پارسی ؛ ای سپهبد پیش بالای تو پست ؛
در شاخ تو او بخته ام برگ هست ؛ در این
بیت پهلوی شاخ برگ گفته است مردم پندارند
که برگ درخت میخواهد وخود او از برگ آن
خواسته است یعنی عدت و آلت مثال
دیگر از شعر ابیاری گفته وقتی من بنزد بودم
ابیاری شاعر پیوسته نزدیک من بودی وهرچه
گفتی بر من عرضه کردی واز صلاح وفساد آن
بپرسیدی روزی در بازار پیرهنها نجهراد
بگذشت وادرا بچشم خوش این بگفتان کودک

لطاخ بذان خندان نان ؛ ما را بلبی همی ندارد
مهمان ؛ خالی بیامد و با من بگفت وا زمن نام
این صنعت بپرسید او را بیاموختم غرض لفظ
لبی است که چون مردم بشنوند پندارند که از آن
نان خواسته است و مراد او لب کودک است
و انبازی را مثال این لطایف بسیار افتادی
از راه ؛ طبع نداز ؛ دوی علم

التشبیهات

پارسی تشبیه مانند کردن باشد و این صنعت
چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند
کند در صفتی از صفات و اهل لغت چیزی را
که بچیزی مانند کنند مشبه خوانند و آن چیز را
که بدو مانند کنند مشبه به خوانند و مشبه را
بمشبه به مانند کرده اند هم سخن درست بود و معنی

و معنی راست و تشبیه خوب چون تشبیه زلف
بشب و اگر شب را بزلف تشبیه هم نیکو بود و چون
تشبیه هلال بنعل اسب و تشبیه نعل بهلال
هم نیکو بود و اگر در کمال الحسن بدین وجه
ممکن نگردد باری باید چنانکه مشبه موجودی
باشد حاصل در اعیان مشبه به نیز موجودی باشد
حاصل در اعیان و البته نیکو و پسندیده نیست
آنچه از شعرا جماعتی کرده اند و میکنند چیزی را
تشبیه کردن بچیزی که در خیال و وهم موجود باشد
نه در اعیان چنانکه انگشت افروخته را بدریای
مشکین که موجش زرین باشد تشبیه کنند
نه هرگز دریای مشکین موجود است در اعیان و نه
موج زرین و اهل روزگار از قلت معرفت
ایشان بتشبیهات ازرقی مفتون و معجب شده اند

و در شعر او همه تشبیهات ازین جنس است و هیچ
جای نگاه نباید و این باب تشبیه در کتب صنعت
بهفت نوع آورده اند ۰ تشبیه مطلق ۰ تشبیه مشروط
تشبیه کنایت ۰ تشبیه تسویه ۰ تشبیه عکس ۰
تشبیه اضمار ۰ تشبیه تفضیل ۰ بیان تشبیه مطلق
این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را
بچیزی مانند کند باداة تشبیه بی شرط و عکس و
تفضیل و غیر آن و ادات تشبیه در عربیت کاف است
و مثل و تحاکی و تشابه و هر چه بدین معانی نزدیک
بود و در پارسی چون است و مانند و گوئی و
پنداری و آنچه بدان ماند مثال از قرآن مجید
والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن
ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا مثال هم از
قرآن مجید مثل الذین کفروا بربهم اعمالهم کرماد

کرماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف لا یقدرون
علی شیء مما کسبوا مثال دیگر در اعجاز قرآن
کتابی ساخته است و در آنجا جمله تشبیهات که
در قرآن مجید است بیاورده و بر دقایق حسن و
غوامض لطف تنبیه کرده و آنقدر که اینجا آورده
شد این مختصر را تمام است مثال دیگر
از کلام رسول صلی الله علیه وآله اصحابی کالنجوم بایهم
اقتدیتم اهتدیتم مثال دیگر الناس کاسنان
المشط مثال از سخن منثور تازی هو کاللیث
یوم نزاله وکالغیث یوم نواله مثال از جهتهم
کالبدور الزاهرة واکفهم کالبحور الزاخرة
مثال بحتری گوید کانما یبتسم عن لؤلؤ منضد او
برد او اقاح مثال صاحب اسماعیل بن
عباد گوید در تشبیه ابیات که بعضی از دوستان او

بنزدیکما بنشسته بودند ابنا اشتی الامس

ابیاته : تعلل دهی بروح الجنان : کبرد الشراب

برد الشباب : وظل الامانی ونیل الامان :

وعهد الصبا ونسیم الصبا : وصفو الدنان ورجع

القیان : مثال دیگر ابو عثمان گوید : ولیلة

لیلاء فی لون کلون المفرق : کانما نجومها

فی مغرب ومشرق : دراهم منثورة علی بساط

ازرق : مثال دیگر ابو المعالی نشاپور گوید

رفعت الی الفم کاسها : کالشمس تقبلها القمر :

مثال از شعر پارسی : بباران همی که پنداری درّ

یاقوت بارد همی : وبا چون برکشیده تیغ پیش

آفتاب همی : مثال عمعق گوید : جهان چون چشم

نگاران خرگهی گردد : چو از خار شبانه نشاط

خواب کنند : مثال ابو الفرج رونی گوید

گوید : شاخ امرود گوئی وامرود : دسته

گوز نای امرودست : مثال من گویم : تیغ و سنان

چون قلم بد سگالرا : سینه همی شکافند و گردن

همی زنند : مثال تشبیه مشروط این صنعت چنان

باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کند

بشرط گوید اگر چنین بودی چنین بودی مثال

از شعر تازی لا اشبه وجه مولانا الا بالبدر

المقبل لو کان البدر تبقی ما به منه وتدوم محاسنه

مثال دیگر هو کالبدر فی ارتفاع قدره

کالبحر فی اتساع صدره : لو ان البحر لا یتغیر ماؤه

والبدر لا ینتقص ضیاؤه مثال مثلا چون

شیر است اگر شیر عقل دارد و چون ابر است اگر

ابر گهر بارد مثال از شعر تازی من گویم

عزماته مثل النجوم ثواقبا : لو لم یکن للثاقبات

اول مثال دیگر من گویم ٭ بماه و سرو ازانت
نمیکنم نسبت ٭ که این سخن بر عاقلان خطا باشد ٭
توی چه ماه اگر ماه را کلاه بود ٭ توی چه
سرو اگر سرو را قبا باشد مثال دیگر من گویم
اگر موی سخن گوید وگر موی روان دارد ٭
منم آن موی سخن گویم منم آن موی که جان دارم ٭
مثال تشبیه کنایت این صنعت چنان باشد
که دبیر یا شاعر از مشبه کنایت کند مشبه به را
بی اداة تشبیه مثال از نثر تازی در صفت قصیده
عرضت علی تلك السادة الحسناء والخریدة العذراء
مثال دیگر در صفت نامه شاهد من الکرام
ومقاطرا انهار روضات حزن بل جنات عدن
مثال دیگر هم در این معنی اجتنبنی عقود دره
وعقد سحره حاکیان وروضات مثال عجم گویند

گویند فلان در درگاه آمد و بر شهره شبری نشسته
و گوزه ماه در دست گرفته از زبرجد جزع
ظاهر میکرد و از نیلوفر ارغوان پیدا می آورد
و مراد از این فصل تشبیه است بشهره شب
تیره بگوزه ماه و تشبیه شم اسب بزبرجد و آن
و آن غبار بجزع و تیغ به نیلوفر و خون اعداء
بارغوان لیکن از انجمله از تشبیه بیفکنده است
و مشبه را مشبه به کنایت کرده است مثال
متنبی گوید بدت قمرا ومالت خوط بان ٭ وفاحت
عنبرا ورنت غزالا ٭ مثال ابو الفرج بن
داود الدمشقی گوید ٭ تلنا مذ فتلت فینا لو
احطنا ٭ انا اذا القتیل الحب من تود ٭
فامطرت لؤلؤا من نرجس ٭ وسقت وردا
وعضت علی العناب بالبرد ٭ مثال عجم گوید

گاه بر ماه دو هفته کرده مشک آری پدید ؛ گاه مر
خورشید را در غالیه پنهان کنی ؛ که ذره
پوشی و که چوگان زنی بر ارغوان ؛ خویشتن را
که ذره سازی و که چوگان کنی ؛ مثال معزی
گوید عناب شکربار تو هر گه که بخندد ؛
شاید که بخندند بعناب شکر بر ؛ مثال ابو
العلاء ششتری گوید ؛ همی گریست همی نرگسانش
لاله گداخت ؛ ببرگ لاله بگداخته بنفشه درود ؛
بیان تشبیه مشروط این صنعت چنان باشد
که شاعر یک صفت از صفات خویش و یک صفت از
صفات معشوق بگیرد و هر دو را بیک چیز مانند
کند از آن قبل باشد مثال از شعر تازی
از شعرای عرب گوید ؛ صدغ الحبیب و حالی
کلاهما کاللیالی ؛ وثغره فی صفاء و ادمعی کاللآلی

کاللآلی ؛ مثال منطقی گوید ؛ بیک نقطه ابدا ز دهانت
و ز دهان تو ؛ بیک موی جنبرد از تن من دو میان تو ؛
مثال من گویم ؛ دو رست در دهان و تیمار تو ؛
نهاد ؛ در دیده مرا آنچه که اندر دهان تست ؛
مثال دیگر بر صنعت زندیک است فرخی گوید ؛
گفتم ز دل خویش دهانت را نشان باید دوست ؛ گفتا
نتوان شناخت زیک نقطه دهانی ؛ گفتم ز تن
خویش میانت را نشان دهم ای ماه ؛ گفتا نتوان شناخت
زیک موی میانی ؛ دهم از لواحق و توابع این صنعت
این دو بیت که من گفتم ؛ تابنده چو ماه آسمانی
گردنده چو چرخ آسمانم ؛ رو حسن چو نقش بی نشانی
در ضعف چو نام بی نشانم ؛ بیان تشبیه عکس
این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را
بگیرد و این را بدان مانند کند و آن را بدین

غرض ازین قطعه الفاظ بیت دوم است و مراد از
عین وناب و خوادح نیز این معنی معروف است که
با اعضا تعلق دارد بلکه چیزهای دیگر است مثال
دیگر: ولیل کان الشمس ضلت ممرها : ولیس لها
نحو المشارق مرجع : نظرت الیه والظلام کانه :
علی الارض غربان من الجو وقع : فقلت لقلبی
طال لیلی ولیس لی : من الهم منجاة وفی الصبر
مفزع : اری ذنب السرحان فی الجو ساطعا :
فهل ممکن ان الغزالة تطلع : چه هر که ذنب
السرحان وغزاله بشنود حالی خاطرش بدم گرگ
کشد وآهو بره رود ومراد ازین هر دو چیزهای
دیگر است مثال دیگر شاعر گوید: انی رایت
عجبا فی حالکم : شیخا وجاریة فی بطن عصفور :
مثال دیگر: مزن تا ضیا دی جشم : از

او بزرگی بود وداد بیمین : و هر که بشنود بیمین
بشنود پندارد که دست راست و دست
چپ را میخواهد وشاعر جود از خود از یسار
خواسته است وار بیمین سوگند مثال دیگر
از شعر پارسی : ای سرو بلند پیش بالای تو پست :
در شاخ نوا و بخنده ام برگ هست : درین
بیت پهلوی شاخ برگ گفته است مردم پندارند
که برگ درخت میخواهد وخود او از برگ آن
خواسته است یعنی عدت وآلت مثال
دیگر از شعرا بیاری گفته وقتی من میشودم بیزید بودم
ابیاری شاعر پیوسته نزدیک من بودی و هر چه
گفتی بر من عرضه کردی واز صلاح و فساد آن
بپرسیدی روزی در بازار پیرهنا نخ براد
بگذشت داد را بخشم خوش این بگفتا ان کودک

لطاخ بدان خندان نان ؛ ما را بلبی همی نداد
مهمان ؛ خالی بیامد و بامن بگفت و از من نام
این صنعت بپرسید او را بیاموختم غرض لفظ
لبی است که چون مردم بشنوند پندارند که از ن
نان خواسته است و مراد او لب کودک است
و انبادی را مثال این لطایف بسیار افتادی
ازداه ؛ بطبع نراز ؛ دوی علم

التشبیهات

پارسی تشبیه مانند کردن باشد و این صنعت
چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند
کند در صفتی از صفات و اهل لغت چیزی را
که بچیزی مانند کنند مشبه خوانند و آن چیز را
که بدو مانند کنند مشبه به خوانند و مشبه را
بمشبه مانند کرده اند هم سخن درست بود و معنی

و معنی راست و تشبیه خوب چون تشبیه زلف
بشب و اگر شب را بزلف تشبیه هم نیکو بود و چون
تشبیه هلال بنعل اسب و تشبیه نعل بهلال
هم نیکو بود و اگر در کمال احسن بدین درجه
ممکن نگردد باری باید چنانکه مشبه موجودی
باشد حاصل در اعیان مشبه به نیز موجودی باشد
حاصل در اعیان و البته نیکو و پسندیده نیست
آنچه از شعرا جماعتی کرده اند و میکنند چیزی را
تشبیه کردن بچیزی که در خیال و وهم موجود باشد
نه در اعیان چنانکه انگشت افروخته را بدریای
مشکین که موجش زرین باشد تشبیه کنند
نه هرگز دریای مشکین موجود است در اعیان و نه
موج زرین و اهل روزگار از فلک معروف
ایشان بتشبیهات ازرقی مفتون و معجب شده اند

و در شعر او همه تشبیهات ازین جنس است و هیچ
جای بکار نباید و این باب تشبیه در کتب صنعت
هفت ضرب آورده اند ٥ تشبیه مطلق ٥ تشبیه مشروط
تشبیه کنایت ٥ تشبیه تسویه ٥ تشبیه عکس ٥
تشبیه اضمار ٥ تشبیه تفضیل ٥ بیان تشبیه مطلق
این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را
بچیزی مانند کند بادات تشبیه بی شرط و عکس و
تفضیل و غیر آن و ادوات تشبیه در عربیت کافست
و مثل و تحاکی و تشابه و هرچه بدین معانی نزدیک
بود و در پارسی چونست و مانند و گویی و
پنداری و آنچه بدان ماند مثال از قرآن مجید
والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن
ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا مثال هم از
قرآن مجید مثل الذین کفروا بربهم اعمالهم کرماد

کرماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف لا یقدرون
علی شیء مما کسبوا مثال دیگر در اعجاز قرآن
کتابی ساخته است و در آنجا جمله تشبیهات که
در قرآن مجید است بیاورده و بر دقایق حسن و
غوامض لطف تنبیه کرده و این قدر که اینجا آورده
شده این مختصر را تمام است مثال دیگر
از کلام رسول صلی الله علیه و آله اصحابی کالنجوم بایهم
اقتدیتم اهتدیتم مثال دیگر الناس کاسنان
المشط مثال از سخن مترسلان هو کاللیث
یوم نزاله و کالغیث یوم نواله مثال اوجههم
کالبدور الزاهرة واکفهم کالبحور الزاخرة
مثال بحتری گوید کانما یبسم عن لؤلؤ منضد او
برد او اقاح مثال صاحب اسمعیل بن
عباد گوید در تشبیه ابیات که بعضی از دوستان او

بنزدیکما و بنشسته بودند ابنا اشنی الاجس
ابنائه : تغلل دوحی بروح الجنان : کبرد الشراب
برد الشباب : وظل الامانی ونیل الامان :
وعهد الصبا ونسیم الصبا : وصفو الدنان ودجع
القیان : مثال دیکر ابو عثمان کوید : ولیلة
لیلاء فی لون کلون المفرق : کانما نجومها
فی مغرب ومشرق : دراهم منثورة علی بساط
ازرق : مثال دیکر ابو المعالی نشاپور کوید
ومن الی الفتح کاسها : کالشمس تلبها القمر :
مثال از شعر پارسی : بباران همی که پنداری روان
یاقوت باشی : ورا چون برکشیده تیغ پیش
آفتابی : مثال عمعق کوید : جهان چو چشم
نکاران خوکهی کردد : چو از خمار شبانه نشاط
خواب کنند : مثال ابو الفرج رونی کوید

کوید : شاخ امرود کوئی و امرود : دسته
کوز نای مرود است : مثال من کویم : تیغ و سنان
چون قلم بد سکالرا : سینه همی شکافند و کودن
همی زنند : مثال تشبیه مشروط این صنعت چنان
باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کند
بشرط کوید اکر چنین بودی چنین بودی مثال
از نثر تازی لا اشبه وجه مولانا الا بالبدر
المقبل لو کان البدر تبقی منه و تدوم محاسنه
مثال دیکر هو کالبدر فی ارتفاع قدره
کالبحر فی اتساع صدره : لو ان البحر لا یتغیر ماؤه
والبدر لا ینتقص ضیاؤه مثال مثلا چون
شیر است اکر شیر عقل دارد و چون ابر است اکر
ابر کهر بارد مثال از شعر تازی من کویم
عزمانه مثل النجوم ثواقبا : لو لم یکن للثاقبات

انوال مثال دیگر من گویم ∴ بماه و سرو از آن
نمیکنم نسبت ∴ که این سخن بر عاقلان خطا باشد ∴
توی چه ماه اگر ماه را کلاه بودی ∴ توئی چه
سرو اگر سرو را قبا باشد ∴ مثال دیگر من گویم
اگر موی سخن گوید وگر موی روان دارد ∴
من آنم در سخن گویم من آن مویم که جان دارم ∴
مثال تشبیه کنایت این صنعت چنان باشد
که دبیر یا شاعر از مشبه کنایت کند مشبه به را
بی اداة تشبیه مثال از نثر تازی در صفت قصیده
عرضت علی تلک الغادة الحسنا والزهرة العذراء
مثال دیگر در صفت نامه شاهد من الکلام الکرم
ومقاطر انلامه روضات حزن بل جنات عدن
مثال دیگر هم در این معنی اجتنبی عقود دره
وعقد سحره حاکیان و رضاتان مثال عجم گویند

گویند فلان در دمگاه آمد بر شرزه شبری نشسته
دکوره بادی در دست گرفته از زبرجد جزع
ظاهر میکرد و از نیلوفر ارغوان پیدا می آورد
و مراد از این فصل تشبیه است بشرزه شبرو
نیزه بکوذه باد و تشبیه تیغ است بزبرجد و آن
وان غبار بجزع و تیغ به نیلوفر و خون اعدا
بارغوان لیکن از این جمله ادات تشبیه بیفکنده است
و مشبه را مشبه به کنایت کرده است مثال
متنبی گوید بدت قمرا ومالت خوط بان ∴ وفاحت
عنبرا ورنت غزالا ∴ مثال ابو الفرج بن
داود الدمشقی گوید ∴ تلنا مذ فقدت نبیا لو
احطنا ∴ اما اذا الفیل الحب من نود ∴
فامطرت لؤلؤا من نرجس ∴ وسقت وردا
وعضت علی العناب بالبرد ∴ مثال عنصری گوید

گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید ؛ گاه مر
خورشید را در غالیه پنهان کنی ؛ که ذره
پوشی و که چوگان زنی بر ارغوان ؛ خورشید را
که ذره سازی و که چوگان کنی ؛ مثال معزی
گوید عناب شکربار تو هر گه که بخندد ؛
شاید که بخندند بعناب شکربر ؛ مثال ابو
العلا ششتری گوید ؛ همی گریست همی تا گمانش
لاله گداخت ؛ ببرگ لاله بگداخته نهفته درر ؛
بیان تشبیه مشروط این صنعت چنان باشد
که شاعر یک صفت از صفات خویش و یک صفت از
صفات معشوق بگوید و هر دو را بیک چیز مانند
کند از آن قبیل باشد مثال از شعر تازی
از شعرای عرب میگوید ؛ صدغ الحبیب و حالی
کلاهما کاللیالی ؛ و ثغره فی صفاء و ادمعی کاللآلی

کاللآلی ؛ مثال مستوفی گوید ؛ یکنقطه ابدار ز دلت
و ز دهان تو ؛ یکموی چنبر ز او ز تن من و ز میان تو ؛
مثال من گویم ؛ دو دست و دو دهانت و تیمار تو ؛
نهاد ؛ در دیده مرا آنچه که اندر دهانت ؛
مثال دیگر بدین صنعت نزدیکست فرخی گوید ؛
گفتم ز دل خویش دهانت شاید دوست ؛ گفتا
نتوان ساخت ز یکنقطه دهانی ؛ گفتم ز تن
خویش میانت شاید ای ماه ؛ گفتا نتوان ساخت
زیکموی میانی ؛ و هم از لواحق و توابع این صنعت
این دو بیت که من گفتم ؛ تابنده چو ماه آسمانی
گردنده چو چرخ آسمانم ؛ روشن چو نقش بنیانی
در ضعف چو تار پرنیانم ؛ بیان تشبیه عکس
این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را
بچیزی و اینرا بدان مانند کند و آنرا بدین

یکی از کتاب یمینی بود : فکم و ما ارهقناه فی البرّ :
و شخص اغرقناه فی البحر : فاصبح البرّ بحراً
بدمائهم : و البحر برّاً باشلائهم : مثال از نثر
پارسی فلان ذکر و سواران چون دشمن تیره
و تمام شد و دشمن از حمله دلیران چون فلک بی
آرام گشت مثال رقّ الزجاج و رقّت الخمر :
فتشابها فتشاکل الامر : فکانّما خمر و لا قدح :
و کانّما قدح و لا خمر : مثال قاضی منصور
هروی گوید : الراح مثل الماء فی کاساتنا :
و الماء مثل الراح فی الغدران : و امّا شاعر ابو
المعالی شاه پور را قطعه ایست در وصف حوض
و همه بیتهای این قطعه نادر و عجب است و در آخر
این قطعه یک بیت است و در او این صنعت کرده است
داد تشبیه نکرده و قطعه اینست : نا وحوش

وحوش اناث فی الوغی حمر العیون ه ترتدی کل
ذاء سذهب غیر مصون ه تنفی الحزن اذا رادت
رحی الحروب الزبون ه یفرّون من شغاء و شغاء من
بزون ه مثال از شعر پارسی ه ز سم ستوران ز
گرد سپاه ه زمان ماه روی و دشمن دیگر ماه ه
مثال دیگر من گویم ه پشت دشمن چه روی فلک
گشته از سلاح ه روی هوا چو پشت دشمن گشته
از غبار ه از سم مرکبان شده مانند غار کوه ه
و ز شخص کشتگان شده مانند غار کوه ه بیان
تشبیه اضمار این صنعت چنان باشد که چیزی را
بچیزی تشبیه کند امّا بظاهر چنان نماید که مقصود
من چیزی دیگر است از این تشبیه و در ضمیر او
خود مقصود این تشبیه باشد مثال متنبی گوید
در رکبت بحراً یا علی ه فلم یقبل الدرّ الا کباراً ه

و در ظاهر در طلب این بیت چنان نموده است که
مقصود من در تشبیهات و در ضمیر او تشبیه
ممدوح است بدریا من گویم ان کان وجهک شمعا
فما لجسمی یذوب و در ظاهر این بیت تعجب نموده است
از گداختن خویش و در ضمیر مقصود تشبیه روی
معشوق است بشمع مثال من گویم و امرغ
آمالی بعضب یمینه ۰ و یهل بجد بالامان و لعابه
هاطل ۰ مثال منجیک گوید ۰ گر انگبین لبی سخن
تو چراست تلخ ۰ ور یاسمین بری تو بدل چونکه
آهنی ۰ مثال دیگر شوریده شوم گر بجنبانی
زلفین ۰ دیوانه شوم گر بجنبانی زنجیر ۰ مثال
معزی گوید ۰ گر نور مه در روشنی شمع تو است ۰
پس سوزش دل کامش من از بهر چراست ۰ گر
شمع توی مرا چرا باید سوخت ۰ ور ماه توی

توی مرا چرا باید کاست ۰ بیان تشبیه تفضیل
این صنعت چنان باشد که شاعر چیزی را بچیزی
مانند کند باز از آن برگردد و مشبه را بر مشبه به
تفضیل و ترجیح نهد مثال از شعر تازی من
گویم ۰ حسبت جماله بدرا مضیئا ۰ و این البدر
من ذاک الجمال ۰ مثال دیگر ابو الفتح بستی گوید
من قاس جدواک بالغمام فما ۰ انصف فی الحکم
بین شکلین ۰ انت اذا جدت ضاحک ابدا ۰ و هو اذا
جاد دامع العین ۰ مثال دیگر فرخی گوید ۰
نخست گفتمی سرو است او در میان قبا ۰ بدو گفتمی ماه است
که بر نهاده کلاه ۰ چو ماه بود چو سرو نه ماه
بود و نه سرو ۰ کمر نبندد سرو و کله ندارد ماه ۰
مثال دیگر مسعود سعد گوید ۰ طاهر ثقة
الملک سپهر است و جهان ۰ نه دانش نگفتم

که نه اینست و نه آنست ° نه نه نه سپهر است که
خورشید سپهر است ° نه نه نه جهانست که
اقبال جهان است °

سیاقة الاعداد

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا
در نظم عدد چیزهای معدوده بر یک نسق براند
و هر یک از آن اسماء بنفس خویش معنی دار بود
و اگر با این صنعت تجنیس یا تضاد یا صنعتی از
صنعتهای بلاغت یار شود نیکوتر و پسندیده‌تر
باشد مثال با صنعت ازدواج فلان در علم
حلم و نسب و حسب و رشاد و سداد و هدایت و
کفایت و تدین و تصون نادرهٔ زمان و واسطهٔ
عقد اقرانست مثال با صنعت تضاد و سجع از
نثر تازی رفعنا الیه و وضعنا فی یدیه زمام

زمام الحل و العقد و القبول و الرد و الامر و النهی و
الاثبات و النفی و البسط و القبض و الابرام و
النقض و الهدم و البناء و المنع و الاعطاء مثال
از نثر پارسی با صنعت سجع بنده و جان و خانه و
مان و زن و فرزند و خویش و پیوند و فدای خداوندست
مثال از شعر تازی منتبی گوید ° الخیل و اللیل
و البیداء تعرفنی ° و الطعن و الضرب و القرطاس و
القلم ° مثال دیگر فرخی گوید ° العلم و الحلم
و الانساب تعرفنی ° و الدست و التبرج و الاقلام
و الکتب مثال دیگر پارسی این بیتها از آن
فرخیست ° جای زند او و خیمه که آنجا زند بود
جای کشد او لشکر کآنجا نخورد باره ° اسپ و کمر و
تیغ بد و کبر و قیمت ° تخت و سپه و تاج بدو
باشد تنسیق الصفات مقداره

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر یکچیز را بچند
نام و بچند صفت بر توالی یاد کند **مثال** از
قرآن مجید هو الذی لا اله الا هو الرحمن الرحیم
الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز
الجبار المتکبر **مثال** دیگر یا ایها النبی انا
ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله
باذنه و سراجا منیرا **مثال** دیگر و لا تطع کل
حلاف مهین ه هماز مشاء بنمیم ه مناع للخیر
معتد اثیم ه عتل بعد ذلک زنیم **مثال** از خبر
رسول صلی الله علیه و آله الا اخبرکم باحبکم الی
و اقربکم منی مجالس یوم القیمة احاسنکم اخلاقا
الموطؤن اکنافا الذین یألفون و یؤلفون الا
اخبرکم بابغضکم الی و ابعدکم منی مجالس یوم
القیمة اساویکم اخلاقا الثرثارون المتفیهقون **مثال**

مثال از نثر تازی هو حسن السیرة نقی السریرة
طیب الاعراق کریم الاخلاق طاهر النسب زاهر الحسب
حمید الشمایل کثیر الفضایل **مثال** دیگر از نثر
پارسی فلان راست گفتار و نیکو کردار و کوتاه
دست و خویشتن دار است **مثال** دیگر عباس بن
مطلب گوید در مدح نبی صلی الله علیه و آله و سلم
و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ه ثمال الیتامی
عصمة للارامل ه **مثال** دیگر حسان گوید بیض
الوجوه کریمة احسابهم ه شم الانوف من الطراز
الاول ه **مثال** دیگر از شعر پارسی ه شاه گیتی
خسرو لشکرکش لشکرشکن ه سایه یزدان شه کشور
ده کشورستان ه **مثال** دیگر مسعود سعد گوید
بر پیشانی سپه کوه صف پیل صف ه سپهر
تاختن مار دوزخم مور شمار ه **مثال** دیگر من گویم

بباران بادپای کوه پیکر ؛ زمین کوب و ده انجام
نگاور ؛ مثال دیگر من گویم ؛ جهانگیر شاهی
عدوبند شیری ؛ صف آرا گردی سپه کش سواری ؛

اعتراض الکلام قبل التمام

و این عمل را ارباب این صناعت حشو خوانند و این
چنان باشد که شاعر در بیتی معنی آغاز نهد پیش از
آنکه معنی تمام شود سخنی دیگر در میان گوید تمام
کردن آن معنی باز گردد و این حشو بر سه نوع است
حشو قبیح . حشو متوسط . حشو ملیح .
بیان حشو قبیح و این صنعت چنان باشد که آوردن
آن لفظ زاید نا جایگاه بود و یکبارگی بیت را
تباه کند مثال وادرتنی تکلمه صداع الراس و
الفلفا لفظ راس زیادتی است زیرا که هرچه صداع
جز راس نباشد مثال دیگر کمالی گوید از شعر پارسی

پاوسی ازین که باد منت تو بر سر منت ؛ دود بو منت
تو نهان و مستتر من ؛ لفظ نهان درین بیت زیادت
که آب شعر را برده است چه نهان و مستتر خود هر
دو یک معنی است بدین تکرار حاجت نیست
بیان حشو متوسط این صنعت چنان باشد که
آوردن و نا آوردن آن لفظ زاید یکسان بود
مستحسن بغایت باشد و نه قبیح مثال از شعر
تازی من گویم ؛ وانت لعمر المجد اشرف من حوی ؛
علی رغم آناف العدی قد المجد ؛ و درین بیت لعمر
المجد حشو متوسط است مثال دیگر نیز
دوی تو ابد لربای سیمین تن ؛ حشو متوسط است
بیان حشو ملیح این صنعت چنان باشد که آوردن
این بیت را بیاراید و سخن را حسن و رونق
بیفزاید و نیکو کند مثال از شعر تازی عرف

بن محلّم گوید ه انّ الثمانین وبلّغتها ه قد احوجت

سمعی الی ترجمان ه لفظ بلّغتها حشو خوب که ابد

قصیده است مثال دیگر کثیر گوید لو انّ الباخلین

وانت منهم ه رأوک تعلّموا منک المطالا ه وانت

منهم در این بیت لفظ ملیح است مثال دیگر نابغهٔ

جعدی گوید ه الا زعمت بنو سعد بانّی ه وقد

کذبوا کبیر السّنّ فانی ه لفظ وقد کذبوا حشو ملیح است

مثال از شعر پارسی معزی گوید ه خیالات تیغت که

برنده باد ه منازل در ارواح اعدا گرفته لفظ

برنده باد حشو ملیح است مثال دیگر من گویم ه در

صحن این زمانه بی تو مباد ه دور از تو جان من که بد

اندیش تو مباد ه دور از تو حشو ملیح است

المتلوّن

این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی گوید که اورا

اورا بدو وزن یا بیشتر بتوان خواندن مثال

من گویم ه انّا الدّنیا فداء داده ه دو بینوا الدّنیا

فداء استر ه اگر لفظ فدا را بفتح فا خوانی مقصود

در دو مصراع بیت از بحر مدید بود و تقطیعش چنین

بود که فاعلاتن فاعلن فاعل و اگر لفظ فدا را بکسر

فا بخوانی ممدود بیت از بحر رمل باشد تقطیعش

چنین باشد فاعلاتن فاعلات فاعلن مثال

از شعر پارسی ه ای بت سنگین دل سیمین قفا ه

ای لب تو رحمت و غمزه بلا ه واحمد منصوری

مختصری ساخته است و آنرا خود شرح کرده

نامش کنز الغرایب نهاده و جمله آن مختصر از

ابیات متلوّن است و درو اینجا بیتی آورده است که

بسه وزن بتوان خواندن اما این موضع را بدین قدر

تمام است و در این بیت اگر تاء بت را و لام دل را

وبا ابدا و ناء و حذف را مقصور خوانی بیت از بحر

سریع باشد و تقطیعش چنین بود مفتعلن مفتعلن

فاعل و اگر این چهار حرف را ممدود خوانی از

بحر رمل بود و تقطیعش چنین بود فاعلاتن فاعلاتن

فاعلات

ارسال المثل

این صنعت چنین باشد که شاعر در بیت یک

مثل آورد مثال ابو الفوارس گوید تهون علینا

فی المعالی نفوسنا ومن نکح الحسنا لم یغلها ه

مثال دیگر متنبی گوید ه وحیدا من الخلان

فی کل بلدة ه اذا عظم المطلوب قل المساعد ه

تبکی بلحن البطار بغی الدجی ه وهن لدینا

ملقیات کواسد ه بذا قضت الایام ما بین

اهلها ه مصایب قوم عند قوم فوائد ه مثال من

منکرهم ه تحیر فی طرفه لحظاته ه ویبلغ الوری

من نغ بحیرته التحره ادی منه جمرا سعرما فی

جوانحی ه وکل محب فی جوانحه جمر لقد بلی فی

الاخوان صبری کله ه ومن خالف الاخوان خالفه

الصبر ه عشقت وقلبی ما فی العشق ستره ه وفی

ای ناب یجمع العشق والستره مثال ابو العلا

رازی گوید ه نامرده دود کار مرا زان درسم

دان نیم ه آری بود زکار شود مرد رسم دان ه

در داد خرسا اگر مرا چرخ دزد واره بی آلت

سلاح بود راه کار زدان ه چون دولتی نبود

مرا مخنی غنزرد ده کوون ای عزیز نبود ه شب

گوردنان ه مثال دیگر ضیکویم ه عالم از بهر تو

بنابد خداوند هنر ه حادثات بحر غواص ازین

گوهر کشد

ارسال المثلین

این صنعت چنان باشد که شاعر در یک بیت دو
مثل آورد لبید گوید الا کل شیء ما خلا الله
باطل ٭ وکل نعیم لا محالة زائل ٭ ابو العتاهیه
گوید ٭ ومن لم یعز الله فهو مضیع ٭ ومن لم
یعز الله فهو ذلیل ٭ متنبی گوید اعز
مکان فی الدنا سرج سابح ٭ وخیر جلیس فی
الزمان کتاب ٭ هم او گوید وکل امرئ
یولی الجمیل محبب ٭ وکل مکان ینبت العز
طیب ٭ عنصری گوید چنین نماید شمشیر
خسروان آثار ٭ چنین کنند بزرگان چو کرد باید
کار ٭ ابو الفتح گوید نه هر که تیغ دارد بحرب
باید رفت ٭ نه هر که دارد با زهر زهر باید
خورد ٭ من گویم لؤلؤ چه قدر دارد اندر
میان بحر و گوهر چه قیمت آرد اندر صمیم کان ٭

بیان ذو القافیتین

این صنعت چنان باشد که شاعر قصیده گوید
از دو قافیه باشد پهلوی یکدیگر مثالش
شاعر گوید ٭ یا لیلة الظلمن علینا لبلا
ثاویة ٭ الدجنة تذر کفت فی الدجی ٭
علینا دهما خداریة الاعنة فبت ٭ فنا سها
فکانت جلی نهاریة الاجنة ٭ مثال دیگر
من گویم ٭ ای از عطات مر تو شده دو جهان
خیره هرگز نبوده مثل تو صاحب قران
دگر ٭ یاران پیر و بخت جوان تو کرده اند ٭
اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر ٭
گیتی زبان گشاده بمدح تو از فلک ٭
بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر با موکب
سعادت تو هم کنف شرف ٭ با مرکب سعادت

تو هم عنان ظفر

تجاهل العارف

پارسی تجاهل خود را نادان ساختن باشد
و بتازی عارف دانا بود و این صنعت چنان
باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم چیزی
بگیرد و گوید ندانم که چنین است یا چنان
هرچند که داند اما خویشتن را نادان سازد
و در قرآن مجید این اسلوب هست قال عز من
قائل وانا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال
مبین مثال از نثر تازی هلا ادری ابدر
ظاهر ام جبینه و بحر زاخر ام یمینه مثال
دیگر از شعر تازی مجنون نیز گوید ۰ تالله
یا ظبیات القاع قلن لنا ۰ لیلای منکن ام
لیلی من البشر ۰ مثال دیگر زهیر بن سلمی گوید

الا کذلک ایها الناس قالوا نعم رحمک الله مثال
از نثر پارسی دبیران نویسند مینباید که سایه
شفقت بر سر فلان گستراند و دامن عفو
بر گناهها او پوشاند مثال از شعر تازی گوید
در المجانب ان یحیض سیوفنا ۰ تلد المنایا
السود و هی ذکور ۰ مثال دیگر ابیوردی گوید
وفتیان صدق یصدرون عن الوغا ۰ وایدی
المنایا دامیات الاظافر ۰ تجاذبهم حکم تشتیت من
العلی ۰ صدور العوالی او فروع المنابر ۰
مثال دیگر مسعود سعد گوید ۰ محنت را
همی فزون شد پر ۰ که عطا را همی برآمد دم ۰ آخر
این دو دگاه نا فضولست ۰ لکدی زد که ال را
محکم ۰ شد دو صد دم نهی کنار جهان ۰ خال را
پر شد هنوز شکم حسن خال علا ز عنبر مفرد لحیه

المطلع

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر جهد کند
تا اول قصیده را مطبوع و مصنوع گوید و لفظ بدو
معنی بدیع آورد و از کلماتی که بفال نیک نباشد
احتراز کند چنانکه سمع را از شنیدن آن راحت آید
و طبع را از دریافتن آن نشاط افزاید و خوش شود
مثال متنبی گوید : المجد عوفی اذ عوفیت والکرم
وزال عنك الی اعدائك السقم : وما اخصك فی برء
بتهنیة : اذا سلمت فكل الناس قد سلموا : مثال
دیگر از شعرا دعا ابیوردی گوید : تحیة مزن باتت
یقراها الرعد : علی منزل حلت بها دیلها
دعدد : مثال دیگر مسعود سعد گوید : تن
بالحسام فعهده میمون : ابدا و قل للفتح کن
فیکون : و مرا خواجه امام ابو محمد خرقی حکایت کرد

کرد که شبل الدوله بکرمان رفت نزدیک صاحب
مکرم بن العلا و در مدح او قصیده گفت
مطلعش چنین بود : دع العیش تذرع عرض
الفلا : الی ابن العلا والا فلا : چون مکرم بن
العلا بوقت انشا این بیت بشنید شبل
الدوله را گفت دست از انشا باقی قصیده
بدار و خدمتکاران را فرمود هزار دینار
بیاوردند و شبل الدوله را داد آنگاه گفت
اگر همه ابیات این قصیده همچنین است که
مطلع هر بیت را جایزه هزار دینار است در
خزانه من چندین زر نیست حسن المطلع را در
حدث طبع ممدوح کریم چندین اثر است ابو
الفتوح ذدی گوید : ترتیب ملك و قاعده
دین در رسم داد : عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد

ای غمزهٔ تو کوس در گوش تو بانگ نا و غوث ؛
جز غم نام از گرد جهت گنبد پیروزه گون ؛ مثال
دیگر من گویم ؛ ای نافهٔ تو از برگ گل نافه ببر
بر ؛ پرورده ترا ز خازن فردوس ببر بر ؛
منت خدایرا که بنا یافت آسمان ؛ آمد بسنقر
جلال خدایگان ؛ ای لب تو گونه سراب
گرفته ؛ وعده تو عادت سراب گرفته ؛

حسن التخلص

این صنعت چنان باشد که شاعر از غزل یا از معنی
دیگر که شاعر را بدان تشبیه کرده باشد بمدح
ممدوح آید بوجهی خوبتر و طریقی پسندیده تر
و در آن سلاست طبع و تناسب معنی نگاه دارد
و متنبی را درین صنعت ید بیضا بوده است این
نودهم والبین فینا کانه ؛ قنا ابن ابی الهیجاء
فی قلب جحفل ؛ مررت بنا بین تربیها فقلت
لها ؛ من این جانس هذا الشادن العربا ؛
فاستضحکت ثم قالت کالمغیث یری ؛ لیث الشری
وهو من عجل اذا انتسبا ؛ گر گلستان بباد خزان زرد شد
رواست ؛ باید که سرخ ماند روی خدایگان ؛
و تخلصات عنصری بغایت خوبست و او پادشا
هم چنان بوده است که متنبی تازیانرا مثال دیگر
کمالی گوید در صفت قلم بمدح ممدوح دو مرتبه
و این تخلص کمالی بغایت خوبست و اعتقاد من
آنست که هیچ کس از عرب و عجم این خوشتر تخلص
نکرده است و این از کارهای کمالی بدیع است
تخلص اینست ؛ رخ تیره سر بریده نگونسار دود
اشک آید ؛ گویید که نوک خامه دستور کشورم ؛

حسن المقطع

این صنعت چنان باشد که شاعر بیت آخر شعر
نیکو گوید بلفظ بدیع و معنی غریب ختم کند که قرب
العهد از شعر بسمع شنونده بیت آخر باشد
اگر خوش بود لذت آن بماند و بیتهای سابق
هر چند ناخوش بوده باشد نسیا منسیا شود
مثال ؛ قد شرفنا الله ارضا انت ساکنها ؛
و شرف الناس اذ سواک انسانا ؛ مثال دیگر
مسعود سعد گوید بقیت بقاء الدهر یا کهف
اهله ؛ و هذا دعاء للبریة شامل ؛ مثال دیگر
هم او گوید پارسی ؛ تا دهد باغ و راغ را هر
سال ؛ بخریف و ربیع زینت حور ؛ زلف
شاهسپرم و روی سمن ؛ چشم بادام و دیده
انگور ؛ باد پیشت بخرمی موصوف ؛ باد دولت
بفرخی مذکور ؛ نازل دولت ترا توقیع ؛ باید

باید معنی نو منشور ؛ روزگارت رهی و بخت غلام ؛
فلک بنده و جهان مامور ؛ تو ز تازه خزان
تو چو بهار ؛ خوش و خرم رواج تو چو بکور ؛
مبادا صدر تو بی من کنار و تا که محشوره ممدوح
فلان چون تو نه مداح جهان چون من ؛ پای تو
اندر رکاب عز و بخدمت دست زمانه نوادکا کو فتنه و

حسن الطلب

و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت از
ممدوح چیزی خواهد اما بوجه لطیف و طریق
شیرین و در تهذیب الفاظ و معانی بکوشد
و شرایط تعظیم و احترام نگاه دارد مثال
متنبی گوید ؛ و فی النفس حاجات و فیک فطانة ؛
سکوتی بیان عندها و خطاب ؛ ابا المسک
هل فی الکاس فضل اناله ؛ فانی اغنی منذ حین و

وترتیب ؛ و درین بیت هرچه از خصایص صنعت کتابت
جمله حاصل است هم لفظ خوب و هم معنی نغز و هم
اسلوب غریب الا آنکه اندر نظم ممدوح تا آخر
مثال از شعر ابو العلا رازی ؛ ادب بیکره
فضا فراخ بکیر و شعر بکیر ؛ در فن غریبم و شاه
جهان غریب نواز ؛ مثال دیگر از ابو العلا
رازی ؛ نوای تو همه همچو زمانه باشد از آنکه ؛
همی نکو دو از دو کار من وهی بنوا ؛ چه چیز باشد
از آن خوبتر که همت تو ؛ ز یکدگر برهاند
زمانه را مراعات النظیر ؛ و مرا ؛
و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت
چیزها جمع کند که از جنس یکدیگر باشند چون
ماه و آفتاب و تیر و کمان و ابرو و چشم و گل و
لاله و این صنعت را متناسب نیز خوانند مثال از شعر

از شعر تازی ؛ اذا الفوارس لو دیت موقفی ؛
والخیل من تحت الفوارس تنحط ؛ لقرأت منها
ما تخط ید الوغی ؛ والبیض تشکل والاسنة
تنقط ؛ در بیت اول بیان موقف حرب و خیل
و فوارس جمع کرده است و همه متناسبند و نظیر
یکدیگر و در بیت دوم میان قراءت و خط
و تنقط و اسنه جمع کرده است و همه متناسب و
متشابهند و این دو بیت از حد اعجاب بیرون
شده است و در اعجاز آمده مثال دیگر
از شعر پارسی ابو العلا رازی گوید ؛ از شک
همی تیر زند نرگس چشمت ؛ زان لاله روی تو
زده شاخ زعنبر ؛ مثال دیگر من گویم
خود را ستودن نوعی از رعونت است ؛ چون
فندق صبر تو دهانم دربست ؛ تا رغم تو

چو گوز چشم تنگ ÷ هر چیز کاز چشم چو بادام
تو جست ÷ در خسته دلم چو مغز در پسته نشست
درین دو بیت چهار میوه متناسبست و هم
چنین چهار عضو و کم شعر بود عرب را یا عجم را
که ازین صنعت خالی باشد اما در درجات حسن
تفاوت بود

المدح الموجه

و معنی موجه دو رویه باشد و این صنعت چنان
باشد که شاعر ممدوح را بصفتی از صفات بستاید
چنانکه صفتی دیگر از صفات حمیدهٔ او در آن ستایش
بود و یاد کرده شود و او را بدو وجه مدح حاصل
آید مثال متنبی گوید ÷ نهبت من الاعمار ما
لو حویته ÷ لهنئت الدنیا بانک خالد ÷ در
اول این بیت ممدوح را بشجاعت و کثرت کشتن اعدا

اعدا ستوده است و در آخر بکمال بزرگی و شرف
گفته است که دنیا را بدوام تو تهنیت گویندی
و نگفته است که ترا بدوام دنیا تهنیت گویندی
و ابن جنی گفته است که اگر متنبی سیف الدوله
جز درین بیت نستوده است سیف الدوله را محمدت
که هرگز در روزگار ترا کهن نگردد مثال دیگر
متنبی گوید ÷ عمر العدو اذا لاقاه فی رهج ÷
اقل من عمر ما یحوی اذا وهبا ÷ در اول این مدح است
بفرط شجاعت و در آخر بفرط سخاوت مثال
متنبی گوید ÷ تشرق تیجانه بغرته ÷ اشراق
الفاظه بمعناها ÷ در اول مدح است بصباحت
در آخر بفصاحت مثال از شعر پارسی
از کند تیغ تو بجان عدو ÷ که کند بخشش تو بر دینار
ز نام تو نتوان آفرین گسست چنانک ÷ گسستن نتوان

از نام دشمنت نفرت

محتمل الضدین

واین صنعت را ذوالوجهین نیز خوانند واین چنان
باشد که شاعر بیتی گوید که دو معنی را شاید یعنی
مدح وهجو را محتمل باشد مثال جمال الدین
در کتاب خود میآرد که قبادوزی بود یکچشم عمرو نام
یکی از ظرفاء اهل فضل او را گفت اگر مرا قبا دوزی
که کس نداند که آن قباست یا جبه من ترا بیتی گویم
که کس نداند که مدح است یا هجو عمرو آن قبا بدوخت
مرد ظریف نیز بیتی بگفت ؛ خاط لی عمرو قباء
لیت عینیه سواء ؛ کس نداند که درین بیت
بکنان خواسته است یا در کوری دهر دو را
محتملاست مثال دیگر ای پسر خوبان
جهان باد سرخیلت ؛ بپیش روی تو ذره نماید

نباید خجل ؛ ای خواجه ضیا شود ز روی تو
ظلم ؛ با ملک تو سور نماید ماتم ؛ مثال دیگر
رودسی را مخنث خوانند زون ؛ شاد باش ای
رودسی زن مخنث

تاکید المدح بما یشبه الذم

واین صنعت چنان باشد که مدیح باشد چیزی را
مؤکد کند ومقرر گرداند ودر ثنا ومحامد چیزی
بیفزاید بوجهیکه شنونده پندارد که خواهد
بگوید واز مدح باز خواهد گشت مثال از
نثر تازی هم بحار العلم الا انهم جبال الحلم مثال
پارسی فلان مرد فصیح است جز آنکه خط نیکو
دارد مثال دیگر ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم ؛
بهن فلول من قرع الکتائب فتی کملت اخلاقه غیر
انه ؛ جواد فما یبقی من المال باقیا ؛ مثال دیگر

بدیع همدانی گوید و این بیت درین صنعت نهایت
غریبست و مرا این بیت در بلخ پیش غزنوی شاعر
بخواندم یاد گرفت و بگفتند یا زیادت در آن
تأمل کرد تا اصل این بگوید عاقبة الامر بعجز اعتراف
آورد و بیت اینست : هو البدر الّا انّه البحر
زاخراً : سوی انّه الضرغام لکنّه الوبل : مثال از
شعر پارسی قمری گوید : همی بعزّ تو نازند
دوستان لیکن : ببرّ بی‌نظیر تو دشمنان کنند
آواره : مثال دیگر : بزلف کوژ ولیکن بقد و
قامت راست : بتن درست ولیکن بچشمکان
بیمار : ترا بنده دلست ولیکن بجود کند
دست تو بر خزاین ستم

الالتفات

این صنعت چنان باشد نزدیک بعضی از اهل علم
که از مخاطبه بمغایبه رفته باشد یا بالعکس و هر دو
گونه در قرآن مجید هست مثال از مخاطبه
بمغایبه رفتن چنانکه گفت خدای تبارک و تعالی
حتی اذا کنتم فی الفلک وجرین بهم بریح طیبة و
فرحوا بها مثال از مغایبه بمخاطبه رفتن
چنانکه گفت عزّ من قائل مالک یوم الدین ایاک
نعبد و ایاک نستعین و اگر از مغایبه بتکلم
رفته شود همین است و الله الذی ارسل الریاح
فتثیر سحابا فسقناه الی بلد میت و بعضی گفته‌اند
که التفات آن باشد که چون شاعر معنی تمام بگوید
پس در عقب بوجه مثل یا بوجه دعا یا بوجهی دیگر
بدان معنی تمام کرده التفات کند اما بصریح
لفظ و اما بکنایت و این را حشو خوانند و علماء
زمان اعتراض گویند مثال از قرآن مجید

تلألأ الحقّ وزهق الباطل انّ الباطل كان
زهوقا مثال از سخن فصحا الفقر ضمّ طمرى
والفقر من ناصمات الدهر مثال از نثر پارسى
نيكى بايد كرد در جهان چيست به از نيكى
مثال از شعر تازى حريرى گويد اذا بدت
الخيام بذى طلوح ؛ سقيت الغيث ايّتها الخيام ؛
اتنسى يوم تصقل عارضيها ؛ بفرع بشامة
سقى البشام ؛ و در اين دو بيت لفظ رديف
اول است كه يكى در حشو مصراع اول و ثانى در
آخر مصراع ثانى است مثال ابو تمام گويد
وانجدتم من بعد اتهام داركم ؛ فيا دمع انجدنى
على ساكنى نجد ؛ طرب الحمام بذى الاراك
فشاقنى لا زلت فى علل و ايك ناضر ؛ جگر
بشهر خوان تو خستند ؛ اى صبر بر فراق

ابو الفتح بستى گويد ؛ ابا العبّاس لا تحسب بانّى ؛
لشىء من حلى الاشعار عارى ؛ فلى طبع كسلسال
معين ؛ زلال من ذرى الاحجار جارى ؛
اذا ما اكبت الادوار زندا ؛ فلى زند على
الادوار وارى ؛ مثال از شعر پارسى
افتاد مرا با دل مكّار تو كار ؛ وافتاد در اين
دلم ز گلنار تو نار ؛ من مانده خجل به پيش
گلزار تو زار ؛ با اين همه درد و چشم
خونخوار تو خار ؛ و قطران را قصيده ايست
تا آخر آن قصيده اين صنعت نگاه داشته است
و مطلع آن قصيده اين است ؛ يافت زين
دنيا دگر باره ابر گوهر بار بار ؛ بيان
تجنيس مطرّف اين صنعت چنان باشد كه دو لفظ
متجانس را حروف متفق بود الّا حرف آخرين

مثال از خبر پیغمبر صلی الله علیه و آله الخیر معقود
بنواصی الخیل مثال از نثر فصحا لفظ دو
نقطه و خطه دو ض نضیر مثال کما یجی
لا کما یجب الخائن خائف مثال دل کریم
از آزار آزاد باشد مثال از شعر تازی ابو
بکر قهستانی گوید ؛ تمتع بیوم مسعد النجح
مسعف ؛ ودع قول لاح معنف النجح معنف
مثال معزی رحمه الله گوید ؛ از شراب تیغ
بودی باده شادان از شراب ؛ وز طعان رمح
بودی خاکسار از طعام ؛ بیان تجنیس خط
این صنعت را مضارعه و متشابه نیز خوانند
و این چنان باشد که در خط متشابه یکدیگر
باشند و در لفظ مخالف مثال از قرآن
مجید وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا مثال

مثال دیگر هو یطعمنی و یسقین ؛ و اذا مرضت
فهو یشفین ؛ مثال از خبر پیغمبر صلی الله علیه و آله ایاکم
و مشاوره النساء فانها تمیت الغرة و تحیی العرة
و در کتاب شهاب این خبر چنین آمده است ایاکم و
مشاوره النساء فانها تدفن الغرة و تظهر العرة
مثال دیگر از خبر پیغمبر صلی الله علیه و آله علیک بالیأس
من الناس مثال از سخن امیر المؤمنین علیه السلام
الجراء کله کله مثال از سخن فصحا و این بغایت
خوبست و بعضی علی التمام ثبت کنند غرّک
عزّک . فصار قصار . ذلک ذلک . فاخش فاحش
بعلک بغلک . فهی تهذی . مثال دیگر من
کویم . زبّ ربّ . غنی عنی . شرّه شرّه .
نجاه نجاه . بعد بعد . عشیره عشیره .
مثال دیگر نعم النبی الثنی مثال دیگر

المجالس أخلاها أحلاها **مثال** دیگر کلّ ملهوف

إلیه فزارة ولدیه فرارة **مثال** دیگر شب

تاریک ووادی باریک **مثال** از شعر تازی

فضربن الحسن مرغینانی گوید یا حسنه إذ تعففت

وطیب تلك المعانی ۰ کأنما هی لفظ وما لها

من معانی **مثال** دیگر من گویم لقبّل الملوك

تذلّ الرقاب ۰ ونحو هواه تمیل النفوس ۰

عواطفه سابغات الظلال ۰ وأنعمه سابغات

الكؤوس **مثال** دیگر من گویم ۰ بیرغاوا أعلام

العلوم عوالیا ۰ وأصبح أثمان الثناء غوالیا ۰

مثال دیگر من گویم در وصف تو است معانی

بنا ختم ۰ وز نعمت تو نزد امانی بنا ختم **مثال**

دیگر من گویم ۰ همان خوشتر که نوشی اندرین

مدت می صافی ۰ همان بهتر که پوشی اندرین موسم

موسم خز ادکن ۰ **مثال** دیگر نوشکین خال و من

چنین مسکین حال ۰

الاشتقاق

و این را **اقتضاب نیز خوانند** و این صنعت را

بلغا هم از جمله تجنیس شمرده اند و این چنان باشد

که دبیر یا شاعر در نظم یا در نثر الفاظی آورد که

حروف ایشان متقارب و متجانس باشد و

کمتر و از این گونه در کلام خدای عزّ وجلّ

بسیار است و در اخبار و آثار و اشعار **مثال** از قرآن

مجید فأقم وجهك للدین القیم . یا أسفی علی

یوسف . وأسلمت مع سلیمان لله رب العالمین

وجنا الجنتین دان . لیریه کیف یواری سوأة

أخیه . قال إنی لعملکم من القالین فروح

وریحان وجنة نعیم . وإن یردك بخیر فلا رادّ

لفضله أو آوي إلى ركن شديد . اثاقلتم الى
الارض أرضيتم بالحيوة الدنيا **مثال** از خبر
پیغمبر صلى الله عليه وآله عصية عصت الله ورسوله
ومضر مضرها الله في النار وغفار غفر الله
لها **مثال** دیگر هم از خبر رسول صلى الله عليه وآله
الظلم ظلمات يوم القيمة **مثال** دیگر
از سخن امیر المؤمنين عليه السلام الحمراء بابيضاء
احمري وابيضي وغري غيري **مثال** از سخن
بلغا اللهم سلط عليهم الطعن والطاعون
مثال دیگر لخلق خلق وشنآن شآن
وشيمة مشومة ونجم نجيم **مثال** از نثر
پارسی فلان کار دیگر و بیکار دارد **مثال**
از شعر تازی ؞ وقايلة لم عرتك الهموم ؞ و
امرك ممتثل في الامم ؞ فقلت دعيني على

على غصتي ؞ نابت الهموم بقدر الهمم ؞ **مثال**
دیگر طوفانی گوید ؞ هنيئا لساداتنا في الهواء ؞
لقاء الكرام وماء الكروم ؞ ففي مقلتي منذ
فارقتهم ؞ غمام يجود بماء الغيوم ؞ **مثال**
دیگر نضر بن الحسين المرغيناني گويد ؞ ان شر
الدنيا اغار دنا ونجوم لتعذ نارت ؞ وصروف
الدهر شتى كلما جارت اجارت ؞ **مثال** دیگر
اصمعی گوید ؞ وفا انت بلا انت الا اسوة ؞ اذا
صح اهلك من باهله ؞ وللباهلي على خبزه ؞
كتاب لآكله الآكلة ؞ **مثال** از شعر پارسی
نوای نوای خوب ترك نوا ببين ؞ دردا و دردا
صبر من بی نوائی ؞ در کوی خوش و رز نه شود
آهوی زن ؞ که هرگز مبادم ز عشقت رهائی ؞
ز وصفت رسیده است شعرم بشعری ؞ ز نعتت

گرفته است رادی دُوْا؛ مثال دیگر رودکی گوید
اگرت بدره رساند همی سپید منیره مبادرک
کن خاش باش خنده نباه؛

الاسجاع

انواع اسجاع سه گونه است یکی را سجع متوازی خوانند
و دیگری را سجع مطرف و دیگری را سجع متوازن بیان
سجع متوازی این صنعت چنان باشد که در آخر دو
قرینه از فقره یا بیشتر کلمات آورده شود
که بوزن و عدد حروف و روی متفق باشد
مثال از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله اللّهمّ اَعطِ
مُنفقاً خَلَفاً. واَعطِ مُمسکاً تَلَفاً. مثال از نثر
پارسی فضلها ابرد من البرد فی زمن الورد مثال
از نثر پارسی اسب تاخته و گوی باخته. بیان سجع
مطرف این صنعت چنان باشد که در آخر دو قرینه یا

یا بیشتر کلمات آورده که بروی متفق باشد اما
بوزن و عدد حروف مختلف مثال از فواصل
کلام خدای عز و جل و اواخر آیات قران مجید را
اسجاع نشاید گفت فواصل باید گفتن چنانکه
میفرماید کتاب فصلت آیاته مثال ما لکم لا ترجون
لله وقاراً. وقد خلقکم اطواراً. مثال از نثر
فصحا جنابه مَحَطُّ الرحال و مُخَیَّمُ الآمال العرض
رحال و آمال را که هر دو کلمه بحرف روی و آن لام است
بعد از الف متفق است و بوزن مختلف چه وزن
رحال فعال است و وزن آمال افعال مثال
از نثر پارسی فلان را کرم بسیار است و هنر بیشمار
بیان سجع متوازن این صنعت چنان باشد که
بنثر مخصوص نیست بلکه در شعر همین توازن
کلمات میدانند و این شعر را موازنه خوانند

و این چنان باشد که از اول دو قرینه یا از اول
دو مصراع تا آخر کلماتی آورده که هر یک
نظیر خویش را بوزن موافق باشد اما بحروف
روی مخالف **مثال** از قرآن وآتیناهما
الکتاب المستبین. وهدیناهما الصراط المستقیم
در برابر آتیناهما هدیناهما آمده است و در برابر
المستبین المستقیم و هر یک ازین کلمات
نظیر خویش را بوزن موافق است الی ما شاء الله
مثال از سخن بلغا تدانی الجمال بعد
التنائی وانجح المراد بعد التمانع **مثال** از
شعر تازی ابوبکر قهستانی گوید ٭ فما زف الا
ماء مبتغی مشربا ٭ وما ملک الا لحم کفی مطعما ٭
هو الشمس قدرا والملوک کواکب ٭ هو البحر
جودا والکرام مذانب **مثال** از شعر پارسی

سعد مسعود گوید ٭ شاهی که رخش
او را دولت بود دلیل ٭ شاهی که تیغ او را
نصرت بود نشان ٭ اندر پی کمانش ره بگسلد
یقین ٭ واندر دم تیغش پر بفکند گمان ٭
و این موازنه در دو بیت افتد **مثال** مرکبم
آنکه مال خزاین گیتی ٭ بخشید جود دست او بنیاد ٭
وانکه کشف سرائر گردون ٭ بنمود رای روشن طبع
او دشوار ٭ واین نوع در شعر مسعود سعد
و در شعر من بسیار است

المقلوبات

وازجمله صنعتها که در نثر و نظم بدیع و غریب
دارند و بر قوت طبع و قدرت خاطر دبیر
و شاعر دلالت کند مقلوبست و مقلوب چند گونه
و انواع او بسیارست اما درین رساله از آن

نوع چهارم نوع را که معروفست یاد کنیم مقلوب
بعض مقلوب مجنح مقلوب مستوی مقلوب کل
بیان مقلوب بعض این صنعت چنان باشد که
در نظم یا در نثر دو کلمه یا بیشتر آورده شود
که میان ایشان تقدیم و تاخیر در بعض
حروف باشد نه در همه مثال از الفاظ
مفرد تازی رقیب قریب شاعر شارع
مثال از الفاظ مفرد پارسی سکره سرکه
رشک شکر مثال از سخن خطبا و بلغا
من نجوم برجم مثال از شعر تازی ابوالفرج
گوید فعندی حضب دواد وعندی دت
وداد مثال از شعر پارسی من گویم ؛ از آن
جادوانه دو چشم سیاه ؛ دلم جاودانا علیل
عناست ؛ بیان مقلوب کل و این صنعت چنان

چنان باشد که تقدیم و تاخیر در همه حروف
کلمه از ابتدا از اول تا آخر مثال از الفاظ مفرد
تازی سبل لبس تاریخ خیرات مثال از
الفاظ مفرد پارسی کرسک شبر و ریش
مثال از نثر تازی کفته بحر و حبا به دب
مثال از نثر پارسی یارب مارا آرام ده
مثال از شعر تازی من گویم حسامک منه
للاحباب فتح ؛ ورمحک منه للاعداء حتف
مثال از شعر پارسی عنصری گوید ؛ بکنج
اندرون ساختن خواسته ؛ بجنگ اندرون
لشکر آراسته ؛ مثال دیگر علی نوده کی
گوید مبارک سیاست تیغ چابک و سزا
برچه بگوید ظریف گوید و زیباهنا انیس گویم
ور شناسی ز رو بخوان باژگونه مبارک سینا

بیان مقلوب مجنّح همین مقلوب کلّ است الّا آنکه
دو کلمه که در ایشان این صنعت نگاه داشته‌اند
یکی از اوّل بیت باشد و یکی از آخر بیت مثال
از شعر پارسی شاعر گوید ؛ ابدا بنده مطاعم
آنرا که بطبع ؛ بنماید زبد بهمه بنمای ادبار ؛
مثال از شعر تازی ساق هذا الشاعر الحین
الی من قلبه قاس ؛ ساد فی القوم ما ثمّ علینا
جبل راس ؛ مثال از شعر پارسی ؛ زاند
نرگس جادو و مخمور باکی و ناز ؛ زار دگر بار
دعو یوانم همه روز و زار ؛ و این صنعت مجنّح را
معطّف نیز خوانند مقلوب مستوی این صنعت
چنان باشد که در متن الفاظ مرکّب یا در شعر
یک مصراع یا یک بیت تمام چنان آید که هم
راست بتوان خواند و هم باشگونه مثال از

از قرآن مجید کلّ فی فلک و ربّک فکبّر مثال
از نثر پارسی دارم همه مراد مثال از شعر تازی
ارا هنّ نادمنه لیل الهوی ؛ وهل للبهن مدان
هارا مثال دیگر چنین ترتیب و عدا منا ؛
انا دعو کبری منیخ ؛ مثال از شعر پارسی
زیرکا کبکا کوی نوزیب دانا از نیز مثال
دیگر ؛ رامشم در دهان در دم گوم یاد ؛ رامی
مرکم در دو نام و دم شمار ؛ مثال دیگر از ادیبی
نظری زنظر آمد رخ خود ما ز نظیر ؛ زنظرم
زنظرم زنظرم زنظر ؛ انواع ردّ العجز

علی الصّدر

از علما گزیده و صنعتهای پسندیده در بلاغت
ردّ العجز علی الصّدر است و عجز آخر بیت را گویند و صدر
اوّل بیت را و این صنعت چنانست که دبیر یا شاعر

باوّل سخن منثور یا باوّل بیت لفظی گوید و باخر
همان لفظ باز آرد و این صنعت شش نوع است
واین را مطابقه گویند و مصدر نیز خوانند
بیان نوع اول از ردّ العجز علی الصدر و این نوع
چنان باشد که آن لفظ که در اوّل آورده باشد در
آخر همان لفظ بعینه صورةً و معنیً بی هیچ
نقصان و تفاوت باز آرد مثال از نثر تازی
طلب العلم للطلب فاطلب و نهب العالم فوهب نصب
القتل انفی للقتل الحیلة ترک الحیلة مثال از شعر
تازی سکران سکر هوی و سکر مدامة انّی یفیق
فتیً به سکران مثال دیگر ادیب ترک گوید
تمنّت سلیمی ان اموت صبابةً و اهون شیء عندنا
ما تمنّت مثال دیگر عضایری گوید عصا
بر گرفتن نه معجز بود همی اژدها کرد باید عصا

عصا و مثل قصیده ایشان از اوّل تا باخر این صنعت
نگاه داشته ام و اینجا از آن بیتی چند بیارم
من گویم قرار دل من ربود آن نگار بدان
عنبرین طرّهٔ بیقرار نگارست رخسارهٔ
من بخون و هجران رخسارهٔ آن نگار
خارست در سر مرا بی شمار ز اندوه آن
نرگس پرخمار کنار من از دوست باشد تهی
مرا پر شد از خون دیده کنار شمار غم او
ندانم از آنکه برون شد غم او ز حدّ شمار
بیان نوع دوم و این صنعت هم چنین که
پیشتر گفته شد الا آن لفظ که اول گفته شده است
تا آخر همان باز آورده شود امّا بمعنی مختلف
و این صنعت بحقیقت تجنیس تام است امّا چون
از اوّل دو لفظ متجانس یکی بصدر افتد و یکی

بعجز اینرا از حساب ردّ العجز علی الصدر شمرند
و بدین نامش خوانند و این نوع از نوع پیشین
شریفتر است و بگفتن مشکلتر **مثال** از نثر
تازی کافرا النعمة کالکافر **مثال** دیگر سائل
اللئیم یرجع و دمعه سائل **مثال** از نثر پارسی
داد یافت هرکه داد داد **مثال** دیگر از شعر
تازی مؤلف کتاب گوید * بیاد من یجتنبها
المنایا * و یمشی من غبطتها البیاد * بضرب المرهفات
گوید * ذوایب سود کالقنا قد ارسلت *
فمن اجلها منا النفوس ذوایب * و تشرق
بجیل الصنع ذکرا الطیب النشر * و تقوی سیوف
الهند شخصا اشرفا النفر * و تجری فی تشری
الحمد علی شاکلة النحر * **مثال** از شعر پارسی
علوی زید گوید * هوای ترا برگزیدم بعالم * که

پاکیزه تر از سرشک هوائی * گرانی تو و این
حال چنانکه گر به بینی کشی دم و در وقت دی
گرانی * چرای دهی بود شیرین لبانت * چرای
من از من دمیده جوانی * ابو الفرج رومی
گوید * بدیهی تو ملک داده بسیار * بسیار
تو عدل خورده یمین **بیان نوع ستیم**
این صنعت چنان باشد که همان لفظ بعینه
صورة و معنی که در عجز بیت خواهد آمد
در حشو مصراع اول بیاورند در صدر **مثال**
از شعر تازی من گویم * اما القبور فانها
مانوسة * بجوار قبرک و الدیار قبور * فقد
خان اقسام الفضایل کلّها * فاصبر وحیدا
فی فنون الفضایل * **مثال** از شعر پارسی همه
عشق او انجمن کرد من * همه نیکوی گرد او انجمن *

مثال از شعر پارسی ؛ اگر بنگر چنان پیکر نگارد
مرا زاد آن خجسته دست بنگر ؛ وگر از چهره
دانست کردن ؛ درود از جان من بر جان
آزر ؛ بیان نوع چهارم و این نوع هم
چنانست که بیتم الا آنکه معنی آن لفظ که در
آخرست غیر آن باشد که در حشو بیت است مثال
از شعر پارسی ؛ گر بیا بدهد داد من از فلک ؛
چه ابر و ز ابر چه باشد باد ؛ مثال دیگر از
شعر تازی ثعالبی گوید ؛ و اذا البلابل افصحت
بلغاتها ؛ فانف البلابل باحتساء بلابل ؛
بلابل اول که در مصراع اولست جمع بلبل است
و بلابل که در عجز است جمع بلبله است و بلابل
میانین جمع بلبال است بیان نوع پنجم و این صنعت
چنانست که در اول و آخر دو لفظ آورده

آورده شود که هر دو از یک کلمه مشتق باشد
و در اصل معنی متفق باشند اما در صیغت
ایشان اندک مایه تفاوت باشد و این
نوع دو قسم است یک قسم آنکه یک لفظ
در صدر باشد و یک لفظ در عجز و قسم دیگر
آنکه یک لفظ در حشو مصراع اول باشد و یک
در عجز مثال قسم اول از قرآن استغفروا
ربکم انه کان غفارا مثال ؛ از شعر تازی
منکعبهم ؛ بیازاد و مرا ای هیچ حجت ؛ دمن
هرکس تو ناپرده ازاد ؛ وهب غرماک لما
کبرت وما کان منشانها ؛ مثال از قرآن مجید
وَلَقَدِ اسْتُهْزِئَ بِرُسُلٍ مِنْ قَبْلِكَ فَحَاقَ
بِالَّذِينَ سَخِرُوا مِنْهُمْ مَا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ مثال
دیگر لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتَكُمْ بِعَذَابٍ

وقد خاب من افترى مثال دیكر انظر كیف
فضّلنا بعضهم على بعض وللآخرة اكبر درجات
واكبر تفضیلاً مثال از قول نبی صلى الله علیه وآله من
مقت نفسه امنه الله من مقته مثال دیكر ابو
تمام كوید : ومن الكرم فقال سلاماً : كم حل
عقدة صبره الالمام مثال دیكر ابو الفوارس
كوید : ومنا ان شب من كبر ولكن : لقیت من
الاحبة ما اشابا : مثال از شعر پارسی ابو الفتح
بستی كوید : یا غالب الناس بعد وانه : انت على
الحقیق مغلوب : ثلبنا اهل الفضل بعد لی :
انك منقوص ومثلوب مثال از شعر پارسی
امیرا كر مرا معزول كردی : سرانجام همه عمال
عزلست : تا جهان بوده است كس بباد نفشاندست
مشك : زلفانوم هر شبی بر باد مشك افشان كند :

كند : بیان نوع ششم از ردّ العجز على الصدر
همچنانست كه نوع پنجم الا آن لفظ كه در اول و
اخر اورده میشود اینك كلمه بعینه مشتق نباشد
ودر اصل معنی مختلف باشد واین همچنان دو
قسمست مثال اول قسم از قران قال انی
لعملكم من القالین لفظ قال از قول مشتق است
لفظ قالین از قلی و معنی قلی دشمنانست مثال
از شعر پارسی من كویم : نالم از عشق تو نصف شب و
روز : و اینك از ناله كشتم چون نال :
مثال دیكر از شعر تازی من كویم : ضرب
ابدعتها فی السماح : فلسنا نری لك فیها ضریبا :
مثال قسم دوم از قران مجید واذا انعمنا
على الانسان اعرض ونأى بجانبه واذا مسه الشر
فذو دعاء عریض مثال دیكر تناد فی القلبان

ان لا اله الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین
مثال از شعر تازی ابو الفوارس گوید صحناها
الحراب عنزانا ؛ اذا جادت صحناها الحرابا ؛
مثال از شعر پارسی عنصری گوید ؛ گرت زمانه
نداده نظیر شاید از آنکه ؛ تو از خدای بر حجت زمانه

مطرزة التضاد بپارسی

ضد اخشیج باشد و این صنعت چنان باشد که دبیر
یا شاعر در نظم یا در نثر الفاظی آرد که ضد یکدیگر
باشند چون حار و بارد و رطب و یابس و نور
و ظلمت و درشت و نرم و سپید و سیاه و ابتدا
خلیل بن احمد مطابقه خوانده است مثال
از قرآن مجید فاما من اعطی و اتقی و صدق بالحسنی
فسنیسره للیسری و اما من بخل و استغنی تا اینجا که
للعسری در اینجا عطا و بخل و تصدیق و تکذیب جمع

و دبیر در عمر جمع است و در این ابیات الفاظ ضد
خوبست خوب تر است مثال دیگر قل اللهم
مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک
ممن تشاء تا اینجا که بغیر حساب مثال از قول
پیغمبر صلی الله علیه و آله انکم لتقلون عند الفزع
و تکثرون عند الطمع مثال مرکوبم در آخر قطعه
سقی بلخ سقیا نافعا کل بکرة ؛ و من حولها بلخ
اندی سحابها ؛ دیارا اذا ما جئتها الحرب ساعة ؛
انسنی الایام فی بعد طول اجتنابها ؛ المت بنفسی
مذ فارقنا رضها ؛ نوایب یدنینی الیهم غذابها ؛
جفون بذکری کاینا نادهرتی ؛ اذا الریح جاءت
بریا زایها ؛ مثال دیگر قمری گوید ؛ پدید آورد
عدل و ظلم پنهانش ؛ مخالفان تو دیدند و ناصح فراوان ؛
مثال دیگر من گویم ؛ ولی دا دفاف تو

ستاننده ای ؛ عدو را تفّ تو سوزنده ناری ؛

مثال دیگر من گویم ؛ از آبدار خنجر آتش

فشان تو ؛ چون باد کشته دشمن طاق تو خاکسار ؛

مثال دیگر مسعود سعد گوید ای سرو کرم

چرخ کشیده شربت و تلخ دهر چشیده

الاعنات

بپارسی اعنات در کاری سختی افکندن بود و این

صنعت را لزوم ما لا یلزم خوانند و این چنان باشد

که دبیر یا شاعر از بهر آرایش سخن را چیزی تکلف

کند که بر او لازم و واجب نباشد و سخن بی آن

چیز تمام و درست بود چنانکه در آخر اسجاع یا

در آخر ابیات پیش از حروف روی تا ردف

حرفی را التزام کند که اگر نکند هیچ زیان ندارد

و غرض او از آن آرایش سخن باشد چون تا

تا کتاب و عتاب و ثواب و نقم و بقم که اگر در

توالی کتاب صواب آرد هم روا بود و با رقم علم

اما نگاه داشتن این امثال سخن را آراسته تر

و زیباتر گرداند مثال از قرآن مجید فامّا الیتیم

فلا تقهر. و امّا السائل فلا تنهر مثال از قول

پیغمبر صلی الله علیه و آله اللهم بک احاول و بک

اصاول مثال هم از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله اذا غضب

السلطان تسلط الشیطان مثال دیگر شرّ ما فی

الرجل شحّ هالع و جبن خالع مثال دیگر الارواح

جنود مجنّدة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر

منها اختلف مثال دیگر زر غبّاً تزدد حبّا

مثال از سخن فصحا وجه وسیم و فضل جسیم

مثال از شعر تازی یقولون فی البستان

للعین لذّة ؛ و فی الخمر و الماء الذی غیر آسن ؛

اذا شئت ان تلقی المحاسن کلها ؛ ففی وجه من
تهوی جمیع المحاسن ؛ مثال دیگر من گویم
عرفوا الامام الفرد عند الواسع ؛ من کل علم
بالاناء الواسع ؛ قوم رفیع القدر ابنه مجده ؛
مضروبة فوق الرقیع التاسع ؛ هو منهل الآمال
وابناء المنی ؛ یردونه من کل قطر شاسع ؛ فما
نحو من محبه حرز شانه ؛ لسعاة حادثات الزمان
اللاسع ؛ ابو العلاء معری را کتابیست مشهور
که درانجا آورده لزوم ما لا یلزم است مثال
از شعر پارسی سعد مسعود گوید ؛ از بس که تو زود
هندو دراندازه تیغ ؛ وز بس که زدی بر دو
زمین ریخته خون ؛ زین بر در دین هرچه
گیاه روید با خشره بخشیم ؛ زین بود و شاخ
طرخون ؛ مثال دیگر من گویم ؛ سهم تو در دین

زمین گشته سینا ؛ قدر تو بر فلک نهاده قدم ؛

تضمین المزدوج

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر بعد از
آنکه حدود اسجاع و قوافی نگاه داشته باشد
و شرایط آن بجای آورده در اثنای قراین یا
در اثنای ابیات دو لفظ مزدوج بایشتر بکار برد
مثال از قرآن مجید وجئتک من سبا بنبا یقین ؛
مثال دیگر المؤمنون هینون لینون مثال
از سخن بلغا فلان زین بعلمه الجم ومجده الاشم
زمانه وفاق بفضله الباهر وحسنه الزاهر اقرانه
دو در دو قرینه زمانه و اقرانه که باخر هریک
افتاده اند سجع اند و اعتماد قرینها بر انست و این
لفظهای متفق الاواخر که در اثنای هر قرینه
افتاده است چون علمه الجم ومجده الاشم و چون

نقله الباهر وحسنه الزاهر مزدوج اند و این صنعت
اوردن زیادتها از جهت آرایش است وحد
اسجاع اصلی را بدان حاجت نیست مثال از
نثر پارسی فلان بمبرت کوشنده و بعادت پسندیده
معروف و بخدمتکاری آنحضرت و طاعت داری آن
موصوف مثال از شعر تازی : مضی الطاهر
الکافی ولم یبق بعده : کریم یروی الارض
فیض غمامه : فقدناه لما تم واعتم بالعلی :
کذاک خسوف البدر عند تمامه : غرض لفظ تم
واعتم است درین قطعه که مزدوج اند مثال
دیگر : تعود رسم الوهب والنهب فی العلی : وهذان
وقتا للطف دابه : ففی اللطف ازدان العفاة
هباته : وفی العنف اغمار العداة نهابه : مثال
از شعر فرخی : چو چین قرطه بهم بر شکسته جعد

جعد برش : چو حلقهای زره پرگره زلف
دوتاش : مثال دیگر : هزاران چنبر از عنبر
بروی روز در بندد : مثال دیگر زدیبا
گون بید و ابر سپید : زمین گشته زرین و
سیمین سیما : غرض ازین بیتها پارسی زره
گره و چنبر و عنبر و بید و سپید است که همه
مزدوجند و در : ابیات افتاده اند :

الاستعاره

معنی استعاره چیزی عاریت خواستن باشد
و درین صنعت چنان باشد که لفظی را معنی
حقیقی بود دبیر و شاعران لفظ را از آن
معنی حقیقی کرده بر سبیل عاریت کار بندند
و این صنعت در همه زبانها هست و بغایت
خوبست و چون استعاره بعید نباشد مطبوع بود

وسخن را از وی آرایش تمام حاصل آید مثال از
قرآن مجید واخفض لهما جناح الذل من الرحمة
واشتعل الرأس شيبا ٭ فاذاقها الله لباس
الجوع والخوف بما كانوا يصنعون ٭ مثال از
پیغمبر صلی الله علیه وآله الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها
وعمرو بن عاص بن وائل السهمی رضی الله عنه ما
بیمشه خطبه کرده در مدح امیر المؤمنین علیه السلام
انشا کرده است و از فصل جمله استعاره است
بغایت خوب وفصیح وفصل اینست ان
جبهته یعجب لها الدنیا مفاها فالقت له افلاذ
کبدها ونفضت له محضها واطعمته شحمها وامطرته
شحنها جود السالمة شغابها ودرت
حافلها فمص منها مصا ونص منها مصا وما
ابنك تدماه وخاب عن ها وشی جحها ٭٭

گوید ٭ وما ادری وسوف اخال ادری ٭ اقوم
حصن ام نساء ٭ مثال دیگر نصر بن الحسین
المرغینانی گوید ٭ احلم ما ادری منهم ام لا خوان
خوان ٭ مثال دیگر از نثر پارسی ندانم که
فلان آدمی است یا فرشته مثال دیگر از شعر
پارسی ٭ در دلبر امر اوست جهان وجهانست خود او ٭
یارب خدای کان جهانست یا جهانست ٭ مثال دیگر
از شعر تازی متنبی گوید اریقك ام ماء الغمامة
ام خمره بفی برود وهو فی کبدی جمر ٭
مثال از شعر پارسی من گویم ٭ دلا بر تو
همچون ظلمت شب ٭ همه عالم پر از نور بفتن است ٭
وفی نیز راستا ندانم یا سپهرا ٭ سپهر است
این ندانم یا زمین است ٭

سؤال جواب

این صنعت چنان باشد که در یک بیت یا در دو بیت
سؤال و جواب آورده شود مثالش قد
قلت بحرتنی اذا لعلة ۰ صدقت و تنابلت د
قالت علة ۰ مثال دیگر قاضی یحیی بن صاعد
الهروی گوید ۰ فتاة لیس یشبهها فتاة ۰
کأن حدیثها منک فتاه ۰ علقت بها فقالت
خل عنی ۰ فرد ضنی فدا ضر به البنات ۰ فقلت
دعی نفسی تجل لی الروات ۰ و هل یصلحن بلا سوف
دوات ۰ مثال دیگر گفتم مرا سه بوسه
ده ای نزک دلستان ۰ گفتا ز خود بوسه نبابی
در دین جهان ۰ و این قصیده همه بدین ترتیب است
از شعر تازیان که سؤال و جواب بلفظ گفتم و گفتا
بلکه بلفظ دیگر باشد مثال از شعر پارسی
معزی گوید ۰ پیام دادم نزد بتان بت کشمیره

کشمیره که در حلقهٔ زلفش دلم چرا است اسیر ۰
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق ۰

پارسی وشاح بربند زنان باشد مرصع بجواهر
و موشح وشاح بربسته باشد و این صنعت چنان
باشد که شاعر در اول ابیات یا در میان حروفی
یا کلماتی آورد که چون آن حروف یا آن کلمات را
بعضها با بعضها جمع کرده شود لفظی یا نام
کسی یا مثلی بیرون آید و این صنعت از نوع
شعبده است و بیشتر در قصاید بکار دارند
و من از بهر مثال بر بیتی چند اختصار کنم تا کتاب
دراز نگردد مثال از شعر تازی من گویم
یا صاحبی تجد من الام الا مانه ۰ والحیاء ظل
القضا دمی ۰ فطال لسان دمی للقضاء یا ضاحی

كن ذا منا بالعهد وأمر بالوفاء ه اكر از بن
نقطه آن لفظ از بالا بر زبر فرو دانند پس از
زير بيا بالا بر شوند اين مصراع پارسي بيرون
آيد ه مردمي كن مردمي ه مثال از شعر
پارسي من كويم واين موشح بحروف است
كلاه ه معشوقه دلم بنيرا نده بخت مهجران
شدم دكسي ينكبرد دست ه مسكين تن من
زنار محنت شده پيش ه دستم دوست نيز
من خود شكست ه واكر از اين موشح دو بيتي آن
حرفها را كه بر سر مصراع در خم بنوشته است
جمع كند محمد بيرون آيد واين موشح اكر بشكل
دائره كرده شود مدور خوانند وهم چنين
بر آن شكل كه كرده شود بدان نام خوانند

المربع

المربع

پارسي مربع چهار سو باشد واين صنعت
چنان باشد كه چهار بيت كفته شود يا چهار
مصراع چنانكه هم از درازي بتوان خواند وهم از پهنا

مثال

فؤادي ه سباه ه غزال ه ربيب ه
سباه ه بقد ه كغصن ه رطيب ه
غزال ه كغصن ه جناه ه عجيب ه
ربيب ه رطيب ه عجيب ه حبيب ه

مثال ديكر از شعر پارسي

بجان ه نكارا ه كه داري ه وفاه
كه داري ه بدل ه دوستي ه مهر راه
نكارا ه وفا كن ه بدل ه بي جفاه
وفا ه بي جفاه ه مهر راه ه همراه

مثال ديكر

از فرقت ۰ آن دلبره ۰ من دایم ۰ بیچاره
آن دلبره ۰ کز غمش ۰ با درد و غم ۰ بیچاره
من دایم ۰ با درد و غم ۰ بی مونس و ۰ بی یارم
بی یارم و ۰ بیدارم ۰ بی یارم و ۰ غم خواره

المسمط

این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی گوید
بچهار قسم متساوی کند و در آخر سه قسم سجع
نگاه دارد و در آخر چهارم قسم قافیه دارد و این
شعر را مسجع خوانند مثال حریری گوید
در مقامات ۰ خلّ ادّکار الاربع والمعهد
المرتبع ۰ والظاعن المودّع وعدّ عنه ودع ۰
واندب زمانا سلفا سوّدت فیه الصحفا ولم تزل
معتکفا علی القبیح الشنع ۰ کم لیلة اودعتها
مآثما ابدعتها لشهوة اطعتها فی مرقد ومضجع ۰ وکم

وکم خطی خطتها فی خزیة احدثتها ۰ وتوبة نکثتها
فی ملعب ومرتع ۰ وکم تجرّأت علی ربّ السموات
العلی ۰ ولم تراقبه ولا صدقت فیما ادّعی ۰ مثال
از شعر پارسی معزی گوید ۰ ای ساربان منزل مکن
جز بر دیار یار من ۰ تا یک زمان زاری کنم بر
ربع و اطلال و دمن ۰ ربع از دلم پرخون کنم
خاک دمن گلگون کنم ۰ اطلال را جیحون کنم
از آب چشم خویشتن ۰ و روا باشد که تمام سجع از
سه زیادت باشد اما سه معروف تر است و
پارسیان مسمط نوع دیگر را میگویند و آنچنان که
پنج مصراع را بگویند بر یک قافیه و در آخر مصراع
ششم قافیه که بنای شعر آن باشد بیارند
منوچهری گوید آمد بانگ خروس مؤذن می
خوارگان ۰ صبح نخستین نمود روی بنظارگان ۰

که بکتف برفکند چادر بازارگان ٥ روی بشرف
نهاد خسرو سیارگان ٥ باد فراز او بدید چادر
بیچارگان ٥ قوموا الشرب الصبوح یا معشر
النائمین ٥ و مسمطی که مشهور است بنزدیک
پارسیان اینست و بیشتر از اینرا مسمط خوانند
و ندانند که مسمط شد بیر و اصلی اینست

الملمع

و این صنعت چنان باشد که یک مصراع تازی و
یک مصراع پارسی و از یک زبان تا دو بیت
تازی و دو بیت پارسی هم روا باشد مثال
خداوندا تو داد کامرانی ٥ بیزدان سال تا با
زندگانی ٥ و قال الله نابتة اللیالی ٥ و ضامن
من ملمات الزمان ٥ توان صدری که اد صد تو
یابنده ٥ همه اسباب تا نشکامرانی ٥ جنابك

جنابك روضة الاقبال ذو ذی اطایبها بروضات الجنان

المقطع

پارسی مقطع پاره پاره باشد و این صنعت چنان
باشد که شاعر در بیتی کلماتی آرد که حرف هیچ کلمه
از آن جمله در نبشتن نپیوندد مثال از شعر
تازی و انی یطمعنی کل اخر و یلبسنی من اباریه
بردا وا درک ان دزت دار دد درا ددرا و دردا
و دردا مثال دیگر از شعر پارسی ٥ تا دل زهوای
جانان کرده ٥ شد مرا زغوشا دمانی خورده زار زد
رذ دم زد و دوان دل داده دردو دل دارزا درد آ وزرد دوم

الموصل

پارسی موصل پیوسته باشد و این صنعت چنان
باشد که شاعر در بیت کلماتی آرد که حروف
هیچ کلمه از ان در نبشتن گسسته نباشد مثال

ششتبنی نخشنبنی تحنی بنجن نفش عبحنی شفشنی
بخضن لطی غضض غنج یفشی تقبض جغنی غشبنی
بزنسین شعفتی بزی بشقت بین ششبنی و مراد ازین
دو بیت اول مثال دیگر از شعر پارسی
بکلمعشقفنصعب

الحذف

و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر تکلف آن
کند که در نظم یا در نثر یک حرفرا از حروف معجم
یا دو حرف یا زیادت بیفکند مثال از نثر تازی
در کتابت که واصل بن عطا از جمله سادات علمای
توحید بوده است و فصاحتی عظیم داشته اما الثغ
بود و الثغ آن باشد که حرف را نتوان گفتن
بحکم این معنی تکلفات کردی که در سخن خویش حرف
را نیاوردی روزی او را پرسیدند که در عربیت
چگونه گویند که نیزه بیفکن و بر اسب نشین و غرض

و غرض پرسندگان آن بود تا او در گفتن منفعل
شود دیگر گوید الطرح رمحك واركب فرسك
در دین هرچند آن کلمه راست واصل بن عطا گفت
چنین گویند الق قناتك واعل جوادك بمکان
تعجب نمودند از قدرت او بر حذف حروف را مثال دیگر
حریری گوید در مقامات خطبه آورده است و جمله
حروف منقوطه را از آن خطبه حذف کرده است
و اول خطبه اینست الحمد لله الممدوح الاسماء المحمود
الالاء الواسع العطاء المدعو لحسم الاداء مثال از
نثر پارسی در حذف الف دولت عزیزت حضرت
و نعمت نتیجه خدمت هرکه بعد در ربیع حضرت
منبع تو متمسك کند بعز مخلد و فخر مؤبد رسد مثال دیگر
از شعر تازی حریری گوید در حذف نقطه اعدد
لحسادك حد السلاح و اورد الامل ورد السماح

وصارم اللهو ووصل الحماد مره واعمل الکرم وسر
الرناح ٭ واسع لادراك محل سماه عماد کلا لادراع
المراح ٭ والله ما لسود حسن الحلاه ولا مرادا
حمد دوو وداح ٭ مثال دیگر از شعر پارسی در حروف
الف ٭ زلفین پرشکنه و قد صنوبری ٭ در بود
زلف جعدش و خط عنبری ٭ و در لب عقیق دو بر
عنبفش و وسنه دوده ٭ نرگس و چشم در بر دو
نرگس گل طری ٭ خلد برین شده است تا که کن بکوه
دشت ٭ صد گونه گل شکفت بهر سو که بنگری ٭
سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود و لعل ٭ نو دو
کرده بر گل صد برگ دز کری ٭ خیره شود دو چشم
تو چون بنگری در او ٭ هر سو که پی نهی نه دهد
دل که　　**الرقطاء**　　بگذری ٭
پارسی و نظمی باشد که با او نقطهای سپید

سپید آمیخته بود و این صنعت در علم بلاغت چنان
بود که دبیر یا شاعر یا در نثر کلماتی آرد که
یک حرف از آن کلمات منقوط بود و یک حرف عاطل
مثال از نثر تازی حریری است اخلاق سیدنا
تحب و بعقوته یلب و قربه تحف و نائله تلف
و خالته تب و قطیعته تصب و اینست تا له
تا آخر همچنین و معجز است　**مثال** دیگر من
گوهر سیدنا در خلق و خلق و ظرف و نطق
و در زبان عاقبت یا جان من کجائی
مثال دیگر حریری گوید سیدنا قلب سوف
مبتر قطن مغرب عزوف عیوف مخلف
ونزید تا به فاضل زکی انوف　**مثال** دیگر
از شعر پارسی می نگویم ٭ غمزه شوخ آن صنم ٭
خنده بغزل جان من ٭　**الخیفاء** ٭

پارسی خفیف بودن بیکچشم است سیاه و بیکچشم کبود
و این صنعت چنان بود در باب نغز که دبیر یا
شاعر در نثر یا در نظم کلماتی آرد که حروف یک
کلمه منقوط بود و حروف یک کلمه دیگر عاطل و بی
نقط مثال از نثر تازی حریری را الکرم
ثبت الله جیش سعودک یزین واللؤم غض
الدهر جفن حسودک یشین و این شاید تا آخر
هم چنین است مثال دیگر اسمح فبث السماح
زین ولا تخب آملا فتضیف ولا تجر فذو
سؤال فمنام في السؤال الخفف مثال دیگر
زین عالم شد از بخشش ماله تیغ او زینت ممالک شد

المصحف

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در
نظم یا در نثر الفاظی استعمال کند که چون آن

آن الفاظ را حروف بصورت نگاه دارد اما
نقط و حرکات را بگرداند تا آن قرین بجا و
تقریب شود و این مصحف دو گونه است یکی
مضطرب و یکی منتظم بیان مصحف مضطرب
و این صنعت چنان بود که حروف در هم پیوسته
بود و بجهد و طاقت مقاطع و مفاصل کلمات
پیدا آورد تا تصحیف حاصل آید مثال از نثر
تازی در فشو دین محمد في ثبور شیخ حد مثال
از نثر پارسی پوسیری دیگر بهمن کهن زاستان
همه را مقاطع و مفاصل کلمات پیدا نیست و
تصحیف به جهد و تکلف پیدا باید آورد بیان
مصحف منتظم این صنعت چنان باشد که دبیر کلمه را
علیحده تصحیف توان خواندن و مقاطع و مفاصل
کلمات در تصحیف معین و مبین باشد و در سخن آج

این مجهد و تکلف حاجت نیفتد مثال از نثر
تازی ان الشر للناس مثال از نثر تازی این
کوز مغز بدست دیگر صدقه بر بیفتد دیگر باد دهان
دولت میزنم دیگر فلان تیر بزنیت مثال از
شعر تازی ، یا حامل القران انا لقاریات
المحتب فی الغنی الفاخره مثال دیگر از شعر پارسی
من کوز ترا بنادم ای خواجه بیره ، تو نیز برای من
بزنی بر سر کبن ، و در تصحیفات مختصری شناخته ام
و درانجا هم نظم و هم نثر بیاورده ام   الترجمه
این صنعت چنان باشد که معنی بیت تازی را بپارسی
نظم کند یا معنی بیت پارسی را بتازی و من بسیار
درو امثال بیاورده ام مثال ترجمه پارسی بتازی
در بیت ناصر خسرو است او اند و بیت اینست ، کردم
بسی ملامت مردی چو نیش را ، بر فعل بد ولیکن ملامت

ملامت نداشت سود ، وارد زمانه شکل دل از غم
دانش خود دلی که انشش اندر میان نبود ،
ترجمان عذلت زمانی صدة فی فعاله ، ولکن زمانی
صدة فی فعاله ، ولکن زمانی لیس یرعی لعذله ،
یعیبون صرف الدهر بغضا لفضله ، فطوبی لعبد
لیس فی ضمنه فضله مثال ترجمه تازی بپارسی
قاضی یحیی هروی گوید ، اقول کما یقول حمار سوء ،
وقد ساموه حملا لا یطیق ، ساصبر والامور
لها اتساع ، کما ان الامور لها مضیق ، فاما
ان امونا والمکادی ، واما ینتهی بذا الطریق
ترجمه این قطعه میگویم ، من بجان گویم کمان
لاشه خر که کفت ومیکند سختی جانی ، چکنم باد
کشم راه بروم که هنا بنشست خران دو رنافی
یا بمیرم من و یا خر بنده یا بود راه مرا پایانی ،

المعمّى

این صنعت چنان باشد که شاعر نام معشوق یا
نام چیزی دیگر در بیت پوشیده بیاورد اما
بتصحیف و اما بقلب و اما بحساب و اما بتشبیه
اما بوجهی دیگر و این صنعت چنان باشد که از طبع
نیک دور نباشد و از تطویل الفاظ ناخوش
خالی بود و این صنعت آنرا شاید که طبعها نقاد
و خاطرها وقاد بود و خاطرها را باستخراج آن
بیازمایند مثال از شعر تازی من کریم
در نام برف ◦ خذ القرب ثم اقلب جمیع حروفه ◦
فذاك اسم من اقصاه من القلب حزنه مثال دیگر
من کریم در کعبتین ◦ ثلاثة ابطال یعیرون عنوة ◦
علی کل مال کان للمرء قایده ◦ یعینهم ست و خمس
واربع ◦ عصبة ثلثة واثنین وواحد مثال از

از شعر پارسی در نام مبارک ◦ دیدم در سفر ماه
ز دیبا رو سلب ◦ کردم در رو نگاه و بماندم در
عجب ◦ گفتم چه نام داری ای بت گفتا کریم داد ◦ بنگار
یا دگون ده و زان نام مطلب مثال ابو العلاء
ششتری در نام علی نیمروی کاف و یکی نقش ثانه
بنگار و پیوند بسو مار یکی شیوه ◦ نام بت من
گر شناسی بنمایم آن بت که بخوبیش قمر نیست
یکشنبه

اللغز

این صنعت چنان باشد که معنی الغاز آنکه اینرا
بطریق سؤال گویند و اینرا پارسی چیستان گویند
مثال حریری گوید در میل ◦ وما ناکح اختین
جهرا وخفیة ◦ ولیس علیه فی النکاح سبیل ◦
متی یغش هذی یغش فی الحال هذه ◦ وان طال
بعد لم یخده بعله یزید هما عند المشیب تعهدا

برا وهذا في الفعول نظيره ه مثال دیگر هم او گوید

در شراب ه وما شئ اذا فسد ه تحول غيره

رشدا ه وان هو زان وصافاه آثار الشر

حيث بداه ذكي العرق والده ه ولكن بئس ما

ولداه مثال دیگر معزی گوید در قلم ه چه

نکوبت ز تیر سپهر آینه تیره بشغل تیر بدو ملک

راست گشته چو تیره کجا بگردد دگال بد نخندد

خانه ه کجا بنالد بر آسمان نباد و تیره زنادرات

خواطر دهد نشان ز رشک ه ز مشکلات ضمایر

خبر کند ضبر ر ه هر آنچه طبع ببند شد او کند

تالیف ه هر آنچه وهم فراز آرد او کند تفسیر ه

مثال من گویم در انگشتری چیست آن شکل

آسمان کردار ه آفتاب اندرو گرفته قرار ه

نقش و نخست آثار دیده ه آسمان آخر چنین بود ه آثاره که

که خورد زینها دبر اعدا ه گاه اخبار را دهد

زینهار ه ناظم کار دهاست بی تدبیره کاشف

راز دهاست بی کفتاره ز و یکی را اشارت تیغ ه

ز و یکی را اشارت بیداره عاشق زار تند و سیکر

او ه ز و یکی را خفته بیان عاشق زاره زرد شد

ناچشیده شرب عشق ه خفته شد ناکشیده

نوک تیاده هست لاغرتر از میان صنم ه هست

کوچکتر از دهان نگاره نیست تا در چو مار حلقه

زند ه داند در مهره چو مهره مار ه

المضمن

این صنعت چنان باشد که بیتی یا دو بیت از آن

کسی دیگر در میان بیاورد بجایگاهی که سخن لایق

باشد بر سبیل عاریت نه بر سبیل سرقت و این بیت

بیگانه باید که سخت مشهور باشد یا بد اشارت

باشد چنانکه شنونده را تهمت سرقت ننهند
مثال از شعر تازی امیر ابو احمد عبدالله در وقت
نوح بن طاهر گوید و دو بیت مشهور عرب را
تضمین کرده است ، وقایلة والدمع سکب
مبادره ، وقد شرقت من مقلتیها المحاجره وقد
بصرت بغداد من بعد انقاه بنا دونها موحشات
دوائره ، کان لم یکن بین الحجون الی الصفا
انیس ولم یسمر بمکة سامر ، فقلت لها والقلب منی
کانه یخالجه بین الجناحین طایر ، بلی نحن کنا
اهلها فابادنا ، صروف اللیالی والجدود العواثر
ولم یبق منا طاهری موقره ، سوی واحد اضحی
الملک طاهر ، مثال دیگر من گویم ، ذنبی کثیر
وعذری فیه منقطع ، فاقبله فالعذر عند الحر
مقبول ، نبئت ان رسول الله اوعدنی والعفو

والعفو عند رسول الله مامول ، مثال دیگر من
گویم ، مرو بتیغ تو انار دو فتح و گفت فلان ، چنین
نماید شمشیر خرزوان اثاره

باب الاغراق فی الوصف

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در وصف چیزی
مبالغت نماید و باقصی الغایة رساند مثال از نثر
تازی سکینه علیها بنت الحسین صلوات الله علیه گوید
در وقتیکه زبیر دختر خویش را برکرده بود
والله ما البستها الا لتفضحها ، مثال دیگر صاحب بن
گوید ، فخاطبنا فی سعود البلا افصر من عرقوب
قطاة ، وعدنا کان اطول من ظل قناة ، مثال دیگر
نصر بن الحسن المرغینانی گوید وصل الحبائب فخان
اخف علی من جناح البعوض وارد شیء علی ود
مرفوض وعهد منقوض ، مثال دیگر از نثر

پارسی و در زبان مردمانست که چون در نکوهش
مبالغت نمایند گویند که فلان هیچ است و چیزی کم
مثال دیگر امرؤ القیس گوید من القاصرات
الطرف لو دبّ محول من الذرّ فوق الاتب منها
لأثّرا و ابن اغراق نیکست خوبست و ابو عثمان
عمرو بن الجاحظ گوید هرکه اغراق کند درین معنی
همه عیال امرؤ القیس اند مثال از شعر تازی ه
واذا توهّم ان یراها ناظر ترك التوهم وجهها مكلوما
مثال دیگر متنبی گوید ه کفی بجسمی نحولا انّنی
رجل ه لولا مخاطبتی ایاك لم ترنی مثال دیگر
خیاط گوید ه لابی عیسی وعیف ضیفه خمسون علاّ ه
وعلی جانبه الواحد لعیب الکرامة ه ثم لا دانك
من ضیفها الی یوم القیامة ه وعلی الاخر سطر فنائه
السلام ه مثال دیگر من رای مثل حبیبی تشبه البدر

البدر اذا بداه تدخل الیوم ثم تدخل اردافها غداه
مثال دیگر منجیك گوید ه بدانگهی که در وصف گوورا
بر انگیزد ه فراخ باز نهد کام اژدهای قتال ه
بچابکی نبایذ چنانکه باز دهد ه در روی مرد مبارز
سنوك پیکان خاره ه مثال دیگر عنصری گوید
ز بیم آنکه همی گرید ابر بینی ه همی بخندد بر ابر لاله
کلزاره هم او گوید که حلقه ربایند بنیزه ز ترکیزه
خال از رخ زنگی برباید بشب تاره مثال عضایری
گوید صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان ه
یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال ه وگرنه هر دو
ببخشیده بیگاه عطا امید بنده نماندی بایزد
متعال ه از زخم سرو زلف عنبر بویت ه
از درد همی شود گل خود رویت ه در کشت نمائی هر کسی
در کوبت ه ترسم که نشان نماند اندر رویت ه

الجمع والتفریق والتقسیم

و این فصل شش نوع است جمع تنها تفریق تنها تقسیم تنها
جمع با تفریق جمع با تقسیم جمع با تفریق و تقسیم

بیان جمع تنها

و این صنعت چنان باشد که شاعر دو چیز یا زیادت را
در یک صفت جمع کند و این صفت جامع روا بود که مظهر
بود و روا باشد که مضمر مثال ما حوالی و صدغك
واللیالی ظلام فی ظلام فی ظلام ه در این بیت شاعر
احوال خود را و زلف معشوق را جمع کرده است و در صفت
ظلام و ظلام جامع است و مظهر مثال شاعر گوید
آسمان بر تو عاشق است چو من ه لاجرم همچو من شده است
نزار ه در این بیت نیز شاعر جمع کرده است
آسمان و عاشق را بواسطهٔ عشق و در صفت نزاری
و نزاری جامع است مثال دیگر هم او گوید ه ما

ماه کاهی چهرهٔ روی یار منست ه که چو من گوژ
پشت و زرد و نزار ه در مصراع اول جمع کرده است
میان ماه و روی معشوق در صفت نیکویی
و نیکویی جامع است و مضمر زیرا که ذکر آن در بیت
نیست و در مصراع دوم جمع کرده است میان ماه
و میان خویشتن در گوژپشتی و زردی و نزاری و
این اوصاف جامع است و مظهر

بیان تفریق تنها

این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت میان دو چیز
جدایی افکند بی آنکه جمع کرده شود مثال از کریم
ما نوال الغمام وقت ربیع ه کنوال الامیر وقت
سخاء ه فنوال الامیر بدرة عین ه و نوال الغمام
قطرة ماء ه هم از اول بیت جدایی افکنده است میان
عطای ابر و میان عطای ممدوح باز آن جدایی را

شرح داده ام مثال دیگر خسروی گوید: ابر چون
تو کیست نیسانی؛ در کجا باد و ابر نیسانی ؛
او نیز هم از آن دل بیت جدائی افکنده است میان
ابر و ممدوح پس شرح داده است

بیان تقسیم تنها

این صنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را یا بیشتر
بخش کند و نصیب آن بخشش بر یک قاعده نگاه
دارد مثال از شعر تازی ادیب ترک گوید
در حق دو ادیب یکی بغایت پست دیگری بغایت بلند
ادیبان فی بلخ لا بالکلا مثال دیگر اذا اصبح
المرء غیر الکبد فهذا طویل کظل القناة ٭ وهذا
قصیر کظل الوتد مثال دیگر شاعر گوید زجانه
عارض و زلفین آن بت دلبر یکی گلاسته
ودم سوسن و سیم عنبره بان

بیان جمع و تفریق

این صنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را جمع کند
در تشبیه یک چیز باز میان ایشان جدائی افکند
بدو صفت متغایر مثال: سن گویم نو جهک فی
النار فی ضوئها ٭ و قلبی کالنار فی حرها ٭
در این بیت جمع کرده ام میان روی معشوق
و دل خویش در مانندگی با آتش باز تفریق کرده ام
بروشنائی و سوزانی شاعر گوید من و تو
دو از گل دزدیم ٭ چه من از رنگم و تو از بوی ٭

بیان جمع با تقسیم

این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت نخستین
چیزها را بیک معنی جمع کند پس قسمت کند
مثال از شعر تازی متنبی گوید: حتی اقام علی
ارباض خرشنة ٭ تشقی بها الروم و الصلبان

والبیع للتی ما نکحوا والفضل ما ولدوا والنهب ما
جمعوا والنار ما زرعوا ، در بیت اول جمع
کرده است و پس اعداد او هر چه در دوست
علی الاجمال در معنی شقاوت انکام در بیت
دوم تقسیم کرد در شقاوت و هر چیز را از
آنجمله مثال دیگر از شعر پارسی عنصری گوید
دو چیز را حرکات شمس دو چیز دهد علوم را
درجات و نجوم را احکام ، در این بیت جمع
کرده است درجات مطلق و پس تفریق داده هر دو را

بیان جمع با تفریق و تقسیم

این هر سه مشکلتر است و من هیچ نظم ندیده ام
که این هر سه حال را جامع بود مگر یکی از شعرا
دو بیت پارسی گفته است و این ، آنکه ترا
بنده کرد و بند ترا نیز ، بندی کرده ست نه

نه پدید و نه پنهان ، بند ترا آهن است و
بند مرا زغم ، بند تو بر پای و بند بنده بر جان
در این بیت نخست جمع کرده است میان معشوق
و میان خویشتن به بند کردن پس آنگاه میان بند
کردن شدن را تفریق کرده است به پیدائی و
پنهانی باز در بیت دوم تقسیم کرده است که
بند چگونه است و بر کجاست

تفسیر الجلی

این صنعت چنان بود که شاعر لفظی بگوید مبهم که
بتفسیر حاجت بود پس بوقت تفسیر کردن همان
لفظ را باز آورد و تفسیر کند مثال من گویم
بحجه بدی بجد و جاه و صارمه ، بحجی الفضاة
و بدی کمال مجدا ، بحجی بودی که در مصراع
اول گفته شده است دو لفظ مبهم است و در

مصراع دوم ازان هر دو لفظ اعادت کرده آمد
تغییر شد و این صنعت را ظاهر نیز خوانند
مثال دیگر یا بنده یا گشاید یا بنا یا دهد
تا جهان بر پای باشد آنچه بنهاد دولت ه
وانچه بدهد خواسته آنچه ببندد پای دشمن
آنچه بگشاید حصار

تغییر الخفی

این صنعت چنان باشد که الفاظ مبهم را که بتغییر
محتاج باشد بوقت تغییر کردن باز آورده شود
پوشیده گذاشته باشد مثال محمد عبدک گوید
همه نام کین و پرخاش برده ه و از جنگ جوی
بنوده همی توختند و همی تاختند همی
سوختند و همی ساختند مثال دیگر عنصری گوید
چنانکه نیست نگاری چو تو دگر بنوده چو من صبور
چو من نزاد و ادر بنای ه ترا و من و همی دخواهم

خواجه را اکنون بجهان نه بجز و صبر و سخاوت
ندید بمثالی ه

المزلزل

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر
یا در نظم لفظی آورد که از آن لفظ یک حرف را اعراب
بگردانی از مدح بهجو شود مثال از نثر تازی
الله معذب الکفار و محرقهم بالنار و در این
نثر حرکت ذال معذب را و راء محرق را بکسر گوئی عین
اسلام است و اگر خاشا بفتح گوئی محض کفر گردد
مثال دیگر از نثر پارسی فلان بپوشید در کار
زاراست اگر در این نثر حرکت را کار در زاد بسکون
گوئی وصف شجاعت کرده و سخن مدح گرده و اگر
بکسر گوئی ذم بود مثال دیگر از شعر تازی در مدح
رسول الله کذبه الاعادی ه نولیتم وبل الکذب ه

اگر لفظ مکذب بکسر ذال خوانی مدح رسول صلی الله علیه واله
بود و اگر بفتح گوئی العیاذ بالله ذم بود مثال دیگر
سخن هر سری را کند تاجداره هم او هر سری را
کند تاجداره و اگر درین مصراع جیم تاج بکسر
گوئی مدح سخن باشد و اگر بکسر گوئی ذم سخن کرده

الردیف

در زبان پارسی ردف در ردیف در قوافی پارسی
آن باشد که پیش از حروف روی آید چون الف
باد و یاد و چون نور و دور و یا چون نظیر و اسیر و
دانستن این علوم بعلم قافیه تعلق دارد و ردیف
کلمه باشد یا بیشتر که بعد از حرف روی آید در شعر
پارسی و این شعر را اهل صنعت مردف گویند و
تازیان را ردیف نیست مگر از محدثان کسی تکلف کند
و فخر خوارزم محمد بن عمر الزمخشری قطعه پدید آورده که

که خداوند خداوندم شاه افسر انار الله برهانه مدح
گفته است و لقب خود را ردیف کرده بر
منوال عجم بیت ایا ذا الفضل حصلت علاء الدوله
والحمد لله علاء الدوله مثال دیگر من گویم
نظام حال زمانه قوام کار جهان تمام گشت باقبال
شهریار جهان مثال دیگر هم از گویم همه ایام بهار
عیش مهیا کند همه اسباب صد نشاط مهیا کند
همی و بیشتر اشعار عجم مردف و خوش طبع
شاعر در بسط او در سخن پیوستن ردیف خوب
ظاهر گردد و این کلمه ردیف را بعضی از اهل صنعت
حاجب خوانند و شعر مردف را محجوب گویند و
بعضی گفته اند که حاجب آن کلمه است که او را پیش از
قافیه در هر بیت بیارند چنانکه ردیف اما این قافیه
معزی گوید ای شاه جهان بر آسمان داری تخت

سنانت عدو را تو کمان داری سخت ٭ حمله سبک

آری و گران داری لخت ٭ پیروی تو بداندیش و خواندی

بخت ٭ و لفظ داری در این دو بیت حاجبست که

در هر دو مصراع باز آمده است و لفظ درخت و بخت

قافیه اند و این دو بیتی محجوب است

بیان استدراک

این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی را آغاز نهد با

الفاظی که مردم پندارند که هجو است پس استدراک

کند مثالش لا فضل فیه لکن بشره غرة

المولی و یوم المهرجان مثال دیگر ای میر

نخواهم که بماند بجهان ٭ میر خواهم که بماند بجهان

دارا نزه مثال دیگر اندر بوم و بر تو مرای

شهره ری ٭ دو خانه نزاد و دو قدح بیش تو می ٭

بیرون کشم و پاک کنم هم دو قدح از پای تو

تو موزه از پا کوش تو خوری ٭ و نزدیک من است که

اگر شاعر این طرح نبوده و این اسلوب بکار نداردی

هنر باشد زیرا تا استدراک کند و مدح باز آید

عیب ممدوح بقالب نا خوش باشد و لذت سخن برود

بیان کلام توجیع

این صنعت چنان باشد که شاعر ابیات خود را

بحکمت و موعظت بنگارد مثال متنبی گوید ٭

والظلم من شیم النفوس فان تجد ٭ ذا عفة فلعلة

لا یظلم ٭ ومن البلیة عذل من لا یرعوی ٭ عن جهله

وخطاب من لا یفهم ٭ لولا المشقة ساد الناس کلهم ٭

الجود یفقر والاقدام قتال ٭ انا الغنی و ثمن زلف

الفتیح به من اکثر الناس احسانا و اجمال مثال دیگر

ومن نکد الدنیا علی الحر ان یری ٭ عدوا له ما من

صداقته بد ٭ و متنبی را در این باب بدیعها

بوده است و طرائفه و هو أیضاً مثال دیگر ابو سعید
سلمی گوید ه من الناس من یلقی لمزید علی الغنی و یحرم
ما دون الغنی فانه فضل مثلی ه کما لحقت واو بعمرو زیاده
و ضوعف بسم الله فی الف الوصل ه مثال دیگر ادیب
گوید ه اذا ما رمت طیب العیش فانظر الی من
بان اسوء منك حالا ه واخفض منه بیتا واو آندرا ه
وانکد عیشة واقل مالا ه مثال دیگر عنصری گوید
بر خرد خویش بیشتر ستوان کرده ه خویشتن را خوبتر را
درم ستوان کرده ه دانش را آزادگی و دین و مروت
این همه را خادم درم ستوان کرده ه قانع نشین و
وانکه بیند ه کازادگی و بندگی بهم ستوان کرده ه
مثال دیگر کمالی گوید ه زین سبکی کین نو دکار
نامزد کرده ه سیاه عارض من زنك و دو دکام کرد ه
سواد بود و جوانی شباب کرد و برفت ه ذکرده مرکب اد

عارضم غبار گرفت مثال دیگر مسعود سعد گوید
تبارك الله این بخت و زندگانی بین ه که تا
عبیرم زندان بود مرا خانه ه چه شانه شد
جگرم شاخ شاخ از ان حسرت ه که موی دیگر
شاخ سپید در شانه ه

الابداع

این صنعت را ارباب بیان چنین شرح کرده اند
که در صفای بدیع باشد و با الفاظ خوب نظم کرده
واز تکلف و تاسف نگاه داشته و من میگویم
که این از جمله صنعتها نیست بلکه خود سخن عقلا
و فضلا در نظم و نثر چنین میباید و هر چه بدین
گونه نباشد سخن عوام باشد و انجمن را نشاید
اما مثال رشید قدسها در کتب خود بیاورده
اینجا بیاوردم مثال از شعر تازی متنبی گوید

و در جمع میان مدح کافور و سیف الدوله ه فراق
ومن فارقت غیر مذمم ه وامّ ومن یممت خیر
میمم ه مثال دیگر هم او گوید ه سر حل
حیث حل النوار ه واراد فیک مرادک الاقدار ه
واذا ارتحلت فشیعتک سلامة ه حیث اتجهت و
دیمة مدرار ه مثال دیگر منطقی گوید همی کشتی
تا آدمی نماند شجاع ه همی بدادی تا آدمی نماند
فقیر ه بنده دو تنم که بروز فراق ه از بهر تن
یار دلم بود بس ن مثال دیگر عنصری گوید توان
شاهی که اندر شرق و در غرب ه محمود دگیرد
ترسا و مسلمان همی گویند در تسبیح و تهلیل ه
که یارب تا قیامت محمود گردان

التعجب

این صنعت چنان باشد که شاعر در بیتی از چیزی

چیزی نماید مثال ادیب ترک گوید ایا شمعا
یضیئ بلا انطفاء ه ایا بدرا یلوح بلا محاق ه فانت
البدر ما معنی انتقاص ه وانت الشمع ما معنی احتراق ه
مثال دیگر عمعق گوید ه نه شمعی و پروانه بر آتش چرا
غلطی همی ه نه شمعی پروانه گرد شمع چون جولان کنی ه
مثال دیگر هم او گوید من چرا اندر نکوئی آب در دیده
همی گر تو داری چاه را بسر در زنخدان ای پسر ه

حسن التعلیل

این صنعت چنان باشد که شاعر در شعر در وصف
بیاورد یکی علت دیگر و غرض او خود یاد کردن
این صنعت استادانه بدین اسلوب یاد کند بلفظ
و بیان روید بعضی مثال فخر خوارزمی گوید ه فان
غادر العذال فی صحن وجنتی ه فلا عذر منه لم یزل
وابلا بهمی بر رخساره خویش اثبات کرده است

شعرها را بدان علت که ممدوح او ابر بارنده بوده است
و ابر بارنده علت شعر بود مثال عنصری گوید
ز بهر آنکه همی گرید ابر بی سببی همی بخندد بر ابر
لاله و گل آزاده و درین بیت گریستن ابر را سبب
علت خنده لاله و گل ساخته است و این سخن مستعمل
در تازی و پارسی بسیار

المصطلحات

و این بیرون ازین جملهاست که یاد کرده آمد
مدح و مدیح و مدحت این را خوانند هجو و هجا
نفرین را نسیب صفت حال معشوق و حال خویشتن
در عشق او و این را نسیب و غزل نیز خوانند اما مشهور
و مستعمل میان مردمان آنست که صفت هر چیزی که کنند
در شعر و هر حال را که شرح دهند او را لا ابدع مدح
آن را نسیب خوانند ذوقافیتین بیتی را گویند که

که در هر دو مصراع قافیه نگاه داشته باشد
چنانکه ابیات مطالع قصاید باشد حشو دو
بیتی را خوانند که مصراع ستیم ازرا قافیه نباشد
الترجیع معنی گردانیدن بود و شعرا ترجیع شعری را
خوانند که خانه خانه داشته باشد هر خانه مخالف
خانه دیگر در هر دو خانه که تمام شود یکی بیت یگانه
بیاورند پنج بیت یا زیادت یا ده بیت و قافیه
هر خانه آنکه بخانه شوند و آن یگانه را ترجیع خوانند
و آن بیت یگانه بر سه نوع باشد یا یک بیت بود
بعینه که در آخر هر خانه هم آنرا بیارند یا بیتها آن
مخالف بود هر یک بر قافیه خاص یا بیتها بود بر
قافیه بعد ابیات که اگر ابیات یگانه را جمع
کنند یک خانه دیگر گردد عکس پارسی عکس
باشگونه کردن باشد و شعرا عکس مثال این شعر را

خوانند کراددم مثال سفری کردم وقتی بهری
وقتی کردم بهری سفری مدوّر پارسی کویند آنک
بود وشعراء مدوّر بیتی را کویند که از هر طرف
که آغاز کنی بتوانند خواندن واین بازی کودکانست
مکرّر شعری را کویند که در یک بیت لفظی
همی کویند ودر بیت دیگر بر اثر او پنج بار همی آورند
مثال باران قطره قطره همی بارم ابروار ٥
هر روز خیره خیره ازین چشم باره زار قطره قطره
قطره باران شده خجل ز آن خیره خیره در دل
من ز هجر یار ٥ وبعضی کفته اند مکرّران بود که
لفظ ثانیه دوبار باز کویند مثال من کویم
زهی حلّا لفت ملک تو خطاء وخطاه زهی موافقت
صدر تو صواب صواب ٥ متنافر بلغا متنافر
نظم یا نثر لفظی را کویند که بکفتن مشکل باشد

باشد ومرکمان بکدیکرا امتحان کنند بکفتن الفاظ
متنافر یاد وبار یا سه بار بر ولا توانند کفت
یاند چنانکه این الفاظ متنافرند خواجه توجیه
تجارت میکنی که کس اینرا تواند کفت بیکدم که
زبانش در نماورد ضدّ اینرا که آسان باشد
بکفتن وخوش وروان بود بر زبان ملایم
خوانند ارتجال شعر یا خطبه یا نامه فی البدیهه
انشا کردن باشد واین معنی را بدیهه نیز خوانند
روّیت شعر با اندیشه باشد کویند فلان
شعر بروّیت کویند نه به بدیهه یعنی با اندیشه
کویند نه بشتاب بدیهه شتاب زده کویند
جزال تمام شدن باشد ونرم شدن وشعراء
شعر جزل شعری را کویند که الفاظ او قوی محکم باشد
سلاست نرم شدن وصنفار شدن باشد

و شعراء شعر سلو شعر برا خوانند که روان و مطبوع

بود و گفته اند "اف جزان تعسفات و اف

سلاك و کاکن سهل و ممتنع شعری باشد

که آسان نماید اما مثل آن دشوار توان گفت

و در نادی اعیرابو فراس و بحتری را استاد این

جنس و در دیا دسی فرخی را و من بلطف فرخی این

کتاب را تمام کردم

در روز پنجشنبه بیستم شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۲

هجری محمد حسن بن محمد علی آشتیانی از تحریر فارغ شد الحمد لله

اولاً و آخراً و ظاهراً و

باطناً

وبه نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام و استفتاح مرام حمد خداوندیست که عقول کاملان بسیط غبرا بمدد تهار سپهر
دوارند دائره با وجود تفکرهای طویل ببر مبدا صنایع بدایع او نرسند و مرکب
اوهام تیزگام حکمای عالم و علمای بنی آدم در میدان درک آلا و نعمای او بازماند
افکار ارباب عقول در کار عظمت او متحیر گشته هر که رساله معرفت حق
دائره گرد از نشان اسرار غریبه و سیاره عجیبه که داد مقدور کسی که صحیح
و ثنا کامل که سپاس ارکان بنای اسلام بوجود خجسته کمترین موجود محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله که منبع سحاب سعادت بشر و ماحصل بنیان خرد و شرف مهندی گردید
و یاران او که ادوات الانزه سابقین شان آن صدر بر کاینات و مبین العظمة

العظمة الموجود اکه در طرق رسوم اهل خود فساد و در عزم توبه و کف نفس از ارتکاب جهل و غیا
به وجه نمود و به نور سیف قطع بنیان بنیاد کفر بر افکندند از زمانی ذات
و از ... تا انتها اعتقاد سالم ایشان دین قویم و شرع مستقیم را از حیف و میل رعایت
کردند صلی الله علیه و آله و صحبه اما بعد در شرح آنکه خورشید را مصروع خاور
ساختند ماه نو را چون حمایل خضیه بکمر بستند و بفر تاج انور شمس انوری
ازرق علم عنبر در ربودند و چهره جهان را بغیر قطران بیندود و شحنه غبار رنگ تیره
دور فت و جام عنبر از سر این قرابه مینا بر داشتند و کار ملک بنزد در
نظام افتاد و سراج نورانی شب مستور در برابر بود و کلبه دلکش بن لعاب
تار و دمن با جنگ آن خونسک سر در نقاب از کجا خونسار زود اجل
در خیمه فنا از کشاده سر تماشا که سخن و متاع لقا که سخن لقا یافت تا نگاه عقل
بشیه که ناله ملک الست برای کوی که شهد سفالی در شکلی معیب نیستی جهنم که
شکایت گر از طالع خویش سر کن نیکو که از دل شکایت کنند از خفقه زمانی
انتها که کمال اسرار نیافتند و شب ما سخن جدا زاده اثر که زینده و در بین
بمرتبه اعلی رسید و نیاز اطلاع سعد و نحس شعور بود و در ممالک خاقانی
کفند و از رواج فرمان شاه ملک صهر و بحر زمان لطف و در عرصه شاه ور رسیده

و هر لفظ ؛ با نشو و نمو و معانی گهنه ؛ و هر سعد و نحس که یافته ؛ و هر حل و
عقد که حاصل کرده ؛ از عتبهٔ سعادت صاحب دولتی بود ؛ عطفان شاهانه تمامی
بختیاران یافته ؛ از زواید خصال و وجوه و محامد او ؛ برخیزد زینت [illegible]
دیده را از نثر و نظم بوی رسانی ؛ و خود را با یادداشت [illegible] ؛ پس [illegible] فضل
این مقدمه در علم عروض و قوافی رقم نمودم و آن را ذریعهٔ وصول از جناب صاحب دولت
ساختم که آثار نجابت و بخت در جبین مبارک او و تحت [illegible] آسمان و بختیار
از ناصیهٔ همایون واضح ؛ و [illegible] چهار [illegible] زرانه [illegible] آفتاب [illegible]
تقاعد نمیزند ؛ و ایوان دیگری علای زرگ با سرمایهٔ مروارید زر از [illegible] گل
سعادت یسار [illegible] می‌کند ؛ صاحب نفایس سخن را از رجا و اکبار [illegible] این
دولتخانه می‌شوند ؛ و با نظم و نثر سخن [illegible] ؛ [illegible] مجلس [illegible] صاحب
اعظم ؛ افتخار الوزراء فی العالم ؛ المشار الیه بالبنان [illegible] ایام المرتب
جناب العلم من [illegible] الانام ؛ علم لا یاتی قرینه فی القرون ؛ دریا در [illegible] ؛
حضرة [illegible] البحار ؛ نقد خاتم زرکوار [illegible] ؛ [illegible]
مناصب و مفاخر ؛ [illegible] ؛ قوام الملة والدین ؛ ملک الاسلام
المشتهر بکلکتا ؛ [illegible] ؛ [illegible]

هر سند که اگر [illegible] در خط آورد حکایت خط قابوس را نامرسی [illegible]
و اگر [illegible] سخن [illegible] ؛ سخنان او کشد بر صاحب [illegible]
نقاشی نباشد ؛ علامت او خط تو زینت ؛ سلاطین کتاب [illegible] قابوس
[illegible] را خود [illegible] قابوس و [illegible] چه نسبت ؛ الا بعد ما بین [illegible]
چون بحکم الکلام یتعلق بعضه ببعض سخن انجار رسید چند بیت در مدح این
خانه [illegible] افتاد قطعه ؛ سر اکابر عالم قوام دولت و دین

ضمیر پاک تو داند حقایق اشیاء ؛ بود ترانه [illegible] روضه [illegible]
بر آن لطیفه که طبع تو [illegible] ؛ خرد ز لفظ بدیع تو [illegible] ؛
[illegible] ؛ معانی کلمات [illegible] لفظ ؛
[illegible] ؛ نتایج قلمت [illegible] دل ؛
[illegible] ؛ [illegible] جبریل اگر [illegible] ؛
[illegible] ؛ [illegible] طوطی [illegible] ؛
چنان [illegible] ؛ سحاب قطره [illegible] ؛
اگرچه [illegible] ؛ [illegible] ؛
که [illegible] فضل و عطا ؛ [illegible]

خورشید مکارم اخلاق محل قبول یابد ؛ و رقم تحسین و احسان بر صفحهٔ حال آن کشد
و اگر بر سهوی مطلع گردد بقلم اصلاح مبذول فرموده بر خورده‌دان خرده نگیرد
و این مختصر را بر مقدمه و دو قسم و خاتمه مرتب گردانید

مقدمه در تعریف عروض

عروض از روی لغت طهوریست ناحیه و طریق صعب و عمود خیمه و ناقهٔ
غیر مذلل و از روی اصطلاح علمیست که صحیح شعر از فاسد آن و وزن بآن
علم بشناسند و این اسم بدو از آن نهاده‌اند که معروض علیه شعرست تا موزون
از ناموزون پدید آید و آن فعول است بمعنی مفعول چون رکوب
و حلوب و شعر در اصل لغت دانستن و دراکست و از روی اصطلاح سخنی باشد
ذی معنی موزون مقفی مردف که از غیر صادر شده باشد و دون عبارت
از ابیات مجموع تابع هر کار و تشکیل الفاظ و تناسب آن در کیفیت چنانچه طبع سلیم را
از ادراک آن ذوقی واقع شود از اسجع خوانند ؛ مصراع از روی لغت
مصراع الباب یک نیمه در باشد و از روی اصطلاح هم چنین از شعر یک نیمه باشد
از بیت که دو مصراعست و بدانکه موضوع این علم الفاظ مرکبه است از حروف
متحرکه و ساکنه و مبادی آن اینست که ابتدا بساکن محال و سکوت بر

بر متحرک ممتنع پس معلوم شد که بیت از حرکت و سکون ضرورتست چون چراغ و کلاغ و مثل
آن اینست که ارکان نخست دکور قدریه شانزده و علی هذا القیاس الباقی

قسم اول در ذکر ارکان و اصول و ازاحیف و آن مرتبست بر چهار فصل

فصل اول در اصول ارکان بدانکه عرب بیت شعر را بخانه تشبیه کرده‌اند
و خانهٔ عرب بنا یا خیمه و خرگاه و مثال آن باشد که از موی و پشم سازند
و آن را بعد از ستونی که بر آن قایم باشد از طنابی که بدین کشند و میخی که بدان
استوار کنند و شرحی که فاصل اینها باشد چاره نبود پس اهل عروض بر این اصل
نهادند سبب و وتد و فاصله سبب بعد تشبیه این رکن بطناب ساختند که چون
طناب را گاه سست کنند و گاه کوتاه کنند و این رکن را گاه تمام سکن کنند و گاه
کوتاه کنند بحکم و چهار آن دو است خفیف و آن متحرک با ساکن است
چون دم و نم و این رکن را مثال است فاتن سر تقف علی لن سف عولا
ثقیل و دو حرکت متحرک چون همه و رسه و آن را در مثال علن از متفاعلن است
از متفاعلن و وتد تشبیه این رکن بمیخ است که میخ را هر کجا فرو کنند ثابت و استوار باشد
و هر قطع از آن چیز کم نشود و این رکن در جمیع افاعیل تمام باشد مگر در آخر اول
بیت حرفی از اول و آخر آن قطع کنند و آن دو نوعست مقرون و مجموع

نیز گویند و آن دو متحرک است و ساکن چنانکه اگر و مگر و از این مثال است
فعو از فعولن مفا از مفاعیلن مفا و از مفاعلتن علن از فاعلن
و مستفعلن از مستفعلن علا از فاعلاتن معروف دو متحرک و
ساکن است چون ناله و ماله و آن را سبب خفیف خوانند چون لا لن از مفعولات فاع از فاعلاتن
مفع از مستفعلن و به تشبیه این رکن به وصل خیام آنکه شرح معقد طناب
اصل و مجموع دو و این خیمه است و این رکن در عروض با سبب معقد دو سبب
خفیف و ثقیل است با جمع سببی ثقیل و دیگر مجموع و آن دو نوع است
صورت متحرک و ساکن باشد چون حکیم و به هم و آن را دو فاصله علتن و از
مفاعلتن و مستفعلتن که از متحرک و ساکن باشد چنانکه بهمش و برش و در
اصول عروض مثال ندارد و در فروع منشعبات از افاعیل جز از مستفعلن
نخیزد به جایی که آن را اخل خوانند چنانکه از مستفعلن سین و فا حذف کنند
متعلن بماند فعلتن به جای او نهند و مجموع در این الفاظ شعرت مثال اول
لک جگان ستوری عوضه بار بر سر عهد نهند در میان هر کتاب و سکون
حروف و کیفیت تقطیع اجزای اشعار حروف متحرک و ساکن به عدد حروف اجزا
بداند که مقصود از حروف متحرک و ساکن ملفوظ غیر مکتوب و این صفت است

هست و آو ها یا آ نون با آ دال و اما واو غیر ملفوظ است اول
عاطفه چنانکه مصراع دل یار و دل و نیک و به و دشمن و دوست دوم بیان
ضمه چنانکه دو و تو و جو و هیچو در خیر شعر تقطیع نشود بحرف ساکن محسوب دارند
چنانکه مصراع به سر بار بستانه تو فعلاتن مفاعلن فعلن سیم اشمام
ضمه چنانکه خواجه و خوسته و خوارزم هاء غیر ملفوظ چون خنده و گریه
و آهسته و پیوسته و نامه و خانه حکم او همان است که در واو گفتیم یاء غیر ملفوظ
چون پی و دی که بیا و لیسه نون غیر ملفوظ چون نگارین رو و نون چون
نگارین ساقط است تاء غیر ملفوظ تا یی باشد که ما قبل او ساکن باشد چنانکه
هست و بست ساخت و تاخت اگر در میان شعر افتد بحرف متحرک محسوب باشد
من بهر تو در هست بکشم فاعلاتن باء و دال غیر ملفوظ حکم او
همان است که در ساخت و باخت گفتیم چنانکه بار او بر دوست کار او بگذارد
ع چو گشتاسب لهراسب تخت داد و یا از گشتاسب و لهراسب دال
گذارد در تقطیع ساقط است اما حروف ملفوظ غیر مکتوب تنوین مد در آب و
نشد مدات چون غنده و برنده بداند که در پارسی اجتماع دو ساکن جایز است
چنانکه در کارد و در وزن مقابل متحرک باشد کار کن بر وزن فاعل

واجتماع سه ساکن جایز باشد چنانکه رفت و بیت دو دوست و باید که اول
از بیت سه کلمه حرف مد باشد و ساکن را الف را در حساب بیاورند و ساکن
ثانی متحرک گیرند چنانکه رفت که بر وزن فاعل و کیفیت تقطیع چنان است
که سه تایی لفظ کنند و از توهم خط مجانبت نمایند پس حرفی چند از
اول بیت جدا کنند و بازاء رکن اول از بیت معروض نهند چنانکه
در حرکات و سکنات مساوی یکدیگر باشند تا آخر همچنان بود

فصل سیم

در بیان ارکان بدانکه ارکان شعر دو دست خماسی و سباعی
خماسی دو است فعولن و فاعلن و فعولن مرکب است از وتد مجموع
و سبب خفیف و فاعلن مرکب از سبب خفیف و وتد مجموع و سباعی از سببی
خفیف و وتد مفروق سباعی شش است فاعلاتن و مفاعیلن و مستفعلن
و مفاعلتن و متفاعلن و مفعولات ترکیب فاعلاتن یا از سبب
خفیف ترکیب متفاعلن یا از سبب خفیف و سبب ثقیل و وتد مجموع باشد
یا از سبب ثقیل و وتد مفروق و سبب خفیف و ترکیب مفاعلتن از وتد
مجموع و سبب ثقیل و سبب خفیف باشد مفعولاتن از دو سبب خفیف

خفیف و وتد مفروق باشد و مفاعلتن و متفاعیل مخصوص است
بتازیان چون ارکان از ترکیبی مخصوص حاصل کنند آنرا بحر خوانند
و اول جزو مصراع اول را صدر گویند و آخر آنرا عروض گویند و اول
جزو از مصراع دوم را ابتدا خوانند و آخر آنرا ضرب و غیر جزو را قافیه
و آنچه در میان حشو چنانکه شاعر گوید : صدر است و عروض و ابتدا آنگه
ضرب : آنچیز که در میانه حشو است : هر بیت که باشد هر دو مصراع
او مقفی باشد مصراع خوانند و اگر هر دو قافیه بر یک مصمت و چون رکن
از مصراع بیفتد آنرا مجزو خوانند و چون نیمه از بیت بیفتد آنرا
مشطور گویند و چون دو حرف ثلث محذوف کنند منهوک و چون
عروض و ضرب را انتقاص مسلمان باشد صحیح خوانند و الا منتقص
و چون چیزی در آخر ضرب افزایند زاید خوانند و الا منزور فصل
چهارم در ذکر ازاحیف تغیرات که باصول افاعیل در آید تا
فروع از منشعب شود آنرا زحاف میخوانند و مزاحف و درست
از اصل و در اصطلاح عروضیان تغیرات جایزه را زحاف گویند
بصیغه جمع و زحف را واحد گویند و جمع زحاف ازاحیف آید زیرا

اسقاط رابع ساکن است مستفعلن مفعولن شود و صورتش ... شود

دگوینده بیت مزحف آی صحیح موزون و بیت مزحف بر آن شکر و حکمی است

این است چنین در شکستن کنار جایه باشد تا کوتاه شود و آن حذف

ثانی ساکن است تا فاعلن فعلن شود و فاعلاتن فعلاتن شود

مستفعلن مفاعلن و مفعولات فاعلات مفاعیل کف طی

اسقاط خامس ساکن است از فعولن تا فعول شود و در مفاعیلن تا

مفاعیلن گردد کف اسقاط سابع ساکن است از مفاعیلن

تا مفاعیل شود و فاعلاتن فاعلات شود اضمار اسکان

حرف ثانی متحرک باشد از متفاعلن تا مستفعلن شود

اسکان حرف خامس متحرک باشد از مفاعلتن تا مفاعیلن شود

اسکان سادس متحرک باشد از مفعولات تا مفعولان شود

حذف سابع متحرک است و این هر دو مخصوص به مفعولات مفعول

حذف ساکن بیت بود و اسکان متحرک او تا فاعلاتن

فاعلات شود و فعولن فعول و مفاعیلن مفاعیل

حذف ساکن وتد مجموع است و اسکان متحرک او تا مستفعلن مفعولن

شود   حذف اسقاط سبب خفیف باشد تا فعولن فعول شود فعل

فعلن کار او بنهند فاعلاتن فاعل شود از مفاعیلن لن بیندازند

و فعولن کار او بنهند و او را محذوف خوانند بیرون بال بریده حذف وتد

مجموع باشد تا مفاعلن فعل شود قطع حذف وتد مقطوع

از مفعولات تا مفعو ماند بر وزن فعلن و بدین خلاف از فاعلاتن

فاعل ماند فعلن کار او نهند و فعلن از فاعلاتن اصلم خوانند بمعنی گوش از بن

بریده افکندن حرف متحرک باشد از وتد مجموع فاعلاتن تا فالاتن شود

یا فاعاتن ماند بر وزن مفعولن خرم سالم باشد تا فعولن عولن

شود بر وزن فعلن اسقاط اول وتد مجموع باشد از اول بیت تا

مفاعیلن مفعولن شود چون خرم مفاعلتن کنند تا مفتعلن شود

او را اعضب خوانند زیادت کردن حرفی باشد بر سبب خفیف تا فاعلاتن

فاعلاتان شود آن را مسبغ خوانند و چون جزو مجحوف را اسباغ

کنند فاع گردد و چون فاع را فاعلان جزو مجحوف مسبغ خوانند

زیادت کردن حرف ساکن باشد بر وتد مجموع تا مستفعل مستفعلان

شود و مفاعلتن مجزون مذال خوانند و مستفعلان مطوی مذال باشد ترفیل زیادت

کردن سبب خفیف باشد در آخر جزو سالم تا مفاعلن متفاعلاتن شود خذع

اسقاط هر دو سبب مفعولات است و ساکن کردن متحرک او تا لات بماند
فاع کار او نهند و آنرا مجدوع خوانند نحر اجتماع حذف و کف است در
مفعولات تا لا بماند فع کار او نهند و آنرا منحور خوانند تخنیق هم حرفست
الا آنکه در اشعار عرب این زحاف جز در اول بیت جایز نبینند و در
عجم در سایر درا جز او روا است و آنرا در عجم تخنیق گویند و مفعولن
چون در خرم یافته و از مفاعلن خیزد آنرا مخنق خوانند هتم اجتماع
حذف و قصر است در مفاعیلن یعنی یک سبب بیفتد ازند و دیگر سبب را
قصر کنند مفا بماند بسکون عین و فعول کار او نهند بسکون لام و فعول که
از مفاعیلن اهتم گویند یعنی دندان پیش شکسته چنانکه گفتیم هر دو سبب
مفاعیلن است تا مفا بماند فعل بسکون لام کار آن نهند و فعل از مفاعیلن
خیزد مجبوب خوانند یعنی خصی کرده ذال اجتماع هتم و خرم است در مفاعیلن
فاع بماند بسکون عین و فاع از مفاعیلن ازل خوانند و در لغت عرب
امرأة زلاء زن که بر رانها و نیمه زیرین گوشت ندارد   در زحاف عجم
اجتماع جب و خرم است در مفاعیلن تا عی بماند فع کار او نهند و چون فع
از مفاعیلن خیزد آنرا ابتر خوانند خلع و چون جبن و قطع از مستفعلن جمع

جمع شود منفعل بماند مفعول کار او نهند آنرا مخلع خوانند یعنی
هر دو دست بریده و آن مخصوص است بعد دفع اول اسباب از جزو کردن
اول سبب خفیف باشد چون از مستفعلن نفعلن بماند فاعلن کار آن
نهند مرفوع خوانند جحف فاعلاتن را چنین کنند فعلاتن شود یعنی
آن فا که اصل است بیفتد ازند بماند و فع کار آن نهند و فع چون از
فاعلاتن خیزد مجحف خوانند و جحف پاک فرا رفتن و بیرون چیز باشد از
روی زمین و سیل جحاف بهر چه برسد و ببرد ربع ربع آنست که
فاعلاتن را صلم کنند تا فاعل بماند انگه مخبون کردنند فعل بماند
و فعل چون از فاعلاتن خیزد مربوع خوانند سلخ آنست که هر دو سبب را
از آخر فاعلاتن بیندازی و عین وتد موقوف ساکن کردنید تا فع بماند
و آنرا مسلوخ خوانند طمس آنست که بعد از فاعلاتن بعد از اسقاط هر
دو سبب عین ساقط کنند تا فا بماند فع کار آن نهند و فع که از فاعلاتن
خیزد مطموس خوانند شکل جمع کونست میان خبن و کف تا مستفعلن
متفاعل شود و در فاعلاتن فعلات بضم تا بماند و آنرا مشکول خوانند
خبل جمع خبن و طی باشد تا مستفعلن فعلتن گردد و آنرا مخبول خوانند

دیگر آن فساد عقل و تباهی عضوست . جمع است میان عصب و قبض
یعنی سقوط خامس متحرک بعد از اسکان او با شود و عقل اسکان
بر نهادن باشد نقص جمع عصب و کف باشد تا مفاعلتن مفاعیل شود
بر وزن فعول . جمع میان و سقوط باشد بعد از اضمار ثانی بعد از اسکان
او تا متفاعلن مفاعل گردد و نقص کاه کوتاه باشد خذ جمع است میان
اضمار و طی تا متفاعلن مفتعلن شود . شتر جمع است میان قبض و خرم تا
مفعولن عولن شود و قبض عول بر وزن فعل عضل جمع است میان
خرم و قبض تا مفاعیلن فاعیلن شود بعد از آن فاعلن شود خرب
جمع است میان خرم و کف تا مفاعیلن فاعیلن شود بر وزن مفعول .
خرب سوراخ پهن باشد در گوش هندویان و چون دو حرف از هر دو طرف
مفاعیلن انداختند بدین تشبیه کرده اند . جمع است میان خرم و عصب تا
تا مفاعلتن فاعلتن شود بر وزن مفعول . جمع است میان خرم و
عقل باشد تا مفاعلتن فاعلتن شود بر وزن فاعل و در مفاعیلن
سقوط میم و نون باشد تا فاعل بماند آن را اجم خوانند شاة جما گوسفند
باشد که هر دو گوش او بریده باشد چون بدین زحاف دو حرف

حرف از دو طرف فاصله بریدند آن را خرم خوانند . جمع است میان خرم
و نقص باشد تا متفاعلتن فاعلتن شود بر وزن مفعول والسلام

در ترتیب بحور

نام و بنا و ادوار ابیات و شواهد آن بحر الهزج هلا که مفاعیلن
هشت بار مثمن سالم مؤلف گوید ، برفت و برد از دماغ من خیال نبید
ز راقی ، مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل مفاعیل هوا رعارض
ککلهای مه خط زنگارش شکوفه شمن ، دلم برده دل آرام
گل اندام دلفروز ، بدان طره شبرنگ و بدان عارض چون روز ،
مسدس سالم ، نگارینا دلم بردی ستم کردی کنون خود زین پشیمانی
رخ زردی ، مسدس مقصور العروض والضرب مؤلف گوید
چو مویت از سر کوهی برخیز ، وگرنه چون زنان در خانه بنشین ،
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل ، مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل ،
مسدس محذوف العروض والضرب مؤلف گوید ، تعالی الله از آن
فلک ضعیف ، که رزق خلق از کثرت کامل ،
مفاعیلن مفاعیل فعول بغرانه

عروضیان این وزن را از مضروب واز گرفته اند بسبب آنکه بعضی از
فضلا برین وزن معما گفته اند و چون هزج سالم در عرب مستعمل نیست
این وزن را ازو واز گرفته تا میان دو بحر غلط کرده نباشند چنانکه
قاضی نظام الدین گفته: نعم لحات عشیات النعاری: قم فتم و تشرب علی
صوت الهزاری: منم خاک تو از باد بهارا: بیا تا هم تو را آتش به چه دار:
مکنون در تنست: بکن تا هم بهجرت چه کردت: به هر عاشق تو بجای گوهر زرد:
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن اخرب مثمن مقصور العروض والضرب
مؤلف گوید: بر نقش خشت نظر نخت لطیفت: اثبات وجود دلت
مثله کلام آ: مفعول مفاعیلن مفاعیل فعول: اخرب مثمن محذوف
العروض والضرب مؤلف گوید: عشاق ترا در دو جهان نام نباشد: روی
رخ زیبای ترا نام نباشد: مسدس مقصور العروض والضرب مؤلف گوید
ای کلکم تو تیسیر تحت الکلام: در صنع تو نقش تحته خاک: مفعول مفاعل
مفاعیلن: مسدس مقصور العروض والضرب: بر گوهر تاج او نوشته:
ما اعظم و مسک او نوشته: مفعول مفاعلن فعول و نام به وزن رباعی
از مخترعات شعرای عجم است و گویند وزن این وضع ابوالحسن رودکی

رودکی با جوانان ظریف و شاعران لطیف در کوچه جهان نگارا
طوافی کردند و بانواع بازی نغز و نکتهای پاکیزه تشحیذ خاطر میکردند ناگاه
در آن طرف بعضی سینه که جوانان اطفال و کودکان گوی میباختند
در میان آن جماعت کودکی بود که نقاب جمال یکتا و غمزه او در هر لحظه
هزار فتنه انگیخته در شأن چهره او روح القدس حیران و ماه بدر اشک آگین
و در ملاحظه کرشمه الحاظ او کروبیان عالم بالا انسجه مه خوانان زلف بر تاب
او بر روی چون آفتاب ع: همچو سنبل که کنار زلفی: و عرق بر
عارض گلگونش چون ژاله قطره ژاله بود دهانش که عکس آب حیوان بود
در تنگی چون حلقه میم و سنبل زلفش که بر مهر بانی دال بود پر پیچ و خم چون
دایره جیم بیت: دهنش نار دانه به دو نیم: و نه بر آن نار دانه در یتیم:
سیب باغ بهشت غبغب او: آب حیوان برشته در لب او: با نکهاد و
استعارات شیوا بجز انوار قد و قامت قیامت از کثره‌ها بهار بر مسجدات
دجان بهزار مهر بر عاشق و دوری باب الا مرموز مؤلف گوید: آن بت که
بحسن چون مه تابانست: بر روی زمین نادره دوران است: در عارض او
دیده جان حیرانست: آن آب زلال و فتنه مردانست: و او بر معقتار

الفاظ نشابه چون فعلی خاطر حاضران وقت کرشمار و لعب میکرد
و بازیها عجب مینمود و در سکون و حرکت و خفض و رفع لعب کعب
از هر حرکتی نغمی بر کر قلوب اهل طرب اظهار میکرد در اثنای انجاب لطافی
چند از دست بگوی انداخت یک کعب از گو بیرون افتاد و بقهر
هم بازان بگو غلطید کودک گفت: غلتان غلتان همی رود تا بن گو
این الفاظ را مطبوع و موزون یافت آن سبب بعروض رجوع کرد
وآنرا در فروع بحر هزج بشناخت و دو نیمه در سلک اثبات مزحف آن
بحر کشیده در هر قطعه از آن به دو بیت اختصار کرد و آنرا دو بیتی
نام نهاد و چون واضع وزن و مخترع آن وزن کودکی بود بهجت اظهار
وزن مایل است و فرزده طبعان کرده بیان شعر و شعر نکرده هم ترانه
خانه بخشنه اما عربان وزن را رباعی میخوانند بدان دلیل که هر مصراع
از دو بیتی در شعر عرب بیتی تمام است از آنکه هزج در اشعار عرب مربع الاجزا
آمده است و چون شعرای عجم برین وزن دو بیتیها بگفتند صاحبان
طبعان عرب نیز بدان اقبال نمودند و رباعیها گفتند تحفیف تا حق
نظام الدین اصفهانی که درین باب داد معنی داده الحق از رقت لفظ

لفظ و دقت معنی هیچ باقی نگذاشته چنانکه گفته است: عن خده
عن رد ابورد و شقیق : عن نکهته المسک تنبک در حیق : عن ثغره
دار حباب فی فلک کرة ؛ بالبارق و العذب من الرحیق ؛ و از
پارسی کاین کمال الدین اسمعیل اصفهانی و مهستی دکانه درین
فن محلی جلیه الرهان لهما اند کمال الدین گوید که در زنبک ممدوح را
انگشت مجروح شده است: کر تیغ زیکشت توصد را ببرید: تا ظن نبرد
کزان بعدا ببرید: میکوید مردم انگشت کرد: هنده و پنکه جلونه در یا
ببرید : و دیگر مهستی میفرماید در حق دردیکه: ای تیشه جو قصه
لعل کانی کوری: با مرکب و مهمان کوری؛ در سوزن او عمر تو کاه
چرایست: چون رشته باب زر نگاه کوری؛ و بعضی از شعرا مقطعات
بوزن رباعی گفته اند ابوطاهر خاتونی گوید: سالی که اثر که دل‌ریش هم
ور زنگ تو با تو من بد اندیش نیم ؛ در کیش تو آیین وفا داری نیست؛
ایزد داند که من بر آن کیش نیم ؛ گر که چرا و دانی و بارسی
زان بار نیم که چون تو در پیش نیم ؛ و من سنجیده رباعی گفته ام و مصراع
اولیه بعکس متعلق است: اکنون که ز رنگ لاله و بوی سمن؛ چون جنت

عدن گشت اطراف چمن ه ای عارض تو رشک گل و لاله و گل ه د

طرهٔ تو تیره دل مشک ختن ه ساغر ز حریف خانه خالی مگذار ه

تسبیح بنه جام و صراحی بردار ه حیف است که عمر در ملامت گذرد ه

بر خیز ز روی کرم ای سیم عذار ه انجام شراب ارغوانی درده ه

وان ساغر آب زندگانی درده ه اندر غم و غصه جهان پیر شدم ه

گلگونه چهره جوانی درده ه و چون این مقدمه تقدیم یافت بدانکه

بدانکه صدرها جز با اخرب بر وزن مفعول یا اخرم نشاید بر وزن مفعولن

و ازین هر دو صدر و بیست و چهار نوع اختراع کرده اند و دوازده

ز صدر اخرب و دوازده

ز صدر اخرم و ابو

الحسن قطان

دیگر

از فضلاء خراسان که هست دو شجره وضع کرده است که انواع این و

چهارگانه از آن منشعب شود ما آن را آوردیم تا بیننده بر کیفیت آن واقف

و این صورت آنست که بر این صفحه کشیده است تا طبع دراکه درک آن کند

کند والله اعلم بالصواب

و ما از آنجمله یکی را بجز را مثال آن بیاوردیم ه دلدار مرا دیده بخشم

سر است ه گفتا بغدار زمن کن از نقد سر است ه گفتم که بنقد دل

فرزین کنم ه خندید و بنظر گفت نقدت طلب است ه مفعول و

مفاعیل و مفاعیل فاع ه مفعول مفاعیل و مفاعیل فاع ه از

رباعیات آنچه بر وزن اخرب شکل دارند چنانکه درین معنی گفتم

گفتم که دهن نداری از سنگ تنگ ؛ گفتا دارم گفتم که کو گفت اینک ؛ در
جنها که مخصوص است بدین وزن چهار است ؛ قسم دوم مثل رجز
الحمد لله ؛ ولا تجار از جهل آن   هشت ارکانی سالم مؤلف گوید
هر که ملامت می‌کند ما را ز مستی غافل است ؛ عمر که بی می می‌رود در
مذهب ما باطل است ؛ رجز مطوی عشق تو برد از من مایه ما و منی
خود نبود عشق ترا چاره ز بی خویشتنی ؛ مفتعلن مفتعلن
مفتعلن مفتعلن   مسدس سالم مؤلف گوید بیت
هر چند برین نخست قیامت   عاشق نشود جز تو عزیز است مستفعلن مستفعلن
مفاعلن   مسدس مطوی است بیت   از پی اندهی
چو خورش عمر تلخ چو گذارید ؛ مفتعلن مفتعلن مفتعلن
مسدس مطوی مخبون مقطوع بیت   اینه لازم است بود از [illegible]
تا که یار دگر نداری ؛ مفتعلن مفتعلن مفتعل مفعول
مثمن مخبون است ؛ دو دیده دارم از رنگ غرقه گشته [illegible]
مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن ؛ ولیک از آتش دلم نمانده خشک هر
دو لب ؛ رکن اول مطوی دوم مخبون ؛ از هر دو جانب عاشقان

عاشقان شیفته لعل تو ؛ سرمه چشم روشنان خاک در سرای تو
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن ؛ قطعا این ترتیب را تغییر
ندهند و اگر تغییر دهند عذر آن خواهند چنانکه خاقانی گوید
قصیده بر این وزن ؛ کیست که سوز غربت باز نوازان قوت
دلم ؛ چاره چه خاقانی اگر کیسه رسد بلا غرق ؛ عذر آن بگواشت
دگر است که چه بموضع لف مفتعلن را بالا نه ؛ وزن رفاعه
نشد تا ز بهانه نادری ؛ بحر دوم رمل است از فاعلاتن
مثمن سالم الاجزا بیت   صبحدم بشکفت نالان بلبلی بر
شاخساری ؛ گل کجا رفت تا دیگر کی بینم نوبهاری ؛
فاعلاتن . فاعلاتن . فاعلاتن . فاعلاتن . مثمن مقصور العروض
والضرب مؤلف گوید بیت   اهل دل سیح بود لا نیدانم چه سود
سرجان من کویم غافل جانانم چه سود   فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن ؛ مثمن محذوف العروض والضرب ؛ از زیر زلف تا ابد ملک
سلیمان یافته ؛ هر چه جسته جز نظر از [illegible] یافته ؛
فاعلاتن . فاعلاتن . فاعلاتن . فاعل . مثمن مخبون محذوف

اصلم مؤلف گوید بیت جرم خورشید چو از حوت بر آید بحمل ؛
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل . فاعلاتن . فاعلاتن . فاعلاتن .
فاعل مسدس سالم بیت ای نگار دلربا زین کجائی ؛
از تو نور جان و چشم روشنائی ؛ فاعلاتن . فاعلاتن . فاعلاتن .
مسدس مقصور العروض والضرب مؤلف گوید بیت تا بدان
گونه از نسیب نار ؛ در شمار صفار و در شمار ؛ مثمن
محذوف العروض والضرب مؤلف گوید بیت روز در مسجد
شب اندر میکده ؛ رستی با یه قیامت سکنم ؛ فاعلاتن . فاعلاتن .
فاعلن مثمن مخبون الاجزاء بیت چکنم هرچه کنم با تو
نشد امید ؛ بجز این چاره ندارم که ز هجرت بگریزم ؛ فاعلاتن
فاعلاتن . فاعلاتن . فاعلاتن . مثمن مخبون محذوف العروض والضرب
بیت ای سیه چرده [illegible] ؛ هیچ کس [illegible] با ادر تو
در زر ملک ؛ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن . مثمن مخبون
مقصور العروض والضرب ؛ منم از عشق تو مانده به بیمار و بدرد ؛
که برخ ماه تمام آمد بلنگ زمان . فعلاتن . فعلاتن . فعلاتن . فعلات . مسدس

مسدس سالم بیت طرب انگیز بی در نصب چون که دیدت و بهار ای
جوانی ؛ فعلاتن فعلاتن فعلاتن ؛ مخبون مقصور مسدس
ابتر بیت ای پسر و به برد دل بیار ؛ این همه جنگ و درشتی بچه
کار ؛ فعلاتن فعلاتن فعلات ؛ مسدس مخبون مقصور العروض والضرب
بیت دلم از عشق تو شد خسته و ریش ؛ تو نکن جور بر این عاشق خویش ؛
فعلاتن فعلاتن فعلات مسدس مخبون العروض والضرب .
بیت [illegible] کفتار [illegible] و دیگر [illegible] برنغم د
فعلاتن فعلاتن فعل ؛ مخبون اصلم مسدس بیت دلم ای
دوست تو داری روانی ؛ جان بر خیز [illegible] ؛ فعلاتن فعلاتن
فعل ؛ مشکول سالم العروض والضرب بیت بچمن زار [illegible]
بهار رنگین ؛ سبزه را [illegible] صفت نو بهار رنگین ؛ فعلاتن
فعلات فعلاتن فعلاتن مثمن مخبون رکن اول اصلم ات
مشتاق توام با همه جور و جفائی ؛ محبوب منا با همه جور و جفائی ؛
فعل فعلاتن فعلاتن فعلاتن بحر سریع اصل آن
مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار است اما وزنان مطوی

مستفعلات عروض و ضرب موقوف مطوی بیت شیشه نه مرا حیف خراش
ختم رسل خواجه پیغامبران ؛ مفتعلن مفتعلن فاعلات ؛ مکفوف
العروض و الضرب مؤلف گوید بیت گر زنی آرزو هوا کم شور ؛
ملک آیات جهنم شور ؛ مفتعل مفتعل فاعلات بحر القریب
اصل او مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن دو بار اما مکفوف مستعمل است
رکن اول و دوم مکفوف است و سیوم مقصور بیت فغان از
سر زلفش تا تار ؛ دو رشته زیاقوت ابکار ؛ مفاعیل مفاعیل
فاعلات ؛ محذوف العروض و الضرب بیت تو دادی جهانی بکرد
ارد و باید یوسف رهزن ؛ مفاعیلن مفاعیلن فاعل ؛ ز العروض
مکفوف سالم العروض و الضرب بیت ما ملک جهان را مرا باشد ؛
زما نزد او شهریار باشد ؛ مفعول مفاعیل فاعلات ؛ ضرب مکفوف
مقصور ؛ کو چهره جم بیا بهین ؛ برخ سلیمان رهتین ؛ مفعول
مفاعیل فاعلات بحر المنسرح اصل او مستفعلن مفعولات چهار بار است
رکن اول و سیوم مطوی عروض و الضرب مطوی و موقوف ؛ رکن منان
خوب رود سیم برو مهر جوی ؛ ماهش آزاد سرو روی چو ماه تمام ؛

تمام ؛ مفتعلن فاعلات ؛ مفتعلن فاعلن ؛ مثمن مجدوع بیت ملک
معمور است و حصن ملک حصین است ؛ تا تو داد گر چنین است ؛ خدا را و
مفتعلن فاعلات ، مفتعلن فع ؛ مثمن مجبور بیت این
دل مسکین من اسیر هوش ؛ پیش هزاران گونه بلا باشد ؛
مفتعلن فاعلن ؛ مفتعلن فع ؛ مطوی العروض و الضرب
خوش گشت صبور دیده مرا ؛ باز بر آتش کو ابا نیده مرا ؛
مفتعلن فاعلن مفتعلن سالم العروض و الضرب ؛
بیت آرزو دل دور کن یکبار ؛ تا مگر آن کام ناید ؛
مفتعلن فاعلن فعل ؛ بحر الخفیف اصل او فاعلاتن
مستفعلن چهار بود اما مخبون مستعمل است بیت منم آنکس
که تا برق بر سوزم از دم ؛ زغم عشق الفتم که نه بینی خود کو ؛
فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن ؛ مسدس مخبون العروض و الضرب
بود عاشق الم کرده یارش ؛ به تر انداز کرمان بشکند ؛ فعلاتن
مفاعلن فعلاتن ؛ سالم مؤلف گوید ؛ گر رضا خواه رخ خوبی ؛
حوض کند زا جوبی ؛ فاعلاتن مفاعلن فعلان ؛ سالم مسبغ العروض

و العروض ∴ ای زد یار تو ملک و دین معمور ∴ شاهی و زمانم آگنور ∴
فعلاتن مفاعیل فعلاتن ∴ محذوف العروض والضرب بیت
ما چنین تشنه زلال وصال ∴ همه عالم گرفته ما لا مال   اگر از تو
رهی همه تو ∴ بیرون رهست کار همه تو   اصل او مفاعیلن
فاعلاتن مفاعیلن فاعلات دو بار است مکفوف مسدس مکفوف مقصور
العروض والضرب ∴ نگارا آفتاب و در زیر ابرکش ∴ نقابش مفاعیلن
فاعلات مفاعیل فاعلات ∴ تو گوئی آفتاب او همی دارد نقاب ∴
اخرب سالم مؤلف گوید بیت بر باد علیش دادم با ترس زهد و
تقوی ∴ در کار عشق کم بهای نرد و دنیا ∴ مفعول فاعلاتن
مفعول فاعلاتن ∴ اخرب مقصور العروض والضرب بیت خرم
دلی که در پی ناموس و نام نیست ∴ خرم کسی که معتکف خاص و عام
نیست ∴ مفعول فاعلات مفعول فاعلات ∴ محذوف العروض و
الضرب مؤلف گوید بیت تا کی بکبر برین سکین گذر کنی ∴ وقت است
اگر بعین عنایت نظر کنی ∴ مفعول فاعل مفاعیل فاعل مثمن مکفوف
محذوف اخرب انوری گوید ∴ ای بار گناه صاحب ما دل خوان تنم ∴

منم ∴ گر دولت تو لاف زمین بوس بزنم ∴ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن
مثمن مکفوف اخرب انوری راست ∴ ای خنجر ظفر تو بت ملک
عالم ∴ در گوهر مطهر تو نسل آدم ∴ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلا
دو در قصیده دو دیگر مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن او تعدات
بیت در آرزوی دیدار رایات تو با دجله تو ∴ مدح الهی گوی
در آستین مریم ∴ مفعول فاعلات مفعول فاعلاتن ∴ مثمن مقصور اخرب
اینست بیت ای رشید دین و الشعر بحجته باد ∴ ایمن از
حوادث ایام رسته باد ∴ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ∴ مسدس مکفوف
اخرب بیت گر با نرخ رخت بحر باران من   بحر المقتضب
اصل او مفعولات مستفعلن دو بار مطوی العروض والضرب ∴ ای چهار
داری سوار زهد یکان تمار ∴ ای ز تو ختا یار بران هم صغار و کبار ∴
فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن بحر المتقارب اصل او فعول فعول
دو بار است هشت بار مثمن سالم مؤلف گوید ∴ بکهربای خزین
تا کارد تن ∴ سر تیج جانی در این جهانی ∴ فعولن فعولن فعولن فعولن
مقصور العروض والضرب ∴ نسیم روان بخش نوبهار ∴ خورد او از

بنده کان تاره ؛ فعول فعول فعول فعول محذوف الصدر والضرب

سر مژه چون خنجر کابلی ؛ دو زلفش چو پیچان خط معقلی ؛

فعولن فعولن فعل مسدس سالم نگه کن بدان سرخ دو زنخ کز ؛

گذر زرد گشت این جانم ؛ فعولن فعولن فعولن مسدس

مقصور العروض و الضرب مؤلف گوید بیت ز ان خط مشکین یار

شد آن آهنش اندر رخسار ؛ فعولن فعولن فعول رودکی دو بیت

مقبوض اثلم گفته است و بجمع نگاه داشته است و ان این است

گل بهار بت تتاری ؛ به بنده دار چرا نیاری ؛ مفعول فاعلن فعولن

و شعرا در آنها بر وزن اثلم گفته اند ؛ الحیم سنت سر خدائی ؛

در زلف شکست مشک ختائی ؛ در آرزوم نیز گفته اند ؛ نرگس

مستت فتنه نشانی ؛ لعل حمرشت باده پرستانی ؛ فعولن فعولن

فعل فعول ؛ بحر المجتث اصل آن مستفعلن فاعلاتن

چهار بار است ؛ بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم ؛ بجستجو

تو خیزم بگفتگوی تو باشم ؛ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ؛ ولا

ولات حضرت کنم بر الا کجات ؛ کمن بزه هستانا و زهد هم معروش

منفردش ؛ مجنون اصلم عروض و مسبغ ضرب مؤلف گوید

چرا ملامت نشنوان همی کند صبوری ؛ مگر دو توف نیا او که بنده

مخمور است ؛ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعل اصلم و مسبغ العروض و

الضرب مؤلف گوید ؛ ز کنج صومعه رفتیم بخانه خمار ؛ به پیر رشد ما

که که همتی بیدار ؛ مفاعلن فعلاتن ؛ مفاعلن فعلاتن ؛ محذوف العروض

اصلم الضرب ؛ تو مهوان نه روز نخود باشد اگر ؛ کسی نیاز ورز آید

سر بر گریبان ؛ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعل اصلم العروض و الضرب

مؤلف گوید ؛ بیار باده دیشبان زدست شد ارم ؛ که در تمنا روزه

ریا کرخا زم ؛ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعل مقصور العروض

محذوف و الضرب مؤلف گوید ؛ بیار کشتی می ناب پیر مغان ؛

ز خون خیر ملال ز مان کرانه کنم ؛ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ؛

محذوف العروض و الضرب ؛ مراد دو بیره و مقصور تال و کامل

نزانم ارینه ره که ازچه آب و گلی ؛ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعل

و بها دار در این باب قطعه گفته است و در رکن حال اینم کار آن

فعلاتن محذوف مفعولن که مستفعلن تا آورده است ؛ قرآن کریم

کز افراط اصطناعات کفت ؛ بدان کشیده که کان همچو بحر ناله کند ؛
بحر الکامل و آنرا اجزا متفاعلن خوانند اکثر سمند بر آب
و پارسیکان برین وزن شعرها گفته اند اما بالطبع نزدیک و فضلا این
بسیار بدین وزن گفته اند و بذوق نزدیکست چنانکه ای تو دو
کردن دو ربودن ای من ای تو تو جوانه دادن و خوردن
ای من بحر نوبت و این بحر را صدید خوانند و اجزاء آن برعکس اجزاء
مجتث ست مدور مجنون ؛ ملکا تیغ تو بر بدسگالان ؛ فعلاتن فعلاتن
مفاعلن بخورد همچو غضنفر شغالرا ؛ بدانکه بحر طویل و مدید و بسیط
و وافر و کامل و متدارک در پارسی بالطبع نزدیک نیست و در آن
زیادت اشعار نگفته اند ما از هر بحری بیتی یاد دریم اشعار طویل
من ازغم که ازانم ؛ تو از بت کارانی ؛ فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن
من از عشق نالانم تو بی عشق یارانی مدید باد بردار اختر زند
بر دار زن چند خواهی حور زدن دور کن از سر حرف فاعلاتن
فاعلن فاعلاتن فاعلن شواهد هم زعلی بحر تو بجان مثل ابراشند
ابراهیم شناخت تو بجان مثل شد اشه ند متفعلن متفعلن اربع

اربع متفاعلن متفاعلن اربع کامل ؛ چو برگذری بصر نگرم برو تو
چرا نگری تا نظری بکار آید ؛ مفاعیلن مفاعیلن مفاعلات
متدارک سالم ؛ ای فلک چند درین ماکه بورین ؛ بنده چون
کرده ام آهنگ خود کورین ؛ فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن
فاعلن متدارک مثمن مخبون مکفوف الکیل خوانند مؤلف گوید چگلی
صنمی که دلم برد ؛ بسر اوان نغار بلا سپرد ؛ فعلن فعلن فعلن بار

۱۳۰۳
در روز هشتم ماه صفر تمام شد بید
کاتبش محمد حسن بن محمد بدیع اصفهانی

(۱) احوقتم در تشخیص کم حرکات او سعد در بجد و اینها غلط نوشته ۱۲۰ انسخه بی غلط

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدایرا که حرکت سریع و دوائر افلاک را سبب ایجاد و ابداع
اصول و اتراح ارکان کردانید و درود نامعدود بر کاملی را که بیان آیهٔ
فتح قریب در لسان طالبان گشته حی علی الصلاح و الفلاح گو صلی الله علیه
و آله و اصحابه و احبته اجمعین بعد ازان بر ارباب
صنایع عروض و اهل طباع شعر پوشیده نماند که ارکان این فن سبب و وتد و فاصله
و سبب بر دو نوعست سبب خفیف و آن لفظیست مشتمل بر یک
متحرک و یک ساکن چون گل و دل و سبب ثقیل و آن لفظیست مشتمل بر
دو متحرک چون کلهٔ دلهٔ و هر دو جا که در شمال این کلمات مزبوره اند

بار بیان حرکات یا ثقیل شبه و نیز تلفظ ایشان در زبان آمد و وتد نیز بر دو قسمست
وتد مجموع و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک و یک ساکن چنانکه چمن و
سخن و وتد مفروق و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک و یک ساکن در وسط
چون ماه و راه و فاصله نیز بر دو نوعست صغری و آن کلمه ایست مشتمل بر
سه متحرک و یک ساکن چون صنما و شما و فاصله کبری و آن کلمه ایست مشتمل بر
چهار متحرک و یک ساکن چون فلکش و ملکش و مجموع این ارکان درین
کلمات مندرج است   بر کل خستهٔ الم چو نمکم   تألیف
کلام موزون از جمع کردن این ارکان است که اکر با دیگری ترکیب کنند
سخن لطیف و مرغوب شود ازینهاست چنانکه درین بیت
هر دم مپسند ارم زاری   کز غم ما کی زارم داری   و نه از ارکان
مجرد و چنانکه درین بیت   بسوی ار کند زکس نه عجب با عجب
بر دو بیننده ار کند نه طرب نه طرب
و نه از نوع حمل نقطها چنانکه
درین بیت   پر اب بکش خون لب را   بر دو خون تنها را
پس درین ارکان موزون شد ناچار از اجتماع این ارکان با

با یکدیگر و صورتها که از اجتماع این ارکان حاصل آید نزد شعرای
عرب و عجم رایج است و عروضیان آنرا افاعیل و تفاعیل نیز گویند
و بحکم استقرا منحصر در هشت اصل است — تقدیم وتد مجموع
بر سبب خفیف — تقدیم سبب خفیف بر وتد مجموع
تقدیم وتد مجموع بر دو سبب خفیف — تقدیم
دو سبب خفیف بر وتد مجموع فاعلاتن بر وزن وتد مجموع در میان
دو سبب خفیف

تقدیم وتد مجموع بر فاصلهٔ صغری — تقدیم فاصلهٔ صغری بر
وتد مجموع — تقدیم دو سبب خفیف بر وتد مفروق و آنچه
ازین هشت اصل هست که در اوزان شعر فارسی کثیر الوقوع است
پنج بیش نیست

و هر یکی ازین اصول پنجگانه را فروع چند است که
بسبب تغییری که عروضیان آنرا زحاف خوانند حاصل میشود لازم در
میان زحافات و فروع این فصل ترتیب داده میشود

زحافات مفاعیلن یازده است و فروع آن نیز یازده
اما زحافات او قبض اسقاط یاء مفاعیلن است تا مفاعلن بماند
اسقاط نون مفاعیلن است تا مفاعلن بماند مفعول
بجای آن نهند — اسقاط میم و نون مفاعیلن است تا
فاعیل بماند مفعول بجای او نهند — اسقاط میم و یاء مفاعیلن تا
فاعلن بماند — حذف اسقاط سبب خفیف آخر جزو است
چون از مفاعیلن لن بیندازند مفاعی بماند فعولن بجای او نهند
اسقاط ساکن سبب خفیف آخر جزو است و اسکان
متحرک آن پس مفاعیلن مفاعیل شود — اجتماع خرب و
قصر است از مفاعیلن مفاع بماند مفعول بجای آن نهند
اسقاط دو سبب خفیف است از آخر مفاعیلن مفا بماند فعل بجای آن
نهند — اجتماع میم و خرم است از مفاعیلن فاع بماند

اجتماع حب و خرم است از مفاعیلن فا بماند فع بجای
آن نهند

زحاف فاعلاتن ده است و فروع آن بآنکه اما زحاف و خبن
اسقاط ساکن سبب خفیف اول جزو است چون الف از فاعلاتن تا فعلاتن بماند
اسقاط سابع است چون نون فاعلاتن تا بیندازند فاعلات
بماند اجتماع خبن و کف است از فاعلاتن فعلات بماند
از فاعلاتن فاعلا بماند فاعلن بجای او نهند
در فاعلاتن اسقاط سبب خفیف جزو آخر است و اسقاط ساکن وتد
و اسکان ما قبل او پس فاعل بماند فعلن بجای او نهند
اسقاط یکی از دو متحرک مجموع فاعلاتن است تا فالاتن بماند تا فاعلاتن
مفعولن بجای او نهند تشعث که فاعلاتن را خبن کنند
فعلاتن شود آنگاه فاعلا را بیندازند تن بماند فع بجای آن نهند
زیادة کردن سببی بود بر ساکن خفیف آخر جزو پس
فاعلاتن فاعلاتان شود فاعلیان بجای آن نهند اجتماع
قطع و حذف است در فاعلاتن فعل بماند اما فروع آن

از زحافات مستفعلن نه است و فروع آن

آن چهار است اما زحافات آن
باشد مفاعلن
بجای آن نهند اسقاط حرف چهارم از مستفعلن مستعلن بماند
مفتعلن بجای آن نهند اسقاط نون مستفعلن است و
اسکان لام او مستفعل شود مفعول بجای آن نهند در
مستفعلن اجتماع خبن و قطع بود مستفعل بماند فعول بجای او نهند
اسقاط وتد مستفعلن است مستف بماند فعلن بجای آن
نهند اسقاط سبب خفیف او از جزو که در اول آن
دو سبب خفیف بود پس از مستفعلن تفعلن بماند فاعلن بجای
آن نهند زیادة ساختن ساکن بود بر وتد مجموع
آخر جزو پس مستفعلن مستفعلان شود زیاد کردن
سبب خفیف باشد بر وتد مجموع آخر جزو پس مستفعلن تن شود
مستفعلاتن بجای آن نهند

و زحافات

مفعولات نیست و فروع آن چهار است اما زحافات آن جزو در مفعولات

مفعولات بود مطوی که آن را نهند طی در مفعولات مفعلات باشد ما علات که

آن نهند   اسکان تاء مفعولات بود مفعولان که

آن نهند   اسقاط وتد مفعولات باشد مفعو باشد فعلن که آن را

نهند   اسقاط مرود سبب و اسکان تاء مفعولات بود لات با

فاع که آن را نهند   اسقاط مرود سبب و تاء مفعولات باشد

لا باشد فع که آن را نهند   در مفعولات مولات باشد

مفعول که آن را نهند اما فروع آن

زحافات فعولن شش است و فروع آن هم شش اما زحافات قبض

بضم لام   در

فعولن فعول باشد بسکون لام   در فعولن بود فعو

فعل که آن را نهند   اسقاط نون فعولن است عولن باشد فعلن

که آن را نهند   اسقاط فا و نون فعولن بود عول باشد فعل

فعلن که آن را نهند   در فعولن اسقاط وتد مجموع بود

لن باشد فع که آن را نهند اما فروع آن

چون اصول اوزان و بعض از زحافات

در فروع آن که محتاج الیه باشد دانسته شد

بدانکه بحور که از تکرار بعض از آن یا از ترکیب بعضی با بعضی دیگر حاصل

میشود نوزده است بعضی مخصوص بعرب و بعضی مخصوص بعجم و بعضی مشترک

و آن این است

شد ارکان بحر مدید و طویل و بسیط بود و جزء مختلف است یکی

خماسی و یکی سباعی اجزاء طویل دو بار

خیالکه در بیت   چگویم

نگارینا که با من چها کرد   ز آرزوی درون صبرم جدا کرد

دو بار شد خیالکه در بیت   پیدا

یارا کهن غمخواری کن   عاشق بیچاره را چاره کاری کن

دو بار بنه چنانکه درین بیت   چون خار و خس بروز و شب

افتاده‌ام در رهت   شاید که کمال بین نظر نهند ما گفت

بر سباعیات مرکب از پنج متحرک و دو ساکن اجزا روانه

شش بار   چنانکه درین بیت   خوش آن سحر که آه شبم کند

اثری   از راه وفا بوی تو شنافته گذری

چنانکه درین بیت   چگونه گری که هدا نبود دلش از صنم   مگر آنکه بزند

شبان نشسته بو نغم   و بعد از متاخرین شعرای عجم بر کامل شعر

شعر گفته اند چنانکه جمال الدین سلمان ساوجی فرماید   بعنبر زده

دلکشش اگر از صبا کند زکش بهوا ریحان حزین بر من لحظه را خبر کن د

هم چنین شعری و از آن سعدی او تقول طبع اقرب مینماید چنانکه درین

بیت   صنما بچشم رضا بسوی کن نگر   ز رسم جفا بگذر بر لطف بین

وفا بنگر   و شعرای عجم را درین پنج بحر شعر که مستعذب نبود شعر

کمتر اتفاق می افتد لاجرم درین وضع دو دایره استخراج کرده‌اند تا بیان

شد شروع نمود اما بنا بر رجز و هزج و رمل و سباعیات طویل و مدید

و مدید و بسیط است اجزا هزج هشت بار   و اجزا

رجز هشت بار   و اجزاء رمل هشت بار   و این بحرها را

در یک دایره نهاده اند و لقب آن مؤتلفه کرده اند بدین صورت

و بنا بر منسرح و مضارع

و خفیف و مجتث و سریع

جدید و خفیف و مشاکل

بر سباعیات که در زیر آن

اختلافیست اجزاء منسرح چهار بار

و اجزا

مضارع چهار بار   و اجزاء مقتضب چهار بار

و اجزا مجتث چهار بار   و اجزاء سریع دو بار

و اجزاء جدید دو بار

و اجزا قریب دو بار   و اجزاء خفیف دو بار

و اجزا مشاکل دو بار

و چون از اجزا سالم پنج ازین سالم پنج ازین نه بحر در کلام عجم

شعر مطبوع نیامده است منسرح و مطوی و منحار و مکسوف و منقطف مطوی

و مجتث مخبون که مثمن الاجزا اند در یک دایره نهاده اند

و نام مختلفه کرده اند بدین

صورت

و سریع مطوی و جدید مخبون و قریب مکفوف و خفیف مخبون و مشاکل

مکفوف را که مثمن الاجزا اند در یک دایره نهاده اند و نام مشتبهه کرده اند بدین صورت

و بنای متقارب و متدارک که بر دو سبب و وتد است مرکب از سه متحرک و دو ساکن

و اجزای متقارب هشت بار

فعولن و اجزای

متدارک

هشت بار فاعلن و

این دو بحر را در یک دایره نهاده اند

و نام او را متفقه کرده اند

و صورتش اینست پس دوایر

شعر عجم چهار است چنانکه

گفته اند دایره شعر عجم شد مؤتلفه

مختلفه ثالث آن مشتبهه

رابع آن متفقه

قطعه شعر عبارت

از آنکه چند بیت از یکی شاعر

بر وجهی که بر تعداد ارکان بیت

متوازن شده با یکی از انواع عیب

بحر که آن شعر در آن واقع شده

باشد و طریق تقطیع آنکه به نظر تقطیع

حرکت کند با حروف حرکت که

آن فتحه و ضمه و کسره باشد و اعتبار ملفوظ کنند نه مکتوب و هر
حرفی که در تلفظ آید اگرچه در کتابت نیاید و در تقطیع محسوب باشد چون حروف
مشدده و چون الف که از اشباع همزه حاصل شود چنانکه درین بیت
ارقم آفت جهانی فعلاتن

و چون ها که در مثل شکسته و بسته و خاره در حالت اضافت کردن
و نکره ساختن و صفت آوردن بتلفظ در نیاید چنانکه غمزه گرشته
آواره روز گشته آواره تقطیعش

و اما آنچه در کتابت بیاید و بتلفظ در نیاید مثل واو عطف
و واو بیان ضمه چون دو و تو و واو اشمام ضمه چون خواب و خورد و
جوامع هر سه بیت افتاده است چنانکه خواب و خورم رفت
و تو مار تو برد و دیگر حرف هاست بر ها که بتلفظ در
نیاید چون که و چه و که و شگفته اگر در میان بیت افتد از تقطیع ساقط شود
و اگر در آخر بیت افتد بحرف ساکن محسوب شود چنانکه درین بیت
مشکین خط تو که تازه رسته بر گل بنفشه دسته بسته
و دیگر حرف نون است هر نون ساکن که بعد از واو و الف و یا واقع شود

شود که حرکت ما قبل از جنس او باشد اگر در میان بیت افتد چنانکه درین مصراع
چون شانه در زلف مشکین شکن چین آمد برون و دیگر حرف تاست
هر تائی که پیش ازین یا ساکن بود چنانکه دست و کفت و خفت چون در میان
بیت افتد متحرک محسوب بود و اگر در آخر بیت بود در حساب ساکن
باشد چنانکه زان نرگس مست شد دلم باده پرست و از این قبیل است
هر حرف ساکن که بعد از ساکن دیگر واقع شود چنانکه یار دارد بار از
پرسیدن بیمار عار و هر تا که پیش از دو ساکن دیگر بود چون در میان
بیت افتد اگر تلفظ در آید ما قبل خویش هر یک در حساب متحرک باشد
چنانکه درین مصراع رخت دل از خشت و گلست تن اندر قفا
و اگر تلفظ در نیاید از تقطیع ساقط گردد و ما قبل او متحرک حساب کنند
و اگر در آخر ابیات افتد به هر حال از تقطیع ساقط شود زیرا که در اوزان
عروض سه ساکن بهیچ وجه نشود بنده را با تو دوستدار
هست گرچه تو بنده را نداری دوست و ازین قبیل است حرف دال
در مثل کارد و گذارد چنانکه کارد در دشت و کارد و گذشت و حرف با
در مثل لعبت و کتاب چنانکه چه کتاب لعبت بر باد داد تخت

دیگر الف است هر الف متحرک که حرکت او را بما قبلش نقل کنند از تقطیع
ساقط شود چنانکه   خوابی بس از آن نرگس بیمار بپرس   وقتی که
بعد از الف متحرک الف شود که ساکن باشد که تلفظ در نیاید از تقطیع بیفتد چنانکه
ز فراق چشم و بروی از اول بپرس   ولی باید که حروف ملفوظ از غیر
ملفوظ و مکتوب غیر ملفوظ را در آن چه مذکور شده تمیز دانند زیرا که
مقصود تنبیه بود به بعضی از صور آن نه بیان انحصار

ارباب این صناعت جزو اول بیت را صدر گویند و جزو آخر را عروض
و جزو اول مصراع ثانی را ابتدا خوانند و جزو آخر را ضرب و آنچه در میان
عروض و صدر یا ابتدا و ضرب واقع شود آن را حشو خوانند و جزوی را که در صدر و
ابتدا و حشو و زور عادی واقع نشده باشد و جزوی را که از اصل دایره آن یک
جزو کم کرده باشند آن را مجزو خوانند و جزوی را که از وی یک نیمه انداخته باشند
مشطور گویند   دایره اول سه بحر است

هزج مفاعیلن مثمن سالم   چه رویست اینکه هرگز نقش کاهر
در نیاید   و این را مجزو خوانند   کجا از آن غزال مشکین
چرا هرگز نمی آیی بسوی من   و این را مشطور گویند   بتقدیر دو کلمه

کالبدی خوش انوشین که بجز هر
دلم بربانه سرما خورد سالهاست   که با غمزه نازک ساقیا
چنین کافتاده دور از جان خویشم
ترا لعل شکرریز و مرا چشم گهربار   ترا خنده بود خوی و مرا گریه بود
کار   مرا چون نیست امکان که با یار نشینم   من آن تندرستی خستم
که ز خویشتنم خبر نیست   مرا تا شد دل از دست دیگر پروای سر نیست
برخ ماه تمامی بقد سرو روانی
من حسرت ترا دارم امید دست از جانم
ور روا که علاج هم
بیمارانه نور بود در   یکبار برین جان گرفتار
بخشودن   مرا غم تو اید دست فغان و
برآورد   هر صبح فرود خرد دل تنگ برآرم
ز یاد مرغان شبانگه برآرم
آلوده دلا حال من زار چه دانی
تنم کاستن از آن ماه دلفروز

نکو خورد نکو رود نکو کار

از لعل تو یک بوسه طلب کنم

از چشم تو صد تیغ بلا خواهم

مهر که مرتب تراست   تا بار نظر

کز قرار نیست   ای دوست که حال من نمی پرسی

هر چند تو شاه و ما گدائیم

اشک چو عقیق از آن فشانم

خونسنم از رخت به دیدار

صد بار اگر پیش گذر یار   از لعل تو خط

سبز ارزد   بیا رب به خون زیکی تیغ

جفانه   ز لب کام مراده   آن

غنچه خندان کو   آن شوخ سخندان کو

وزن دو بیتی که رباعی و ترانه خوانند از وزن اخرم و اخرب هزج
هزج بیرون آورده اند و آن بسیار خوش و نظر بحابت دلکش است
و از اوزان شعر همین وزن است که تنها آن نظم باین وزن زیادت

مدرس مشهور و مبین نموده اند و از غایت لطافت آن بر دو بیت
اختصار نموده اند و آن بر بیت و چهار نوع آمده است
و بر دو قسم منحصر است یکی آنکه جزو اول آن مفعول باشد که اخرب است
و این قسم را اخرب گویند و این نیز بر ده گونه است و برای هر
قسمی رباعی آورده شد مشتمل بر اوزان این قسم

بنخواهم زدنم از طرفه نگار   هر ساعت

در پای تو جان بهر نثار   تا کی بارم بی لعلت ز دیده گهر

گر باشد یک لحظه مرا پیش تو بار

در گلشن بهر فغان بگشتم دوش   از گل آمد بوی تو

رفتم از هوش   چون گفتم با گل زجمالت سخنی

مرغان کردند سوی من یکیک گوش

گاهی دارد در هم زلف یارا   گاهی بخشد او مرهم مارا

و اما رباعیات اخرب این است

چون قد تو بخرامد از سیم اندام   صد جای شده خاک ره

شود در هر گام   از جعد تو گرد آید یک شمه شمیم از عاشقان

شوریده ربا دل آرام   بر خاک درت هر دم رخ همی سایم

زان روی خوش بصر اندایم   تیشه که زند در آرزو کوه هر سنگ

مخکده هر خوش آرایم   بیمار توام جانا حالم بنگر چون

بهر تو جان دهم بکامم بکند   خواهر تو را آگاه ز حال پریشش

پیش چهره من غرقه بخوناب جگر   و بعد از بار ضبط تمام

این تمام دل داده نهاد

و صد ر تشنه ایست

از بد کامی

بخش من لعل شکر گفتار

تو   در آرزوی مردنم

از حسرت دیدار تو   از هر کرم نازت آتشی

نظر   روز بر بخشم مرحمت سوم کر   عاشق شدم بر دلبر مسکین

دل سیمین بر   رحم کن ار نازنین یکبار که   بر عاشق

دلخسته بیمار   تا چون آن

با همه یک بود کر   از تو گاه گاه غم بدهی تسلیم کن

من   فغان کنان هر جور کنی تو سکیدم

درد مرا چاره کن که من هر درد تو خوش شم   در بکش ز نیکم تو نر کشم

سه دلخواهست که او بیت بزن بعالی

چه خوش بود که شب یک تو

عیب بکنید   رزوی بار یک نقش کمال راز شش مکن

نیست مرا جز تو نگار دگر

این هر من است مروارید زانی

کو کو کو دار نهار خوش نما

گوهر این هر من از هوای تو

از لب تو مرهم من   هر که در باکل

دامن کشان با گلعذار

روز ما را ساخت چون شب تیره از ماه از فراق

گردانی قیمت یکتا ز لو

خویش را   تو خوش خیش ز خیش سه خور

چشمان دارم که کار

بازبوی گل مرا دیوانه کرد   مانده ام از یار دور

زنده ام   زین که تا زنده ام شرمنده ام

بچه کار آیدم اندل

که نه در کار تو آید   نازنین و تراست

سر اهل نیاز   نظری کن ز سر ناز و دلم را بنواز

جرم

خورشید چو از حوت در آید بحمل   لب او

نازنینا بکرشمه نگاه کاهی

این چه رخسار و چه زلف این چه لب است

از سر تا بقدم خال کشی

دل من هیچ نیرزد بتو گر عشق نورزد

غارت عشق رسید رخت دل ما برد

نوش لبی در رسید موش ببراز حسن

مرا

چون سحرگه ز لطف بستان رفته   ز شوق آن گلعذار زدیده

باران رفته   خیزد به بستان

خرام که آمده ایام گل   مرغ چون زد نوا نوش

مرا از جام گل   حلقه زلفش گشاده باد سحرگاه

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد

ما تب ملامت بحجیه آمده عمر

باد صبا کو مرد بیعمن چمن   از تو

مرا داستانهات پنهانی   دلبر من کجا

رفت و زبر من چرا رفت

خوشا موسم بهار که بر طرف جویبار

ابر بهار گریان این چشم خونفشان هم   از لعل تو

شخذت کام تنگ دهانان   از

غمزه زن که تیر جفا در کمان تست

گیرم که جفت پرش از آدکمانت   از آرزو

جانم جانم فدا رتو   ارخنجر

نلطفر تو ثبت ملک عالم   نباینرد

ارنگار پریرو   خوشا جلوه حجاب تو

ودیدن   ارکرده ماه رخش خزمن

ارخون من کرفته بگردن

تاچند زین مجادله کوین   بگذر

ارنسیم صبحدم بطرف چمن   وقت را

غنیمت دان انقدر که توانی   بخت جوان

توسرو چمن   ارنگار یاسمین بر

بر اسپ خود بنگر   رخت هوش من برد

لب خون من بخورد   کر شرب گلگون لبو بی لب

تدام چون لبو   ز دورینت من نظر بدور تو مارا

ازان نگذرد دل من اسیر باد و ذهرانت

توهمچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

غلام نرگس مست تو تاجدارنشم   برمن

ن آمد خورشید بیکران شبگیر   بقد چو سرو بلند

برخ چو ماه منیر   اگر کشانی تتار سنبل تر

هرا که روی تو باید زمهر و مه چه گشاید

دلاکه سرو تماشانی باغ   رخ نماز قمر کنی

هر کلید در گنج حکیم

گر کمشی ور بکشی یارا   نگار من

نگارین و زنگی   ارعشق

تو در جهان سیمرم

کمان تیغ تو سر بدسکال را   فغان زان سر زلفین یار

ز دو خشته زبانو تو آبدار

ما ملک جهان را مدار شه   گو وصف

جسم باد و بهین   بسنرا تو دو میه دیار

نیامد

مه کنعان رویی سکون را   پیش تو جان بتوانم که

ماه رویا کنون من شتاب

هر شب از شوق جامه پاره کنم   در تف کاهش

هوا رکلشن دارم   غمزه چون تیر و طره همچون قیر   در دو لکه

بر شمن این غزل گفته و مطلعش اینست   گر کند یار مرا بنم عشق آن

صنم نتوان زدود از این دل غمخواره زنگ غم

این نیز از بحور مستحدثست و اشعار بپهلوی برین وزن پیشتر از ما رفتست

ای نگار سیه چشم و سیه موی

روز نکار رخ است   سرو بلا چمنی ماه خانه نشین

در بر شمن این بحر نیز گفته‌اند   خیز و طرف چمن گیر با حریف سخنگوی

ز هر ابرویت بلا پاک دهان   دلم ربوده حسن دهانی

ز هر ابرویت از برگ گل نازکتر   [illegible]

روز وصال جانم   چو زلف

نشانه جفا   آشوب جان و شوخ جهانی   غمزه را

غمزه را دل نوازی   ای رخ بلطف عالیتر

کرم کجوانی و رحم رانی   و نهاد رود کی بر وزن مقبوض

اثلم عربی گفته و در آن سجع نگاه داشته و یک بیت از آن اینست

گل بهار رخت تمازی   سینه ما را چه انباری   و بعد از شوار تماری

بنا بر مقبوض اثلم رنبار زده و رکن نهاده اند چنانکه عقل انته کا رانی رها یه

ز هر دو چشمت بخون مردم   گشاده تیر و کشیده خنجر

نگار من جفا بکند   بت من خطا بکند   و این بحر را

رکفن البند و صورتا نا ذر بن نیز گویند   ای رخ بغالیه

از تیره شب بر قمر   طرف خطر خفی بکند و پر بر شکر   ضمان رخ بتا

جان ربا   که تو را بود این ساز آن که مرا   نا کی ما را دراغم

داری   سنبل سیه بر سمن بزن   لشکر حبش بختن بزن

که زدم همه رتب بکنم   دلم ربت هر دم آیم و ربت تا ببینم روت

در روز چهارشنبه بیست و چهارم شهر صفر المظفر

کاتبه تمام رسید الحمد حسن تحریر

۱۳۰۳

باشد و خود هستی خود را خود باشد پس دلیل گفتن بر خودی
خود محال و باطل باشد و اما در مقام دوم که مطلوب اثبات
جوهریت نفس است گوییم هر موجود که هست جز واجب الوجود
تعالی و تقدس یا جوهر است یا عرض بیان این
موضع آنست که هر موجود که بود یا وجود او بنفس موجود
دیگر غیر او تواند بود که آن موجود بنفس خویش مستقل نباشد
مانند سیاهی که در جسم حالتست و هیأتست که شبح وجود
جسمست چه اگر جسم نبود سیاهی نتواند بود یا اگر چوب یا آنچه
بجای او باشد نبود صورت تخت نتواند بود و چنین موجود را
عرض گویند یا چنین نبود بلکه او را بنفس خود در هستی مستغنی
دیگر استقلالی تواند بود مانند جسم و چوب در مثال مذکور
و این را جوهر خوانند و چون این قسمت مقرر شد گوییم شاید که
ذات و حقیقت مردم عرض بود چه خاصیت عرض است که
محمول و مقبول چیزی دیگر بود که آن چیز را بنفس خود استقلالی
بود تا حامل و قابل آن عرض شود و در بعضی صورت ذات مردم
حامل و قابل صورت معقولات و معانی مجرد گشت و بسبب
صورت و معنی در وی متمثل میشود و دیگری ازو زایل و این
خاصیت منافی عرضیت است پس نفس عرض نتواند بود و
چون عرض نبود معلوم که موجود یا جوهر است یا عرض پس
جوهر بود و اینست مطلوب و اما بیان بساطت او

آنست که هر چه بود یا قابل تجزیه بود یا نبود آنچه قابل
تجزیه بود در این مقام او را بسیط میخوانیم و آنچه قابل تجزیه
بود مرکب پس گوییم نفس تصور معنی واحد میکند چه بر چیزها
بوحدت و سلب وحدت حکم میکند و خود هیچ کثرت تصور
نتوان کرد تا واحد را که جزو او بود تصور نکنند و اگر نفس
قابل انقسام بودی از انقسام محل انقسام حال لازم آید
پس معنی واحد که در او حال بود هم قابل قسمت بوده باشد
و این محالست چه قابل قسمت واحد نبود پس لازم آید که
نفس منقسم نشود یا تصور معنی واحد نکند و چون بطلان
قسم دوم ظاهرست پس مطلوب حق بود و آن مسألت اولست
و اما بیان آنکه نه جسم است و نه جسمانی آنست که هر جسمی
مرکبست و قابل انقسام دلیل بر این آنست که هر جسم که فرض
کنیم چون واسطه شود میان دو جسم دیگر که میرد و از دو
طرف مماس او شوند بعضی از وی که بدان مماس یک طرف شود
هم بدان مماس طرف دیگر نتواند شد و الا طرفین او از تماس منع
نکرده بودی پس واسطه نبوده باشد و تداخل اجسام لازم آید و چون
مماس هر طرفی چیزی دیگر شود تجزی ثابت باشد و چون جسم مرکبست
جسمانی که محمول و مقبول اوست هم مرکب بود چه انقسام محل موجب
انقسام حال است پس هیچ جسم و جسمانی بسیط نبود و ما گفتیم نفس
بسیط است پس نفس نه جسم بود و نه جسمانی وجهی دیگر هیچ جسم

قبول

قبول صورتی نتواند کرد تا صورتی که پیش از آن داشته
باشد از او زایل نشود مثلا جسمی که صورت مثلث دارد تا
آن صورت باز نگذارد صورت تربیع در وی حاصل نتواند شد
و یا پاره شمع که نقش مهری قبول کرده باشد تا آن نقش
از وی برنخیزد نقش مهری دیگر در وی مصور نشود چه اگر از نقش
اول هنوز چیزی مانده باشد هر دو نقش مختلط شوند و
هیچ کدام منتقش تمام نشود و این حکم بر جملگی اجسام مستمر
و عام باشد و حال النفس بخلاف اینست از بهر آنکه چندانکه
صور معقولات و محسوسات بر وی طاری میشود یکی از پس
یکی جمله را قبول می کند بی آنکه استعداد زوال الصور سابق
کند بلکه جملگی صور در وی تام و کامل متمثل میشوند و هر که را
نی بلکه از بسیاری صور که در وی حاصل آید عالمتر شود
از قبول صورتی دیگر بلکه خود بسیاری صور در وی معین
بر آنکه قبول صور دیگر و از اینجاست که هر چند آنکه معلوم
و آداب را مستجمع تر و فهم و ذکاوت در وی بیشتر و تعلیم و استفادت
را مستعدتر و این خاصیت ضد خاصیت اجسام است پس
نفس جسم نبود وجهی دیگر و هم چنین قبول اضداد در جسم در
یک حال محال بود چه یک چیز هم سفید و هم سیاه نتواند
و هر کیفیتی که جسم را حاصل آید او را بسبب آن کیفیت
صفتی حاصل شود چنانکه از حرارت حار شود و از سواد

اسود و حال نفس خلاف این حال بود که صور اضداد در
در یک حال جمع آید چنانکه تصور سیاهی و سپیدی کند
در یک حال و هم از تصور کیفیات و اعراض متکیف و متصف
نشود بدانچه اگر بسیار تصور حرارت کند حار نشود و اگر چند
تصور طول و عرض کند طویل و عریض نشود و برین قیاس پس
نفس جسم نبود وجهی دیگر قوی جسمانی مایل ادراکات
جسمانی و ملایمات لذات بدنی باشند چون میل باصره
با دراک صور نیکو و میل سامعه باستماع آوازهای خوش
و هم چنین در قوت شهوی که میل او بحصول لذت شهوی
بود و قوت غضبی که شوق او بوصول بکمال تغلب باشد و
این قوی از ادراک مرادات خویش ملذذ می یابند و کاملتر
میشوند و نفس از غلبه این معانی و حصول مهمات جسمانی
ضعیفتر و ناقصتر میشود و از بهر آنکه چندانکه از ممارست
لذات و ملایمات شهوات دورتر بود ادراکهای صحیح و
معقولات صریح او را ظاهرتر باشد و حرص و شره او بر معرفت
حقایق الهی و میل و انبعاث بطلب امور شریف و باقی که
از امور جسمانی بلندتر بود زیادت باشد و این دلیلی واضح است
بر آنکه نفس نه جسم است و نه جسمانی چه هر چیز از جنس خویش
قوت گیرد و از ضد ضعف پذیرد و نفس از استیلای جسمانیات
ضعیف میشود و باجتناب از آن قوت می یابد وجهی دیگر هم

حسی جز محسوس خویش ادراک نتواند کرد چنانکه جز از
مدرکات بصری چیزی در نبود و سمع بیرون از آوازها
در نیابد و علی هذا و هیچ حس ادراک احساس خود نکند و
نه ادراک آلت احساس خود چنانکه باصره نه بینایی را بیند
و نه چشم را و هیچ حس از غلطی که او را افتد متنبه نشود
چنانکه حس آفتاب را که صد و شصت و اند بار مانند
زمین است بقدر سپری بیند از این تفاوت فاحش
آگاه نیابد و درختانی را که بر کنار آب نگونسار بیند
هرگز سبب و علت نگونساری آن بباصره نبیند و
هم چنین در دیگر غلطهای او و در دیگر حواس و نفس
محسوسات همه حواس را بیک دفعه ادراک کند و حکم کند
که این آواز از فلان مبصر می آید و این مبصر را آواز نه این
آواز باشد و هم چنین ادراک کند که قوة هر حاسه چیست
و آلت او کدام است و اسباب و علل اغلاط حواس را استنباط
کند و میان حق و باطل از احکام ایشان تمییز کند پس بعضی را
تصدیق کند و بعضی را تکذیب و معلوم است که این علوم او را
بتوسط حواس حاصل نیامده است چه آنکه حس آن نبود دیگری
از و استفادت نتواند کرد و چون حکم او مکذب حس بود آن
حکم از حس نگرفته باشد پس ظاهر شد که نفس از آنجا غیر جسم و
جسمانیست بلکه شریفتر از آنست و در ادراک کاملتر

و اما آنکه او را ادراک بذات است و مخصوص ما لا بالات از جهت
آنکه او خود را می داند و می داند که خود را می داند و نشاید
که دانستن او خود را بآلتی بود که آلت میان او و ذات او
متوسط شده باشد و خود همین سبب راست که مدرکات بآلت
خود خود را و آلت خود را ادراک نمی تواند کرد چنانکه گفتیم
چه آلت میان او و ذات او و نیز میان او و ذات خویش متوسط
نتواند شد و این تعریف حکما از آنچه گویند عاقل و معقول
و عقل یکیست و مخصوص نفس که متوسط الات است ظاهر است
چه احساس بحواس کند و تحریک بعضلات و اعصاب و تفصیل
آن در علم طبیعی مقرر باشد و اما آنکه مخصوص نیست بحواس
از جهت آنکه جز اجسام را یا جسمانیات را ادراک نتواند کرد
و نفس نه جسم است نه جسمانی پس محسوس نبود و این است آنچه
مطلوب بود از تنبیه بر حقیقت نفس چه این موضع و
این قدر کفایتست در معرفت نفس ناطقه و بباید دانست
که نفس ناطقه بعد از اختلال ترکیب بدن باقی ماند و مراد
با فنای او طریقی نبود بلکه بهیچ وجه عدم بر او جایز نبود و
دلیل برین مطلوب آنست که هر موجود که باقی بود و فنا برو
روا بود بقا در و بفعل بود و فنا بقوت و چون چنین بود
باید که محل بقا بفعل غیر محل فنای بقوت باشد چه اگر آن
چیز که بقا در و بفعل بود اگر فنا هم در و بعینه بقوت

بود

بود لازم آید که چون فنا از قوت بفعل آید مجتمع بقا و فنا
شده باشد در هر یک حال و این محالست پس باید که آنچه
بقا در و بفعل بود غیر آنچه بود که فنا در و بقوت بود و الا
محال باید که ملاقی او بود و الا این سخن که فنا در و بقوت
صحیح نبوده باشد چه اتصاف چیزی بامکان عدم چیزی دیگر
که میان ایشان ملاقات نبود چون سواد و بیاض مثلا
صحیح نبود اما با فرض ملاقات این اتصاف صحیح بود مانند
اتصاف جسم بامکان عدم سوادی که در و حال بود و
ملاقات معنوی یا میان حال و محل تواند بود یا میان
دو حال در یک محل و ملاقات دو حال در یک محل اتفاقی
بود نه ضروری و در صورت مذکور ملاقات ضرورت
پس ملاقات آنچه بقا در و بفعل بود و آنچه فنا در و بقوت
بود بر وجه حلول یکی در دیگری بود و شاید که فنا محل
در حال بقوت بود چون بقای حال بعد از فنای محل ممتنع
بود پس آنچه فنا در و بقوت بود محل آن موجود بود که بقا
بقا در و بفعل است و از اینجا معلوم شد که هر موجودی تنها
که فنا برو صحیح بود در محل حال بود در حال یا صورت بود یا
عرض پس فنا جز بر صورت یا عرض جایز نبود و ما درست
کردیم که نفس حال نیست در محل بلکه جوهریست قایم بذات
خویش نه جسم و نه جسمانی پس فنا برو روا نبود و با اختلال

ترکیب بدن منعدم شود و اگر کسی بطریق استقرا نظر کند
در احکام اجسام و تتبع امور در ترکیب و تألیف و اضداد آن
بفکر دقیق بتقدیم رساند و از علم کون و فساد با خبر بود
او را معلوم شود که هیچ جسم بکلی باعدم نشود بلکه
اعراض و اوضاع و ترکیبات و تألیفات و صور و کیفیات
بر یک موضوع مشترک با بقاء ماده باقی متبدل میشود
و حال این احوال در همه اوقات بر قرار خویش مثلاً آب هوا
بود و هوا آتش و ماده که این سه صورت برو طاری میشود
بر سبیل بدل در همه حال موجود بود و الا نتوانستی گفت
که آب هوا شود و هوا آتش چنانکه اگر موجودی باعدم
شود و دیگری در وجود آید که میان ایشان چیزی مشترک
نبود نتوان گفت که این موجود آن موجود شد و آن ماده
حامل قوت قبول صور تنها باشد و چون سواد جسمانی قابل
فنا نیست جواهر مجرده که از دنس هیولی مقدس بود اولی
باشد بعدم قبول فنا و غرض از بیان این قضیه آنست
که تا کسی را که در این علم خوض نباشد معلوم شود که بدن آلتی
ادواتی است نفس را مانند ادوات و آلات صناع و نجاران را
نه چنانکه جماعتی تصور کنند که بدن محل یا مکان اوست
چه نفس جسم و جسمانی نیست که محل و مکان تعلق تواند گرفت
پس موت بدن بنسبت با نفس چون فوت آلات بود با صناعت

باصحاب

با اصحاب صناعات و این معنی در کتب نظر بشرح و بسط مشروح
باستشهاد براهین حقیقی موجود است اینقدر اینجا کفایت
شود فصل سیم در تعدید قوی نفس انسانی و تمییز آن از
قوتهای دیگر نفس باشتراک اسم شامل است چند معنی مختلف را
و آنچه از آن معانی تعلق بدین بحث دارد سه است یکی نفس
نباتی که ظهور آثار او اصناف نبات و انواع حیوان و
اشخاص انسان را شامل است و دوم نفس حیوانی که تصرف
او بر اشخاص انواع حیوان مقصور است و سیم نفس انسانی
که نوع مردم بدان از دیگر حیوانات ممتاز و مخصوص است و
هر یک را از این نفوس چند قوت باشد که هر قوتی از آن مبدأ
فعل خاص شود اما نفس نباتی را سه قوتست یکی قوت
غاذیه و عمل او باعانت چهار قوت دیگر تمام میشود جاذبه
و ماسکه و هاضمه و دافعه دوم قوت منمیه و عمل او جز
باعانت غاذیه و قوت دیگر که آن را مغیره خوانند صورت
نبندد سیم قوت مولده مثل در نوع و عمل او باعانت غاذیه
و قوتی دیگر که آن را مصوره خوانند بکمال رسد اما نفس
حیوانی را دو قوتست یکی قوت ادراکی دوم قوت محرکه
ارادی اما ادراکی دو صنف بود یکی آنچه آلات آن مشاعر
ظاهر بود و آن پنج بود باصره و سامعه و شامه و ذائقه
و لامسه و دیگر آنچه آلات آن حواس باطن بود و آن هم پنج بود

حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر و اما قوت محرکه
ارادی دو قسم شود یکی آنچه منبعث باشد بسوی جذب نفعی
و از او قوت شهوی گویند و دوم آنکه منبعث باشد بسوی
دفع ضرری و از او قوت غضبی گویند و اما نفس انسانی را
از میان نفوس حیوانات اختصاص بیک قوت که از او قوت
نطق خوانند و آن قوت ادراک بی آلت و تمیز میان مدرکات
باشد پس چون توجه او بجهت حقایق موجودات و احاطت
باصناف معقولات بود آن قوت را بدین اعتبار عقل نظری
خوانند و چون توجه او بتصرف در موضوعات و تمیز میان
مصالح و مفاسد افعال و استنباط صناعات از جهت تنظیم
امور معاش باشد این قوت را از این روی عقل عملی خوانند
از جهت انقسام این قوت بدین دو شعبه است که علم حکمت را
بدو قسم کرده اند یکی نظری و دیگر عملی چنانکه در صدر کتاب
شرح آن تقدیم یافته است و تفصیل آثار این قوی و دلالت
وجود هر یک و تمیز آن از نظایرش و بحث از آنکه مبدأ این
قوی در اشخاص حیوانی و انسانی یک نفس مجرد است یا نفوس
و قوی مختلف متعلق بعلم طبیعی دارد و غرض از ایراد این
قدر در این موضع آن است که تا میان قوتها که آثار آن
بحسب ارادت و رویت صادر شود و تکمیل آن اکتساب صورت
بندد و میان آنچه تاثیر از جهت طبیعت کند فرقی کلی پدید

برآنچه

بر آنچه در اصل فطرت یافته باشد و فرق ظاهر گردد چه
حاصل این صناعات که در آن خوض خواهد رفت متعلق
بصنف اول دارد پس گوییم این قوی که برشمردیم سه
قوت است که مبادی افعال و آثار بمشارکت رای و رویت
و تمیز و ارادت میشوند یکی قوت ادراک معقولات و تمیز
میان مصالح و مفاسد افعال که از او قوت نطق میخوانیم
و دیگر قوت شهوی که مبدأ اجتذاب منافع و طلب ملاذ
از مآکل و مشارب و مناکح و غیر آن شود و سیم قوت غضبی
که مبدأ دفع مضار و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع
شود و این دو قوت آخر انسان را بمشارکت حیوانات دیگرست
و قوت اول بانفراد و هر یک را از این قوی مظهری است
در اعضا او که بمثابت آلت اند از او اما قوت ناطقه را
دماغ که موضع فکر و رویت است و اما قوت غضبی را دل
که معدن حرارت غریزی و منبع حیات است و اما قوت
شهوی جگر که آلت تغذیه و توزیع بدل ما یتحلل و دیگر
اعضا است و گاه بود که عبارت از این سه قوت بنفس
ناطقه و غضبی و شهوی بسه نفس کنند پس اول را نفس
ملکی خوانند و دوم را نفس سبعی و سیم را نفس بهیمی
و اما دیگر قوی که شرح آن داده آمد چون غاذیه و منمیه
و غیر آن تصرف و تاثیر ایشان در موضوعات خویش

بحسب طبیعت بود و اراده را در آن مدخلی نتواند بود
بلکه کمالات ایشان از آنچه در فطرت یافته باشند زایل نشود

فصل چهارم در بیان آنکه انسان اشرف موجودات این عالم است

اجسام طبیعی از آن روی که جسم‌اند با یکدیگر متشاکل
اند در جسمیت و یکی را بر دیگری شرفی و فضیلتی نیست چه
یک حد معنوی همه را شامل است و یک صورت جنسی هیولی
اولی جمله را مقوّم و اختلافات اول که در ایشان ظاهر شود
تا ایشان را متنوع میکند بانواع عناصر و غیر آن مقتضی
تفاضلی که موجب شرف بعضی بود بر بعضی نیست بلکه هنوز
در مرتبهٔ تکافی در شرف و تساوی در قوت‌اند چون میان
عناصر امتزاج و اختلاط پدید آید و بقدر حفظ نسبت ترکیب
با اعتدال حقیقی که آن وحدتی معنوی است آثار مبادی و صور
شریفه قبول میکنند ترتیبی میان ایشان ظاهر میشود
پس آنچه از جمادات مادهٔ او قبول صور را مطاوع‌تر است از
جهت اعتدال امتزاج شریف‌تر است از دیگران و آن شرف تا آنجا
بسیار در مدارج بی‌شمار است تا بجائی رسد که مرکب را قوت
قبول نفس نباتی حاصل آید پس بدان نفس مشرّف شود و در
چند خاصیت بر دیگران چون اغتذا و نمو و جذب ملایم و دفع
غیر ملایم ظاهر شود و این قوتها نیز در او متفاوت افتد بحسب
تفاوت استعداد آنچه از نبات بجمادات نزدیکتر باشد مانند مرجان

بود که بمعادن بهتر ماند و از درگذشته مانند گیاهها
که بی بذر و زرع بمجرد امتزاج عناصر و طلوع آفتاب و
هبوب ریاح بروید و در وی قوت بقاء شخص و زمانی دراز
و تبقیهٔ نوع نبود پس هم برین نسق فضیلت بر ترتیب محفوظ
میافزاید تا بجائی که تخم دارد و در درختان میوه دار رسد که
در ایشان قوت بقاء شخص و تبقیهٔ نوع بحد کمال باشد و
در بعضی که شریفتر باشند اشخاص ذکور که مبادی صور موالید
باشند از اشخاص اناث که مبادی مواد باشند متمیز شود و
هم چنین تا بدرخت خرما رسد که بچند خاصیت از خواص
حیوانات مخصوص است و آن آنست که در نبات او جزوی
معین شده است که حرارت غریزی در وی بیشتر باشد بمثابت
دل دیگر حیوانات و اغصان و فروع از وی روید چنانکه شرائین
از دل و دوم القاح و گشن دادن و یاد گرفتن و مشابهت بوی
آنچه بدان یاد گیرد ببوی نطفهٔ حیوانات مانند دیگر جانوران
و آنکه چون سرش ببرند یا آفتی بدلش رسد یا در آب غرقه
شود خشک گردد و هم شبیهات بعضی از ایشان و بعضی اصحاب
فلاحت خاصیتی دیگر یاد کرده‌اند درخت خرما را و هم عجیبتر
و آن آنست که درختی باشد که میل میکند بدرختی و باد
نمیگیرد از گشن هیچ درخت دیگر جز از گشن آن درخت و این
خاصیت نزدیک است بخاصیت الفت و عشق که در دیگر حیوانات

در جمله امثال این خواص بسیار است در درخت خرما و او را یک
چیز بیش نمانده است تا بحیوان رسد و آن انقلاع است از زمین
و حرکت در طلب غذا و در اخبار نبوی علیه السلام آمده است
آنجا که درخت خرما را عمه نوع انسان خوانده است که اکرموا
عمتکم النخلة فانها خلقت من بقیة طین آدم و همانا اشارت
بدین معنی باشد و این مقام غایت کمال نباتات است و مبدأ اتصال
بافق حیوانات و چون ازین مرتبه بگذرد مرتبت حیوانی بود
که مبدأ آن بافق نبات پیوسته بود مانند حیواناتی که چون گیاه
تولد کنند و از ازدواج و توالد در حفظ نوع عاجز باشند چون کرمان
خاکی و بعضی از حشرات و جانورانی که در فصلی از فصول سال پدید
آیند و در فصلی دیگر مخالف آن فصل نیست شوند و شرف ایشان
بر نباتات بقدر قوت حرکت ارادی و احساس تا طلب ملائم
و جذب غذا کنند و چون ازین مقام بگذرد بحیواناتی رسد که
قوت غضبی در ایشان ظاهر شود تا از منافی احتراز نمایند و آن
قوت تمیز در ایشان متفاوت بود و آلت هر یک بحسب مقتضای آن قوت
ساخته و معد بود و آنچه بدرجه کمال رسد در آن باب بدو سلاحی
تمام که بعضی بمنزلت نیزه‌ها باشد چون شاخ و سرو و بعضی بمثابت
کاردها و خنجرها چون دندان و مخلب و بعضی مثل تیر و دبوس
چون سم و آنچه بدان ماند و بعضی روئین و سپر چون آلات دیگر
که در بعضی مرغان و غیر آن بود ممتاز باشند و آنچه آن قوت

در وی ناقص باشد بدیگر اسباب دفع چون گریختن و حیلت کردن
مخصوص باشند مانند آهو و روباه و اگر تأمل افتد در
اصناف جانوران و مرغان مشاهده کرده اند که هر شخصی را
آنچه بدان احتیاج بود از آلات و اسباب فراغت معد و
مهیا است چه بقوت و شوکت و ترتیب آلات چنانکه یاد کرده
آمد و چه بالهام رعایت مصالح که مستدعی کمال شخص یا نوع شود
مانند شرایط ازدواج و طلب نسل و حفظ فرزند و تربیت
او و ساختن آشیان بحسب حاجت و ذخیره غذا و ایثار آن
بر ابنای جنس و موافقت و مخالفت ایشان و احتیاط و
کیاست و تحری و فراست در هر بابی بحدی که فهم خیره ماند در
آن متحیر شود و بحکمت و قدرت صانع خویش اعتراف کند سبحان
الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و اختلاف اصناف حیوانات
از تفاوت مدارج نباتات زیادت است و بغایت قریب بآن بساط
و نهایت از آن و شریفترین انواع آنست که کیاست و ادراک
او بحدی رسد که قبول تأدیب و تعلیم کند تا کمالی که در او
مفطور نبود او را حاصل شود مانند اسب مؤدب و باز معلم
و چندانکه این قوت در او زیادت بود مرتبت او را رجحان بیشتر
بود تا بجای رسد که مشاهده افعال ایشان را کافی بود در
تعلیم چنانکه آنچه ببیند محاکات نظیر آن بتقدیم رسانند چه
بی‌ریاضتی و بعضی که بدیشان رسد و این نهایت مراتب حیوانات

بود و مرتبهٔ اول از مراتب انسان بدین مرتبه متصل باشد
و آن مردمانی باشند که بر اطراف عمارت عالم ساکن باشند مانند
سودان مغرب و غیر ایشان چه حرکات و افعال امثال این
صنف مناسب افعال حیوانات بود و تا این غایت هر مرتبه
و تفاوت که افتد مقتضی طبیعت بود و بعد از این مراتب
کمال و نقصان مقدر بر ارادت و رویت بود هر مردم که از
قوی در رویت تمام افتد و با استعمال آلات و استنباط مقدمات
ازو نقصانی بکمالی متوجه تواند رسانید فضیلت و شرف
او زیادت بود بر آنکه این معنی در او کمتر باشد و اوایل این مراتب
کسانی را بود که بوسیلت عقل و قوت حدس استخراج صناعات
شریف و ترتیب حرفتهای دقیق و آلات لطیف می کنند و بعد از
جماعتی که بعقول و افکار و تامل بسیار در علوم و معارف
و اقتنای فضایل خوض می نمایند و از ایشان گذشته کسانی
که بوحی و الهام معرفت حقایق و احکام از مقربان حضرت الوهیت
بی توسط اجسام تلقی میکنند و در تکمیل خلق و تنظیم امور معاش
و معاد سبب حصول سعادت اهل اقالیم عالم میشوند
و این نهایت مدارج نوع انسانی بود و تفاوت در این نوع
بیشتر از تفاوت بود در نوعهای حیوانات هم بدان دستیکه در
حیوانات و نباتات گفته آمد و چون بدین منزلت رسد ابتدای
اتصال بود بعالم اشرف و وصول بمراتب ملائکه مقدس

وعقول

و عقول و نفوس مجرده تا بنهایت آنکه مقام وحدت بود و آنجا
دایرهٔ وجود با هم پیوندد مانند خطی مستدیر که از نقطهٔ آغاز
کرده باشد تا باز بدان نقطه پیوندد چون سابق مشتق شود و
و ترتیب و نظام از جهت مبدأ و معاد محقق شود و چون حقیقت حقیقی بود
و نهایت مطالب که آن حق مطلق بود معاینه و یبقی وجه ربک ذو
الجلال و الاکرام پیدا آید شرح شریف مرتبت انسان و فضیلت
او بر دیگر موجودات عالم و خصوصیتی که او را از ذات خود آمده
معلوم شود بدانکه شرف ثبت کسانی که مطلع نور الهیت و مظهر
فیض وحدت خاص برای ایشان است و غایت همه غایات و نهایت
همه نهایات وجود ایشانند از انبیا و اولیا علیهم السلام که خلاصهٔ
موجودات و زبدهٔ کاینات اند و لولاک لما خلقت الافلاک
مصداق این معنی است این معانی معتبر و مقصود از آن اشارت
و غرض از شرح این مراتب آنست که تا بدانند که انسان در بدو
فطرت مرتبهٔ اوسط یافته است و میان مراتب کاینات افتاده
و او را راه هست بارادت بمرتبهٔ اعلی و بطبیعت بمرتبهٔ ادنی
از بهر آنکه همچنانکه در ظاهر آنچه در دیگر حیوانات بدان
احتیاج افتاد مانند غذا که بدل ما یتحلل باید و موی
تیغ که مضرت گرما و سرما باز دارد و آلات دفع که بدان از منافی
و معاند احتراز توان کرد طبیعت بر وفق مصلحت ساخته است
و ایشان را از اختراع الحیله کردانیده و آنچه ایشان را بدان حاجت بود

از این اسباب حوالت باشد بر شهوت و دوستی و ارادت
او کرده تا چنانکه بهترها اند میسازد غذای او تدبیر ترتیب
و دفع و حصاد و طحن و عجن و خبز و ترکیب بدست آید و نه
لباس بی تصرف غزل و نسج و خیاطت و دباغت میسر
شود و نه سلاحش بی صناعت و تهذیب و تسدید صورت
بندد هم چنان در باطن کمال هر نوعی از انواع مرکبات نباتی
و حیوانی در فطرت او تقدیم یافته است و با غریزت
او مرکوز شده و کمال انسان و شرف و فضیلت او حوالت
با فکر و رویت و عقل او آمده و کلید سعادت و شقاوت
و تمامی و نقصان بدست کفایت او باز داده اند اگر بر وفق طبیعت
او در وی ارادت بر قاعده مستقیم حرکت کند و بتدریج سوی
علوم و معارف و آداب و فضایل که باید و شوق که در طبیعت
او تعبیه کمال مرکوز است او را بر طریق دلالت و قصد تحقیق
از مرتبه بمرتبه معاودت در افق بافق دیگر رساند تا انوار الهی
بر او تابد و مجاورت ملاء اعلی بیابد و مقرب حضرت ملک
و اگر در مرتبه اصلی سکون و اقامت اختیار کند و تمام بدست
طبیعت دهد طبیعت خود او را بطریق انتکاس و انعکاس
روی بمستقبل کرده اند و شوق فاسد و میل شاه مانند
شهوات ردیه که در طبایع سماوی بود ما آن اضافت شود
تا روز بروز و لحظه بلحظه ناقص تر میشود و انحطاط و نقصان

غلبه

غلبه می یابد تا مانند سنگی که از بالا بنشیب که دانند که
مدتی بدیهة ادنی و رتبت اخس رسد و آن مقام هلاک
و بوار او بود چنانکه گفته اند شعر هِیَ النَّفْسُ اِنْ تُهْمَلْ
تُلاَزِمْ خَسَاسَةً وَاِنْ تُبْعَثْ نَحْوَ الْفَضَائِلِ تَلْهَجِ و از جهت آنکه
انکه مردم در بدو فطرت مستعد این دو حالت بود احتیاج
افتاد به پیغمبران و امامان و حاکمان و هادیان و معلمان
و داعیان تا بعضی باللطف و کره و هی بعضی را از نزجر عاقبت
شقاوت و خسران که در آن زیادت جهدی و حرکتی حاجت
ندارد بلکه خود سکون و عدم حرکت در آن معنی کافی است
مانع میشوند و در وی او بجانب سعادت ابدی که بجهد و عنا پیش
مصروف بدان می باید و جز بحرکت ضمیر در طریق حقیقت
اکتساب فضیلت بدان مقصد نتوان رسید میگردانند
تا بوسیلت تشدید و تقویم و تادیب و تعلیم ایشان بمرتبه
اعلی از مراتب وجود میرسند وفقنا الله تعالی بجمیع برضی
و جنبنا عن اتباع الهوی

فصل پنجم در بیان آنکه نفس انسانی را کمالی و نقصانی هست

مر موجودی را از موجودات متفق الجنس
لطیف یا کثیف خاصیتی است که هیچ موجود دیگر با او در آن شرکت
ندارد و تعیین و تخصیص ماهیت او مستلزم آن خاصیت او تواند بود
که او را افعال دیگر بود که غیر او از چیزهای دیگر با او در آن شریک
باشند مثال آن شمشیر را خاصیتی است در مضاء و روانی در بریدن

واسب را خاصیتی است در مطاوعت سوار و سبکی رو و دویدن
که هیچ چیز دیگر را در آن با ایشان مشارکت صورت نبندد و هرچند
شمشیر را با تیشه در تراشیدن و اسب را با خر در بار کشیدن
مشارکت هست پس کمال هر چیزی در تمامی صدور خاصیت اوست
از وی و نقصان او در قصور آن صدور یا عدمش چنانکه شمشیر
چندانکه کاملتر در مضا و روانی بریدن بی آنکه زیادت کلفتی
و جهدی که صاحبش را بکار باید فعل او باتمام رسد در باب
خویش کاملتر بود و اسب چندانکه در رفتن تیزتر و در فرمان
برداری سوار و طاعت لگام و قبول ادب بی العنف تر بکمال
خویش نزدیکتر بود و همچنین در جانب نقصان اگر شمشیر
بدشواری برد یا خود نبرد او را بجای آهنی دیگر بکار دارند
و در آن انحطاط درجه او بود و اگر اسب بلید بود و او را با خران
بار دار او را بالاکاف کنند و با خران مساهمت دهند و از او هیچ
هنری و خاصیت او حمل کنند همچنین آدمی را خاصیتی است
که بدان ممتاز است از دیگر موجودات و افعال و قوتهای دیگر با
که در بعضی دیگر حیوانات با او شرکت کنند و در بعضی اصناف
نبات و در بعضی معادن و دیگر اجسام چنانکه شمه از شرح
آن کرده آمد اما آن خاصیت که در آن غیر را با او مداخلت
نیست معنی نطق است که او را بسبب آن ناطق گویند و آن نه نطق
بالعقل است چه اخرس را آن معنی هست و نطق بالعقل نه بلکه

آن معنی قوت ادراک معقولات و تمکن از تمییز و رویت است
که بدان جمیل از قبیح و مذموم از محمود باز شناسد و بر
حسب ارادت در آن تصرف کند و بسبب این قوت که او را
افعال او منقسم میشود بخیر و شر و حسن و قبیح و او را بصفت کنند
بسعادت و شقاوت بخلاف دیگر حیوانات و نباتات پس هر که
این قوت را چنانکه باید بکار دارد و بارادت و سعی بفضیلتی
که او را متوجه بدان آفریده اند برسد خیر و سعید بود و
و اگر اهمال مراعات آن خاصیت کند بسعی در طرف ضد یا
بکسل و اعراض شریر و شقی باشد اما آنچه با حیوانات و دیگر
مرکبات شرکت دارد اگر بر او غالب شود و همت را بدان متوجه
کند از مرتبه خویش منحط شود و با مراتب بهایم یا فروتر از آن
آید و آن چنان بود که مثلا اگر رغبت بر تحصیل لذات و شهوات
بدنی که حواس و قوی جسمانی مایل و مشتاق آن باشد چون
مآکل و مشارب و مناکح که نتیجه غلبه قوت شهوت بود
یا بر ادراک قهر و غلبه و انتقام که ثمره استیلای قوت
غضبی باشد مقصور دارد و حیله اگر فکر کند داند که قصر همت
بر این مقاصد بغایت دنائت و محض نقص است و دیگر حیوانات
در این ابواب از او کاملتراند و بر مراد خویش قادرتر چنانکه
مشاهده می افتد از حرص سگ بر خوردن و شعف خوک
بشهوت راندن و صولت شیر در قهر و شکستن و امثال

ایشان از دیگر اصناف سباع و بهایم و مرغان و حیوانات
آب و غیر آن و چگونه عقل راضی شود بسعی در طریقی که اگر
غایت جهد در آن بذل کنند در سلکی نهند و صاحب همت
از کجا باز نماید طلب چیزی که اگر مدت عمر در آن صرف کند
با خوکی مقابل نتواند کرد و هم چنین در باب قوت غضب اگر بشر را
با گرگی سبعی نسبت دهند در آن باب آن سبع برو سبقت گیرد
و فضیلت مردم از قوت بفعل آنگاه آید که نفس را از چنین
رذایل فاحش و نقایص شایع پاک کند زیرا چنانکه تا طبیب
ازالت علت نکند امید صحت نتوان داشت و صباغ جامه را
تا از وسخ و دسومت خالی نیابد رنگ کردن او را نشاید ختم و بکو
چون میل نفس از تنها از آنچه موجب نقص و فساد اوست صرف
کنند بضرورت قوت ذاتی او در حرکت آید و بانضمام خاص خویش
که آن طلب علوم حقیقی و معارف کلی بود مشغول شود و همت
بر اکتساب سعادات و اقتنای خیرات مقصور کند و بسبب طلب
ممارست مشکلات و مجاهدت عوایق آن قوت زیادت زاید
بود مانند آتش که تا محل اذعان و اشتعالی نیابد مشتعل نشود
و چون اشتعال گرفته لحظه استیلای او بیشتر باشد و قوت
احراق در زیادت تا مقتضی طبع خویش با تمام رساند و
همچنانکه نقصان از امراض است بعضی بسبب ضعف آلتی
تمامی قوت رویت در طلب مقصود و بعضی بسبب ضعف روحی

ادراک

ادراک است و موانع و بعضی بسبب توجه بطرف نقص از جهت
تمکین قوت شهوت و غضب و تشبه ببهایم و سباع و منغمر
شدن در اشتغال محسوسات از وصول بکمالاتی که او را از جهت
آن آفریده اند تا بحد اکتساب ابدی و شقاوت سرمدی رسیدن
هم چنین کمال را مراتب است زیادت از مراتب نقصان که عبارت
از آن گاه بدلالت و سعادت و گاه بنعمت و رحمت و گاه ببلا
باقی و سرور حقیقی و قرة عین کنند چنانکه فرموده است تعالی ۲۳
فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون
و ازاد در بعضی مقامات تشبه بحور و قصور و غلمان و ولدان
و در بعضی صورت حکایت بلذتی ما لا عین رأت و لا اذن
سمعت و لا خطر علی قلب بشر مرتبه برین منزل لقا رسیدن بجوار
رب العالمین و یافتن شرف مشاهده جلال او و در نعیم مقیم
پس هر که بحکم طبیعت از چنین مواهب شریف خطیر دانه
اعراض کند و در طلب چنان خسایس شتابد که بحقیقت
کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء باشد سزاوار او
مقت و غضب معبود خویش شود و استحقاق ذلت ابد و عقاب
از او و ازاحت سفه و فساد او از آن در علت و استیجاب
خسارت و عقوبت و ویل و هلاکت در آجل کسب کند اعاذنا
الله من ذلک اینست بیان کمال و نقصان نفس بسبیل ایجاز
و بالله التوفیق

فصل ششم در بیان آنکه کمال نفس در چیست

و کسر کسانی که در ان باب مخالفت جمع کرده اند چون در فصل
گذشته معلوم شد که نفس انسانی را کمالی و نقصانیست
و ذکر آن کمال بر طریق اجمال تقدیم یافت واجب بود در
معرفت تفصیل آن کمال شروع دادن تا چون بر حقیقت
آن واقف شوند در طلب آن غایت جهد دریغ ندارند
پس گوییم هر موجودی که مرکب بود کمال او غیر کمال اجزا و بسایط
او بود چنانکه کمال سکنجبین غیر کمال سرکه و انگبین بود و کمال
خانه غیر کمال سنگ و چوب بود و چون آدمی مرکبست کمال او
نیز غیر کمال اجزا و بسایط او بود بلکه او را کمالی بود که هیچ
موجود دیگر را در آن با او مشارکت نباشد و کاملترین مردمان کسی بود
که قادرترین ایشان باشد بر اظهار آن خاصیت و ناقصترین
ایشان از آن تهاون و تکاسل که بدو راه یابد و چون حال
فضیلت و کمال معلوم شد حال رذیلت و نقصان که مقابل
آن بود هم معلوم شود اما کمال انسان دو نوع است از جهت
آنکه نفس ناطقه او را دو قوت است یکی قوت علمی و دیگر قوت
عملی و کمال قوت علمی آنست که شوق او بسوی ادراک معارف
و نیل علوم باشد تا بر مقتضی آن شوق اطلاع بر مراتب موجودات
و اطلاع بر حقایق آن بحسب استطاعت حاصل کند و بعد از آن
بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای جمله موجودات
با او بود مشرف شود تا بعالم توحید بل بمقام اتحاد برسد و دل

او

او ساکن و مطمئن گردد و غبار حیرت و زنگ شک از چهره
ضمیر و آیینه خاطر او سترده شود و حکمت نظری باسرها
مشتمل است بر تفصیل این نوع کمال و اما کمال قوت عملی آنست
که قوی و افعال خاص خویش را مرتب و منظوم گرداند چنانکه با
یکدیگر موافق و مطابق شوند و بر یکدیگر تغلب ننمایند تا بتسالم
ایشان اخلاق او مرضی گردد و بعد از آن بدرجه کمال عمران
تدبیر امور و منازل و مدن باشد برسد تا احوالی که باعتبار
مشارکت افتد منظوم گرداند و هم کنان بسعادتی که در آن سعی
باشد برسد و این نوع کمالست مطلوب در حکمت عملی و این
کتاب مشتمل بر اشارتی بدان خواهد بود پس کمال اول که تعلق
بنظر دارد بمنزلت صورتست و کمال دوم بمثابت ماده و چنانکه
صورت را بی ماده و ماده را بی صورت ثباتی و ثبوت نتواند
بود و همچنین علم بی عمل ضایع بود و عمل بی علم محال و چون علم
مبداست و عمل تمام و کمالی که از هر دو مرکب باشد آنست که از
غرض از وجود انسان خوانند بجهة کمال و غرض در این موضع بیکدیگر
نزدیکست و فرق میان هر دو باضافت ثابت شود و غرض آن
بود که هنوز در حد قوت باشد و چون بفعل رسد کمال شود
چنانکه خانه را مادامیکه وجود او در تصور بنا باشد غرض او
بود و چون در وجود خارجی حاصل آید بدین جهة کمال رسد پس
چون انسان بدین درجه برسد که بر مراتب کاینات بر وجهی

کلی واقف شود بر ذرات نامتناهی که در تحت کلیات مندرج
باشد بر وجهی از وجوه و در وحاصل آمده باشد و چون عمل مقارن
شود تا آثار و افعال او بحسب قوی و ملکات پسندیده آید با نفراد
خویش عالمی شود بر مثال این عالم کبیر و استحقاق آنکه او را عالم
صغیر خوانند بیابد پس خلیفه خدای تعالی شود در میان خلق
او و از اولیای خاص او گردد پس از غایت تمام مطلق باشد و
تمام آن بود که او را بقا و دوام بود پس سعادت ابدی و نعیم
مقیم مستعد گردد و قبول فیض خداوند خویش را مستعد شود
و بعد از آن میان او و معبود او حجابی حایل نیاید بلکه شرف
قربت حضرت الهی یابد و این رتبت اعلی سعادات اقصی باشد
که نوع مردم را ممکنست و اگر ممکن نبودی که بعضی از اشخاص این
نوع بدین مقام رسند سبیل این نوع در تعلق استحالت چون سبیل
دیگر حیوانات و نباتات بودی و او را بر ایشان هیچ شرف
و مزیت نبودی جماعتی که عقول ایشان از تصور این معنی قاصر
بود حکم کردند ببطلان مردم بعد از تلاشی بنیت و تفرق
اجزا و از معاد او غافل ماندند پس همگی همت بر اکتساب لذات
و توصل بشهوات مقصور کردند و گمان بردند که وجود نفس
ناطقه از جهت ترتیب افعال و تمهید امور معیشت که مودی
بود بلذات دنیاوی مثلا کنند و غرض از ذکر و فکر که در قوت
است از قوی نفس آنست تا تذکر لذات کنند که ادراک آن طبیعی باشد

بامنکحی

بامنکحی یافته باشد و تفکر در طریق تحصیل آن بمطلوب برسد
نفس نفیس را خادم و مزدوری شمردند در خدمت شهوت
خسیس و ذات شریف را که شریک ملأ اعلی است در رتبت
برسند کی اخس موالید که آن نفس بهیمی است گرفتند دیگر جماعتی
است در منزلت خود آوردند و این را غایت جهال و خزی مکان
خلق است و بدین رای نزدیک است آنچه جماعتی از معاد تصور کرده
اند که هم از جنس لذات و شهوات این جهان باشد تا از بهشت
عدن و قربت حضرت الهی غرض قدرت بر تحصیل مطاعم لذیذ
و تمکن از مناکح شهی و وصول بمباشرت مرغوب طلبند و در
عبادات و دعوات از معبود خویش همین خواهند و ترک دنیا
و زهد در رعایت آن بر سبیل متاجره و مراجعه کنند یعنی
عاجل برای بسیار آجل ترک گیرند و حجیم فانی در طلب خطیر باقی
بذل کنند و بحقیقت این جماعت حریص ترین خلق باشند بر لذات
و شهوات نه زاهد ترین و قانع ترین ایشان و با این همه اگر
در حضور ایشان از عالم ملکوت و ملاء اعلی ذکری رود و
بشنوند که فرشتگان که مقربان حضرت قدس اند از دیدن ذوات
و خطاب شهوات مقدس و مبرا اند حکم کنند بر علو مرتبت
ایشان بل خود دانند که باری سبحانه و تعالی که خالق خلایق
و مبدع کل است منزه و متعالیست از این درجه و لذت و
تمتع بر امثال این معانی بر وجود ابیت و ایشان در این باب

مشارکت سگ و خوک بل خنافس و دیدان اند و در عقل و
تمییز مشارکت فرشتگان والحق جمیع این عقلیات باراء اول
در بلیت ضمیر از عجایب عالم است و اگر فکر کنند بی بایند مثالی
ایشان از داروش شکار که تا اول بالم جوع مبتلا نشوند از
لقمهٔ ملایم طبع لذت نیابند و تا بمشقت عطش گرفتار نشوند
از شربت آب سرد راحت نیابند و تا اسیر امتلا و عیبه یعنی
نشوند از دغدغه مجری استفراغ آن آسایشی بدیشان نرسد
و تا رنج گرما و سرما تحمل نکنند از زینت لباس تمتع نبینند پس
چون از اصناف این نوع مداوات و علاج که سبب شفا باشد
از آلام و موجب سلامت از نکایات آن آسایش یابند و بدان از
مفاسد شدائد بدان برهند لاجرم آن لذت و راحت در مذاق وهم
ایشان متمکن باید گمان برند که آن لذات کمال و سعادتی است
و ازین مایه غافل مانند که اگر لذت مطعوم مشتاق باشد اول
بالم جوع مبتلا شده باشد و اگر لذت مشروب را طلب کند از نیش
رنج عطش طالب گرده باشد و هم بدین منوال جالینوس گوید در
حق این جماعت چنانکه شاه زین سرهای موسوم اند که چون
کسی را یابند که درین مذهب با ایشان مساهم بود بیضت او
در دعوت او با او برخیزند تا سرهم ما از در غلطا نکنند فرهانا
که ما بدین طریقت متفرد نیستیم سپندارند که چون بعضی از اهل
فضل و عقل را با خویشتن یار کنند و در آن شرکت دهند

عدد ایشان ظاهر شود و تلبیس ایشان بر قومی دیگر رواجی یابد
و این جماعت احداث و نوآموزان را اشتباه کنند و در خواطر ایشان
افکنند که فضایل ملکی حقیقتی ندارد و با اگر دارد ممکن الحصول
نیست و مردمان همه مطبوع مایل شهوات اند و این سخن را از
هوای نفس خرند و بدین سبب اتباع این جماعت بسیار شوند
و اگر کسی بعضی را از ایشان تنبیه کند که این لذات بسبب
ضرورات بدنست از جهت آنکه بدن از طبایع متضاد چو حار
و بارد و رطب و یابس مرکبست و غلبهٔ یکی ازین اضداد بر دیگران
موجب اختلال ترکیب باشد و معالجت بالکل و شرب از جهت
دفع آن حالت که اقتضای اختلال بدن میکند تا باشد که بدل
چندانکه ممکن بود باقی ماند و علاج مرض سعادتی تام نتواند
بود و راحت از الم غایتی مطلوب و خیری محض نتوند چه سعادت تام
آن بود که او را خود هیچ رنج نبود تا بمداوات آن مشغول
نباید بود و فرشتگان که مقربان حضرت الهی اند از امثال
این امراض فارغ و خالی اند و حضرت عزت از اضداد و تحیز
منزه و متعالی و معارضه گوینده هم هست که از فرشته ام
فاضلتر و کاملترست و خدای عز و علا را با خلق نسبتی نیست
و ازین سخن شغب رانند و جدل ورزند انکار را که با ایشان
این مباحثه کند بجنون منسوب دارند و خواهند که شبهات
بی اصل خویش را در ضمیر او وقع افکنند و از همه عجبتر آنکه

باوجود چنین مذهب ورای اگر از کسی باز شنوند که ترک حرمت
ایشان بعضی از شاد شهوات کرده است و استهانت نموده باید تمتع
از لذات و قناعت در کم خوردن و بی التفاتی بدیگر مشتهیات
شعار خود ساخته دربرکت لقمه و نام معیوب ترجیح اقتصاد
نموده از آن تعجب بسیار کنند و او را مستحق کرامات بزرگ شمرند
بل گویند او ولی خدا و صفوت و عدد میان خلق از وحشت ...
دبرزگوار ... شخص ... و چون او را چنین بیند از تواضع و خشوع هیچ
دقیقه مهمل نگذارند و خویشتن را بانصاف با او از جمله اشقیا
شمرند و سبب این حالت هرچند مخالف عقاید ایشان است آن بود
که با سفاهت رای و رذالت عادت هنوز در ایشان اثری ضعیف
از قوت نفس شریفه مانده است تا بدان بر فضیلت اهل فضل
وقوفی یابند پس باکرام و تعظیم ایشان مضطر میشوند و خلاف
مذهب خویش از آنجا که نمی دانند ارتکاب میکنند و در وش تو
تهیبی ... سخف رای و ضعف مثالت این جماعت گفته که اگرچه
نفس بهیمی چون بر نفس عاقله مستولی شود و سلطنت بر شهوات
نعیم اقدام نماید ما ابنداد اندک اشعاشی که در قوت عقل
باقی بود از اظهار آن معامله شرم دارد و فعل خویش را ...
خانها و حجاب ظلمات که مانع ابصار شود مستور گرداند و اگر
کسی آن حالت از و مشاهده کند از خجالت و حیا هالک شود در آید
کرمهات با آن و طلب مکر کسی که خسارت نهایت بر و طارئ شده

بلغ

باشد و انسانیت بتمامی از و زایل گشته و وقاحت که از لوازم
تراضی بود نقصان او را ملکه شده و اصلاح نفوس چنین کس
خود امیدوار نبود و علاج را در مرض مزمن و علت متمکن او
تاثیری صورت نبندد اما قوم اول که هنوز حیا در ایشان
باقیست و اعادت صحت ایشان مرجو باید که اندیشه کنند که
حیا دلیل قبح بود از بهر آنکه همه طبایع تظاهر بفعل جمیل دوست
دارند و سبب مباشرت آنچه متضمن قبحی بود و از آن شرم باید
داشت لا محاله نقصانی تواند بود که لازم طبیعت ایشان است و از
آن باز بعید دوست و طاقت واجب پس لحق اقبح بود ببند و در
محتاج تر و هیچ ستر و دفن و رای قلع آثار آن از طبع نتواند بود و اگر
کسی خواهد که امتحان کند تا بر ضعف عقیدت آن جماعت وقوف
یابد از ایشان سؤال کند که اگر ابنا هضا الخبیه است چرا اکتمان و استنکار
آن از فضیلت و مروت می شمارید و اظهار آن و اعتراف بدان بی
خسارت و وقاحت حمل می کنید ظهور انقطاع و تبلد ایشان در
جواب او را کفایت بود در معرفت رذالت مرتبه و خبث سیرت
پس عاقل باید که همت بر ازالت این عیوب و نقصانات که
بدان مبتلا است مقصور گرداند و از غذا بقدر حفظ اعتدال
مزاج و قوام حیات قناعت نماید و در تناول آن تمتع بلذت
نطلبد بل صحت طلبد که خود لذت تابع افتد و بالعرض حاصل
آید و اگر از آن صنف اندک تجاوز می نماید از جهت حفظ مروت و

رعایت قدر و مرتبت خویش در میان مردم واحتراز از غل
و دنائت جز آنکه مودی بنود بوجهی در علنی شاید اما باید که
بنابیه غرض دیگر ملوث نشود و از لباس بدان مقدار که دفع
مضرت سرما و گرما کند و عورت پوشیده دارد در لابسی شود و اگر
اندک تجاوزی کند بقدر آنچه از عادت و لوم ایمن شود با اقران
و اکفای خویش جز آنکه مودی بنود بمباهات و مفاخرت شاید
اما باید که بر زیادت از قانون اعتدال اقدام ننماید و از مباشرت
بر قدر آنچه مقتضی حفظ نوع و طلب نسل بود اقتصار کند و اگر اندک
بایه از آن در گذرد باید که از طریق سنت و قاعده حکمت
بیرون نشود و محرم مردمان و آنچه از حبالهٔ او خارج بود دست
درازی نکند و در مسکن و دیگر چیزها که بدان احتیاج باشد هم
برین سیاقت تجاوز حد نکند بعد از آن در طلب سعادت و فضیلتی
که از آن ابتدا و بدان در دست شود و نفس عاقله را بکمال مطلوب
برساند سعی نماید و نقصانات او بقدر امکان زایل کند چه آن
فضیلتی که حیا مقتضی کتمان آن نبود و باستتار و دیوار خانها
و ظلمت شبها احتیاج نیفتد از جهت تفرّد است در جمله در مردم سه
قوت مرکبست چنانکه گفتیم ادون نفس بهیمی و اوسط نفس سبعی
و اشرف نفس ملکی و مشارکت بهایم با دونست و مباینت ایشان
با شرف و مشارکت ملائک با شرف و مباین با دون و عنان
اختیار در زمام ایشان بدست او اگر می خواهد بمرتبه بهایم

فرود

فرو آید تا هم از ایشان یکی بود و اگر می خواهد بمقام ملائکه
شود و یکی از ایشان باشد و اگر میخواهد در محله سباع ساکن
شود تا هم از ایشان یکی بود و عبارت ازین سه نفس در قرآن
مجید بنفس امّاره و نفس لوّامه و نفس مطمئنه آمده است
نفس امّاره بارتکاب شهوات فرماید و بر آن اصرار نماید
و نفس لوّامه بعد از ملابست آنچه مقتضی نقصان بود
بندامت و ملامت آن اقدام را در چشم بصیرت تقبیح کرده اند
و نفس مطمئنه جز بافعال جمیل و اثر مرضی راضی نشود و حکما
گفته اند ازین سه نفس یکی صاحب ادب و کرم است در حقیقت
و جوهر و آن نفس ملکی است دوم هرچند ادب نیست اما قابل
ادبست و انقیاد مودب نماید در وقت تادیب و آن نفس
سبعی است و سیم عادم ادبست و عادم قبول آن و آن نفس
بهیمی است و حکمت در وجود نفس بهیمی بقای بدنست که
که موضوع و مرکب نفس ملکیست مدتی که در آن مدت کمال
خویش حاصل تواند کرد و بمقصد برسید و حکمت در وجود
نفس غضبی کسر و قهر نفس بهیمی است فسادی که از استیلای
او متوقع است منع شود چه بهیمی قابل ادب نیست و این
معنی نزدیکست بتأویل آنچه از تنزیل نقل افتاده است و افلاطون
در اشارت بنفس سبعی و بهیمی گفته است اما هذه فهی بمنزلة
الذهب في اللين والانعطاف واما تلك فبمنزلة الحديد في

۱۵

الصلابة والامتناع و هم چنین در موضعی دیگر گفته است
ما اصعب فی الشهوات ان یکون فاضلا پس هر که ایثار فعل
جمیل کند اگر قوت شهواتی با او مساعدت نکند استعانت باید
جست بر و بغضب که مهیج حمیت بود تا او را قهر و کسر کند پس
اگر با وجود استعانت و استمداد غلبه هم شهوت را بود اگر بعد از
تقدیم مقتضای او صاحبش حسرت و ندامت دامن گیر شود هنوز
در طریق استصلاح بود و صلاحش امید وار بود امضای عزیمت
در قطع طمع شهوت تا معاودت مثل آن حالت استعمال باید کرد
والامثل او هیچنان بود که حکیم اول گفت بیشتر مردمان را
چنان تخیل افتد که دعوی محبت افعال جمیل می کنند و از تحمل
مؤنتش با معرفت فضیلتش اعراض می نمایند تا کسالت و بطالت
در ایشان متمکن گردد باید دانست که فرقی نیست میان ایشان و میان
کسی که محبت فعل جمیل و معرفت فضیلتش موسوم نبود چه اگر
بینائی و نابینائی در چاه افتند هر دو از هلاک مساهم باشند
بینا باستحقاق مذهب ملامت متفرد و مثل این سه نفس قدما
حکما چون مثل سه حیوان مختلف نهاده اند در یک مربط جمع کرده
فرشته و سگی و خوکی تا هر کدام که غالب شود حکم او را بود و بعضی
گفته اند مثل مردم با این سه نفس چون مثل آدمی بود که راکب
بهیمه ای قوی بود که سگی با او بود و او راکب بود و در طلب صیدی
بیرون آیند اگر حکم مردم را بود هم چهارپای و هم سبع را بر وجه

اعتدال

اعتدال استعمال کنند و شرط استراحت ایشان و خورش و قوت
حاجت رعایت کنند و ترتیب علوفه و ما لابد هم بجای خود
بر قاعده عدالت بکنند پس همگنان در مطعم و مشرب و دیگر مصالح
معاش بر منهاج المسالمة باشند و اگر بهیمه غالب شود تمکین راکب
نکند پس هر موضع که علفی بهتر بیند از دو سه دانه جانب
دویدن گیرد و او را هم در وادی حرکت در تیه ضلال و تعسف
افتاده و بی تحمل نه بجا و بیگاه هم خویشتن را و هم یاران را رنجه
کند و چون بعلف خویش رسد دیگر از آنجا برنگیرد تا هر دو تا از
گرسنگی ضعیف شوند و در معرض هلاک افتند و گاه بود که
در اثنای دویدن به خسفی یا خارستانی یا رودی ژرف
یا آبی هولناک رسد بصدمه یا سقطه یا آفتی دیگر خود را و
ایشان را هلاک کند و هم چنین اگر سبع غالب شود بوقت هیجان
صیدی و کلب مرکوب را بفضل قوت بر آن سوی میل دهد
رنج و خوف و تلف مانند آنچه گفته اند حاصل آید بلکه محتمل
بود که در اثنای مقاومت و محاربت آن حیوان که مطلوب بود
جراحتی یا زخمی یابد که هلاک شوند اما در فرمان حاکمی
باشند که مسخر حکومت او شد یعنی سوار از این آفات و عوارض
ایمن مانند و حال این سه قوت در اتصال و امتزاج بخلاف حال
اجسام بود چه از تدبیر نفس ملکی اتحادی آن دو نفس دیگر با او پدید
آید چنانکه گوئی هر سه در حقیقت یک چیز اند و با ایهام

قوی و اثنا د که از هر یکی متوقع باشد بوقت خویش صادر شود
چنانکه کودک هر یک با نفراده بر حالت اول اند و از دوی معطل
و مسالمت یکدیگر در ان حالت کودکی موثر ثبات قوت نفسها
و هیچ منازع و ضد ندارد و از اینجاست اختلاف علما در انک
ایشان سه قوت یک نفس اند یا خود سه نفس اما اگر تدبیر
نه مفوض بنفس ملکی بود تنازع و تخالف پدید اید و هر ساعت
در تزاید بود تا موری شود با اختلال الت و هلاک هر سه و
هیچ حال نبود شناعت تر از ان چه در ضمن ان بود از اهمال سیاست
ربانی و تضییع نعم او که یعنی فسوق آنست و کفران ایادی و
انکار حقوق او که کفر عبارت از آنست و وضع اشیا در غیر
مواضع که ظلم بحقیقت همانست و در بعض از امور پادشاه را
مملوک و خداوند را بنده کردانیدن که انتکاس خلق اشارت
بدانست و این معنی مقتضای طاعت شیاطین و اقتضای سنت
ابلیس و جنود او بود نعوذ بالله منه و نسأله العصمة والتوفیق

فصل هشتم در بیان خیر و سعادت که مطلوب بکمال آنست

ان است چون هر فعلی را غایتی و غرضی است تکمیل نفس انسانی
نیز از برای غرضی تواند بود و غرض از آن چنانکه در اثناء
سخن گفته امد سعادتست که باضافت با او خیر او آنست
پس اول چنان بود که بمعرفت ماهیت خیر و سعادت اشارتی
رود تا از وقوف بران در نفس شوقی که باعث او باشد بر

طلب

طلب کمال سعادت شود و در طالب ان شوق سعادت غالب شود
و در کاملان فرح و اهتزاز بنظر بر مطلوب زیادت گردد و حکیم
ارسطاطالیس افتتاح کتاب اخلاق بدین فصل کرده است
والحق رای صواب در این باب همانست که او را نموده است
چه اول فکر اخر عمل بود و اخر فکر اول عمل چنانکه در جمله
صناعات مشهورست چه نجار تا اول تصور فایده تخت نکند
فکر را در کیفیت عمل صرف نکند و تا کیفیت عمل تمامت در
خاطر او از ابتدا عمل نکند و تا عمل تمام نشود فایده تخت که
فکر اول آن بود صورت نه بندد همچنین تا عاقل تصور خیر
و سعادت که نتیجه کمال نفس اند نکند تا غرض تحصیل کمال در
خاطر او متمکن نیاید و تا آن تحصیل میسر نشود آن خیر و سعادت
او را دست ندهد و استاد ابو علی رحمه الله گوید ارسطاطالیس
گفته است در کتاب اخلاق که احداث را با کسی را که بطبیعت
احداث بود از این کتاب زیادت منفعتی نبود پس گفته است
باحداث نه احداث عمر می خواهم که عمر را در این معنی تاثیری
نیست بلکه باحداث کسانی را خواهم که سیرت ایشان ملازمت
شهوات حسی بود و میل بدان بر طبایع ایشان مستولی باشد
و ما میگوییم یعنی استاد علی ایراد این فصل که مشتمل بحث از
سعادت و خیراتست در کتاب اخلاق نه از آن جهت که مردم تا
احداث بدان نرسند بل از آن جهت تا نکه این معنی بر سمع ایشان

کند باید دید انسان که مردم را چنین مرتبه هست و میتواند که بدآن
مرتبه برسد تا شوق در دل ایشان پدید آید بعد از آن اگر توفیق
مساعدت کند بدان درجه برسند و او درجه ما شاء الله در آغاز فصل
فرق میان خیر و سعادت بیان کرده است پس رای هر صنفی از
حکما نقل کرده و بعد از آن مذهب متأخران و از مقتضای عقل
او بوده تقریر داد چنانکه خلاصهٔ آن معانی شرح داده آید ان
شاء الله می گوییم حکماء متقدم گفته اند خیر دو نوع است یکی
مطلق و یکی باضافت خیر مطلق آن معنی است که مقصود از وجود
موجودات است و غایت همهٔ غایتها اوست و خیر باضافت
چیزهای که در وصول بدان غایت نافع باشد و اما سعادت
هم از قبیل خیر است ولیکن باضافت با هر شخصی و آن رسیدن او
بحرکت ارادی نفسانی بکمال خویش پس از این روی سعادت هر شخصی
غیر سعادت شخصی دیگر بود و خیر در همه اشخاص یکسان باشد و
در حیوانات دیگر اطلاق لفظ سعادت کرده اند و اصل آنست
که آن اطلاق بمجاز بود چه رسیدن حیوانات بکمال نه بسبب
رائی و رویتی که از ایشان صادر شود بلکه بسبب استعدادی بود
که از طبیعت یافته باشند پس سعادت حقیقی نبود و آنچه
بعضی حیوانات را میسر شود از ملایمت مأکل و مشارب و راحت
و آسایش از باب سعادت نبود بلکه آن و امثال آن چیزهای
بود که بحسب اتفاق تعلق دارد و در مردم نیز هم چنین اما

مهمان تا بحسب احسان و فضیلت شاد و محمدت شایع شود
قسم چهارم آنچه تعلق بانجاح اغراض و حصول مقتضای وقت
بر حسب امل و ارادت داشته باشد و قسم پنجم آنچه تعلق
بجودت رای و صحت فکر و وقوف بر صواب در مشورت و
سلامت عقیدت از خطا در معارف علی العموم و در امور
دینی علی الخصوص داشته باشد پس هر که این هر پنج قسم او را
حاصل باشد سعید کامل بود علی الاطلاق و بقدر نقصان
در بعضی ابواب و بعضی اصناف ناقص بود و هر حکیم میگوید
دشوار بود مردم را که افعال خیر بی ماده صادر شود بی ماده‌ای
مانند فراخ دستی و دوستان و بخت نیک و از اینجاست
که حکمت در اظهار شرف خویش محتاج است بصناعات ملک
و بدین سبب گفته‌ام که اگر عطیتی یا موهبتی از خدای تعالی بخلق
رسد سعادت مخصوص از آن جمله است چه سعادت عطیتی و موهبتی
است از خدای تعالی در اشرف منازل و اعلی مراتب خیرات و آن
خاص است بانسان تام که غیر تام را مانند کودکان با او مشارکتی
نیست در آن و همچنین خلاف قدما حکما را تا سعادت عظمی که
انسان را بود در ایام حیات باشد و یا بعد الموت حاصل آید یا بعد از وفات
او طایفهٔ اول از حکما قدما که بدیشان در سعادت خود نیابند
گفتند مادام که نفس مردم متصل بود ببدن و بکدورت طبیعت
و نجاسات جسم مبتلا و ملوث و ضرورات حاجات او بعینه بقا

بسیار شاغل او سعید مطلق نبود بل چنانکه از کشف حجب
معقولات بر وجه اتم بظلمت هیولی و نقصانات و قصور مشاهدت
محجوب است چون از این کدورت مفارقت کند از جهل پاک
شود و بصفا و خلوص جوهر قابل انوار الهی گردد و اسم عقل
تام بر او افتد پس سعادت حقیقی نزدیک ایشان بعد از مفارقت
تواند بود و ارسطاطالیس و جماعتی که متابعت او کرده اند
گفتند قبیح و شنیع بود که گوییم شخصی باشد در این عالم متعهد
ادای حق و مواظب اعمال الخیر و مستجمع انواع فضایل کامل
بذات و مکمل غیر بخلافت رب العزت موصوف و موسوم
باصلاح اصناف کاینات مشغول با این همه شقی و منقصت
شقی و ناقص بود و چون بمیرد و این آثار و افعال باطل شود
سعید و تام گردد بلکه رای ایشان بر آن مقرر است که سعادت
را مدارج و مراتب بود و بقدر سعی حاصل آید بتدریج
تا چون بمرتبه اقصی رسد سعید تام شود و اگر چه در قید
حیات باشد و چون سعادت تام حاصل آمده باشد اخلال
بدن زایل نشود اینست اقوال متقدمان در این باب و
چون متاخران در این دو طریقت نظر کردند و آن را با قواعد
حکمی و قوانین عقلی مقابله کردند گفتند چون مردم را فضیلتی
روحانی تواند بود که بدان مناسب ملایکه کرام بود و فضیلتی
جسمانی که بدان مشارکت و مساهم انعام و بهایم بود

وازجهت

و از جهت اقتنای آنچه موجب کمال جزو روحانی است دوری
چند بجزو جسمانی در این عالم سفلی مقیم است تا از اعادت
کند و نظام دهد و اکتساب فضیلت کند پس بجزو روحانی
بعالم علوی انتقال کند و در صحبت ملأ اعلی محو باشند ابد
الآبد و مراد ایشان از عالم علوی و سفلی نه علو و سفل مکان
بحسب حس بلکه هر چه محسوس بود اسفل بود بدین اعتبار و اگر چه
در مکان اعلی بود و هر چه معقول بود اعلی بود و هر چند
در مکان اسفل تخیل او کنند و مردم مادام که در این عالم
باشد اطلاق اسم سعادت بر او مشروط بود باستجماع هر دو
فضیلت تا هر چه که در وصول بسعادت ابدی نافع بود اورا
حاصل آید و هم در اشتغال اسباب امور مادی مطالعه جواهر
شریف عالی و بحث از آن و اشتیاق بدان موسوم و مایل و
این مرتبه اول بود از مراتب سعادات پس چون انتقال کند
بدان عالم اسعاد ابدی مستغنی شود و سعادت او بر مشاهده
جمال متقدس علویات که عبادت از آن حکمت حقیقی است مقصور
گردد تا مستغرق حضرت عزت شود و باوصاف جلال الحق متحلی گردد
بمرتبه دوم از مراتب سعادت رسیده باشد و اصحاب مرتبه
اول را نیز دو مرتبه است مرتبه ادنی جماعتی را که در تدبیر
جسمانیات باشند فضایل این طرف در اینها مستوفی و از
غلبه شوق بر اسعاد فضایل ایشان بر حرکت در جهت آن عالم

مواظب در مرتبهٔ اقصی جماعتی را که در در میت در دهات باشند
و سعادت ایشان بجناب در ایشان بالفعل حاصل و او آخر الکمال
باشکال الجواهری که مباشر هاده اند بالذات و تنظیم امور عالم
بالعرض ملتفت و مع ذلک بنظر در دلایل قدرت الهی و اطلاع
بر علامات حکمت نامتناهی و اقتدا بدان بقدر طاقت و استطاعت
متمتع و مبتهج و هر که ازین صنف خارج افتد از اشخاص نوع
انسانی در زمرهٔ بهایم و سباع معدود باشد او لیک کالانعام
بل هم اضل چه انعام در معرض چنین کمالی نیامده اند و بخساست
نفس و دنائت همت از آن محروم شده بل هر طایفهٔ بقدر استعداد
که از موهبت در بدو فطرت یافته اند بکمال خویش رسیده اند
و این گروه را طریق رسیدن بکمال بر ایشان گشاده اند و ایشانرا
بچندین ترغیب و ترهیب با آن دعوت کرده و اسباب تیسیر آن
علل بتقدیم رسانیده و ایشان در سعی و جد اهمال کرده اند بلکه
ایشان طریق ضد آن اختیار ساخته و در روزگار در استعمال قوی
شریفه در مکاسب دنیه مصروف داشته پس انعام او در هر آن
از مجاورت ارواح مقدس و وصول بسعادت ابدی عذری دارند و استحقاق
واستخفاف ملامت و مذلت و حسرت و ندامت این جماعت را
لازم چنانکه گفته اند در مثل بینا و نابینا که از نیا در معرض
شوند تا در چاه افتند چه هر چه در هلاکت مشارکت دارند
اما بینا ملوم است و نابینا مرحوم پس ظاهر شد که سعادت

انسانی مادام که انسانست در دو مرتبه مرتبت و متشبث
اول از شایبهٔ الام و حسرات متخلص نبود چه بسبب جهت اول
از درجهٔ اقصی درجات بجهت اشتغال بجذایع طبیعی و تخادع
حسی پس آن سعادت بحقیقت ناقص بود و سعادت تام اهل
مرتبهٔ دوم را بود که ازین شوایب خالی اند و باستنارت انوار
الهی و استفادت آثار نامتناهی الحق هر که بدان منزلت رسید
بنهایت مدارج سعادت رسیده باشد پس او را نه بفراق
محبوبی تأسف افتد و نه بر فوات لذتی یا نعمتی حسرت نماید
بلکه جملگی اموال و عمار و حیات دنیاوی تا بدانی او را که نزدیکان
ترین چیزها است بعد و مالی باشد بر او و بجانب خلاص از آن
بر ذکر تر بغبطتی شمرد و اگر ابدان نشر تن نکند در مواد فانی
بجب ضرورت این بنیت باشد که مر بو طست بر او داد در
اغلال و اذلال انسان تجال اختیاری منه بیواز و بخلاف آنچه
مقتضی ارادت و مشیت ایادی عز و علا بود چیزی صادر نشود
و مخادعت طبیعت و مخالفت هوا و شهوت را در روا نداری صورت
نه بندد پس نه از فقد محبوبی اندوهگین شود و نه بر فوات مطلوبی
جزع نماید و نه بظفر بر مرادی اهتزاز کند و نه بادراک مبتهج
منبسط گردد و در فصلی از کتابی که حکیم ارسطاطالیس را است
در فضایل نفس و ابو عثمان دمشقی از یونانی بعربی نقل کرده
با جنباطی هر چه تمامتر و استاد ابو علی ابن مسکویه در کتاب

طهارت ایراد کرده اشارتی ظاهرست بدین دو حال و در جبر
وان فضل را همچنان بپارسی نقل کرده اند و آن اینست
مرتبهٔ اول از مراتب فضایل که آن را سعادت نام کرده اند آنست
که مردم ارادت و طلب در مصالح خویش اندرین عالم محسوس
و امور حسی که تعلق بنفس و بدن دارد و در آنچه بدان متصل
باشد از مشارکت بود صرف کند و شغل تنها و در احوال محسوس
از اعتدالی که ملایم آن احوال بود خارج نشود و درین حال
مردم هنوز ملابس اهوا و شهوات بود الا آنکه اعتدال نگاه
دارد و از افراط و تفریط نماید و در این مقام با چیزی که بر آن
اقدام باید نمود نزدیکتر بود از آنچه احتراز از آن واجب بود
چه امور او متوجه بود بصواب تدبیری متوسط در فضیلت
و از قدر فکر خارج نیفتد هرچند منبعث بود با نظر
در محسوسات پس مرتبهٔ دوم و آن چنان بود که ارادت
و همت در طلب افضل از اصلاح حال نفس و بدن صرف کند بی
آنکه ملابس اهوا و شهوات بود و بمشتبهات حسی التفاتی
نماید مگر آنچه ضروری و ناگزیر بود پس فضیلت مردم درین
نوع مرتبت متزاید میشود و چه مراتب و منازل این نوع بسیار
است بعضی از بعضی بلندتر و سبب آن تکثر اما اولا از جهت
اختلاف طبایع بود و ثانیا از جهت اختلاف عادات و
ثالثا از جهت تفاوت مدارج در علم و معرفت و فهم و

رابعاً

و رابعا از جهت اختلاف همتها و خامسا بحسب تفاوتی که
در شوق و تحمل مشقت طلب افتد و گفته اند نیز که از جهت
اختلاف بخت و اتفاق و استقبال و آخر مراتب این صنف فضیلت
بفضیلت الهی محض باشد که در آن مرتبه نه التفات افتد بشیء
و نه نظر بر آینده ای و نه متابعت گذشته ای و نه میل بهدی
و نه مخیل بنزدیکی و نه خوف و فزع از مهالکی و نه شوق بشیء
بچیزی و نه رغبت بحظی از حظوظ انسانی یا از حظوظ نفسانی
ولکن همت و عقل منصرف باشد در مراتب عالی از فضایل
و آن صرف همت بود بامور الهی و محاولت و طلب آن بی انتظار
عوضی یعنی مقصود در آن و طلب او از برای ذات و حقیقت
آن مقصود بود نه از برای چیزی دیگر و این درجت نیز در اشخاص مردم
مختلف افتد بحسب شوقها و همتها و فضل و عنایت در طلب
دو وقت طبع و صحت عقیدت و نشاء هر کس بعلت اطلاع و اقتدا
او بافعال الادیب منزلت و مرتبت اکبر بود در این احوال که
درین فصل بر شمردیم و آخر مراتب فضیلت آن بود که افعال
مردم همه الهی محض شود و افعال الهی خیر محض بود و فعل که
خیر محض بود فاعلش نه از برای غرضی دیگر کند جز نفس فعل خیر
خیر محض غایتی بود مطلوب لذاته و مقصود لنفسه و آنچه
غایت بود و خاصه که در غایت نفاست بود نه از برای
چیزی دیگر بود پس افعال مردم چون جمله الهی شود صادر

از لباب حقیقت ذات او بود که آن عقل الهی او باشد و دیگر
دواعی طبیعت بدنی و عوارض هر دو نفس بهیمی و سبعی و
عوارض عملانی که از هر دو نفس و از دواعی نفس حسی متولد
شود جمله دور و منتفی و ناچیز شوند پس آنگاه او دواعی ارادت
و هست خارج از فعلی که مطلوب او بود باقی نماند بلکه غرض
او در افعال که ارادت و قصد بود بچیزی دیگر یعنی غرض او
در هر فعلی جز ذات آن فعل نبود و اینست سبیل فعل الهی پس
آن حال آخر مراتب فضایل است که مردم در آن اقتدا با فعال
مبداء اول که خالق کل است عز و جل یعنی در افعال خویش طالب
حظی و مجازاتی و عوضی و دنیاوی نبود بلکه فعل او بعینه غرض او
بود پس فعل او نه برای چیزی بود که آن چیز غیر ذات فعل بود
و غیر ذات او و ذات فعل حقیقت فعل بود و ذات او و نفس او
که آن حقیقت عقل الهی است و افعال باری عز و جل هم چنین
از برای ذات او بود نه از برای چیزی دیگر خارج پس فعل مردم
در این حال خیر محض و حکمت محض بود و غرض از آن افعال او فعل
بود نه بسوی غایتی دیگر که خواهد که آن غایت بفعل آید
و افعال خاص خدای سبحانه و تعالی همین حکم دارد که بقصد اول
متوجه نیست بسوی چیزی خارج از ذات او یعنی نه از برای سبب
چیزهایی است که ما بعضی از آن باشیم چه اگر چیزی بودی
افعال او حاصل و تمام بحصول امور خارج و تدبیر آن امور

و تدبیر

و تدبیر احوال آن امور و قصد بسوی آن فرودی پس امور تحتانی
اسباب و علل افعال او شدی و آن شنیع و قبیح او بود تعالی
الله من ذلک علوا کبیرا لکن عنایت او عز و علا بایجاد حیات
و عقلی که اقتضای تدبیر و ترتیب این امور کند او و بقصد ثانی
صادر شود و او از آنها هم از برای آن چیزها کند بلکه برای
ذات مقدس خویش کند چه فعل ذات او هم بذات اوست
نه بسوی چیزهایی که مفضل علیه است و غیر آن همچنین بود
سبیل مردم حکیم که بغایت مقصود رسد در اقتدائی که او را ممکن
بود بباری سبحانه تا افعال او بقصد اول هم از برای ذات او
بود که آن عقل الهی او باشد و از برای نفس فعل و اگر فعلی کند
که سبب فائده و نفع غیر باشد در قصد اول از برای آن غیر
نکند بلکه توجه بغیر بقصد ثانی باشد چه فعل او بقصد اول
برای نفس فعل بود یعنی نفس فضیلت و نفس خیر که فعل او
فضیلت و خیر محض بود پس فعل او نه از برای جلب نفعی
بود و نه از برای دفع مضرتی و نه بجهت مباهاتی و طلب
ریاستی و حشمتی که امثال اینست غرض حکمت و منتهای سعادت
الا آنست که مردم بدین درجه برسند تا حال کلی ارادت خویش
که تعلق بامور خارجی دارد و جملگی عوارض نفسانی را امانت کرده
و خواطر بیرون که از آن عوارض طاری شود دور و بتمامت منتفی
و مفقود شود تا ابد دون ارادت شاد الهی و همت ما

متحلی شود و آن امتثال بعد از آن تواند بود که از امور طبیعی
صافی شود و از آن پاک گردد پاکی تمام پس آنگاه از معرفت
الهی و شوق الهی متحلی شود و با امور الهی مشغول گردد و آنچه
در نفس او از آنها و که عقل محض است حاصل شود هم چون قضایای
اولی که از علوم اوایل عقلی خوانند مقرر شود الا آنکه حضور
عقل در وی بنا و در آن حال امور الهی را و شیئی او بدان بر
وجهی [illegible] و لطیفه و ظاهره و منکشفه و مبین تر بود از
قضایای اولی که علوم اوایل عقلی است این فصل تا اینجا کلام
سخن حکیم است و در مطاوی این کلمات فواید بسیار در این باب
درج والله اعلم و بباید دانست که کسانی که عنایت ایشان
بر اصلاح بعضی قوی مقصور شود دون بعضی یا در وقتی دون
وقتی ایشان را سعادت حاصل نباید هم چنانکه ترتیب ملک
و تدبیر منازل منتظم در حال طایفه دون طایفه و اصلاح
امور ایشان در وقتی دون وقتی صورت نبندد و حکیم ارسطاطالیس
مثل زده است که یک خطاف که ظاهر شود مبشر نبود بفصل
بهار و یک روز که معتدل افتد دلیل نباشد بر معاودت
موسم اعتدال پس سبیل طالب سعادت که طلب التذاذ کند
بلذتی که در سیرت حکمت باشد تا از استعداد خویش سازد و
بچیزی دیگر مایل نشود و آن سیرت ثابت و دایم گردد تا سعید
مطلق آنگاه بود که سعادت او از زوالی و انتقالی نباشد

و از اشکال

و از اشکال سرور و انحطاط ایمن شود و تقلب احوال و گردش روزگار
و اثری در سعادت بالغ نماند از جهت آنکه صاحب سعادت مادام
که در این عالم باشد در تحت طبایع و اجرام فلک و کواکب
سعد و نحس او بود و محیط بود و بروی [illegible] و در نکبات و نوایب
و محن و مصایب شریک دیگر ابنای جنس خویش بود الا آنکه این احوال
او را ذلیل و شکسته نگرداند و در احتمال آن بمقاسات شخص
که دیگران را [illegible] مبتلا شود [illegible] تا متمکن نشود [illegible] ما
ایشان پس جزع و قلق بر و طاری شود نه سیاسی و [illegible] صبر
از و صادر گردد و اگر بمثل بمصایب و آلام ایوب پیغامبر علیه السلام
ماخوذ و ممتحن شود [illegible] سعادت مایل نشود و از افعال اشقیا
ارتکاب نکند چه محافظت شجاعت و شرایط صبر و ثبات
قدم که او را ملکه باشد و وثوق بعاقبت محمود و قلت اکتراث
بعوارض دنیاوی که در ضمیر او متمکن شده بود او را از آن
باز دارد و از کسانی که بدین فضایل موسوم نباشند متأذی
گردانند و آن جماعت با سبب ضعف طبیعت و غلبه جبن و غضب
منفعل از آن آثار شوند تا با ضطراب فاحش و جزع بر احساس
الم خویشتن را فضیحت کنند و در معرض شماتت اجانب و دل
سوزی دوستان و شماتت دشمنان افتند و اگر با هل شقاوت
تشبه کنند و بظاهر صبر و سکون بتکلف استعمال فرمایند
در باطن متألم و مضطرب باشند و از غم تهی و علم متغم

و واثق نابودن بسلامت عاقبت حرکات و سکنات نامستقیم
از ایشان صادر شود بلکه امثال افعال و حرکات ایشان امثال
حرکات عضو مفلوج بود که از عدم مطاوعت آلت چون
تحریکش بجانب یمین کنند حرکت بطرف شمال حادث شود و بر
عکس و همچنین کسی که نفس او مرتاض نباشد از غایت اعتدال
و میل بطرف افراط یا تفریط ایمن نبود و از سقطات ایمن گشته را
سعادت چیزی ثابت غیر متغیر است چنانکه گفتیم و مردم در
معرض تغیرات مختلف بسیار گاه بود که کسی که خوش عیش ترین
خلق بود بمصیبتهای عظیم مبتلا شود چنانکه در حال پریامس
برمز گفته اند و اگر چنین شخصی در اثناء این بلیت متوفی شود
مردم او را سعید نشمرند پس برین قیاس مردم را سعید نتوان
گفت تا معلوم نشود که حال او در آخر عمر چگونه خواهد بود و
این سخن پیش شنیعست بعد از آن در جواب این شبهت گفته‌اند
که سیرت مردم چون محمود باشد در هر حال که برو عارض شود
فاضلترین فعلی که مناسب آن حال بود ایثار کند مانند صبر
در وقت شدت و سخا در حال ثروت و حسن تجمل در ایام
فاقت تا در همه احوال سعید باشد و سعادت او منتقل نشود
و چون چنین بود اگر بخوشیء عظیم برو وارد شود بصبر و
مدارا از آن تلقی کند تا سبب افضای مرتبه سعادت نکند
چه اگر خلاف این بود سعادت او مکدر و منغص شود و احزان

دهم

و هموم تضاعف پذیرد تا از افعال جمیل ممنوع شود و
افعال جمیل چون از سعید در امثال این احوال صادر شود
اشراق و حسن آن زیادت بود چه احتمال مصایب عظام
و خورد شمردن وقایع صعب چون نه از جهت عدم احساس
یا نقصان فهم بود بلکه از غایت شهامت ذات و کبر نفس و
ارتفاع همت بود نیکوترین سیرت باشد پس گفته است و چون
قوام سیرت بصدور افعال بود چنانکه گفتیم پس هیچ سعید شقی
نشود چه بهیچ وقت ارتکاب فعلی رکیک نکند و چون چنین کند
سعید همیشه مغبوط باشد و اگر چه مصیبتهای که بپریامس
رسید بدو رسد از جهت آنکه هیچ آفت سعید را از آن سعادت
خویش مشتغل نتواند کرد و در همه احوال بر سنت و سیرت خویش
باشد تا اینجا سخن حکیم است و چون گفتیم که سعادت متکامل
آید که صاحبش از لذتی که در سیرت حکمت بود بهره مند و تام
بوده که بیان اقسام سیرتها و شرح لذتی که سعید را باشد با
این قواعد اضافت کنیم تا این باب تمام باشد در نوع خویش
پس گوییم سیرتهای اصناف خلق بحسب الجنس سه صنف است
از جهت آنکه غایات افعال ایشان سه نوع است اول سیرت
لذت که غایت افعال نفس شهوی بود دوم سیرت کرامت
که غایت افعال نفس غضبی بود و سیم سیرت حکمت که غایت
افعال نفس عاقله بود و سیرت حکمت اشرف و اتم سیرتها است

وا در شامل بود کرامت و لذت را اگر اشرف و لذتی ذاتی نه عرضی
بخلاف دو سیرت دیگر چه آنچه از حکیم صادر میشود جمله عام
و ممدوح باشد و از آن حال انتقال نکند و چون هر کسی را
لذت در ادراک مطلوب خویش بود پس لذت عدل در عدل لذت
تواند و لذت حکیم در حکمت و چون و چون نفس فاضل را
غایت مطالب نیل فضایل است پس حصول آن او را لذیذ
ترین چیزها باشد پس سعادت لذیذ ترین چیزها باشد و
چون انتقال نکند ذاتی بود و اما لذت شهوت چون از
تواتر سبب عین الم میشود پس عرضی بود و همچنین در کرامت و
رای این حکیم یعنی ارسطاطالیس چنانکه گفتیم اینکه هر چند
سعادت الهی اشرف چیزهاست و بهتر و لذیذ ترین بهترها
اما از جهت اظهار فضیلت او بدیگر سعادات خارج احتیاج
افتد و الا آن شرف پوشیده ماند و چون چنین بود بهایم ماننده
فاضلی خفیه بود که فضل او ظاهر نشود اما اگر باطلاع بر
حقیقت آن مشرف متمکن شود از اظهار آثار رش لذت او
لذت تمام و بالفعل باشد و سرور او سرور حقیقی بود و منزه
از شوب و مبرا از میل بخارف و اباطیل و در آن حال عبث
کمالی که در دل او راسخ بود عبث شیفتگی دعوت رسد و نسل
دارد که سلطان عالم را مسخر سلطان بطلب فرح کند یا باشد لعزا
حدیث اخس اجزا کند و سرور منزهت تلذذی بود که دیگر

حیوانات

دیگر حیوانات را در آن شرکت است چنان لذت حسی باشد
و در معرض زوال و انتقال و از تواتر و تعاقب موجب
ملالت و کراهیت و مقتضی الم و لذت عقلی خلاف
اینست پس ظاهر شد که لذت عقلی ذاتیست و حسی عرضی
و کسی که لذت حقیقی ادراک نکرده باشد چگونه مایل بدان
شود و تا در یافت ذاتی فهم نکند از کجا طالب باشد و هیچ چیز
تا بر خیر مطلق و فضیلت تام وقوف نیابد نشاط و ارتیاح
او بدان صورت نبندد و حکمای قدیم را مثلی بوده است
که در حل مسایل و مساعدت او را ثبات کرهندی وان اینست
که فرشته که موکل است بر دنیا میگوید که در دنیا چیزی
هست و شری هست و چیزی هست نه خیر و نه شر که این هر سه
را شناسد چنانکه باید شناخت از من خلاص یابد و بیگانگی
نماند و هر که نشناسد او را بکشم بتباه ترین کشتنی و آن چنان
بود که من او را بیکبار نکشم تا از من برهد بلکه او را آهسته
میکشم در زمان دراز و اگر کسی در این مثل تامل کند بر معانی
مسایل گذشته تنبیه یابد و اما شرح لذت سعادت گوییم
لذت دو نوع بود یکی فعلی و دیگر انفعالی لذت فعلی بسبب نظر
اول او در وی بکار ماند لذت مذکور در مباشرت و لذت انفعالی
ماند لذات ناتاث و لذت انفعالی سریع الزوال بود چه از نظر تا
احوال مختلف منفعل و متبدل شود و لذت فعلی دایم بود

از جهت امتناع او از انفعال متغیر نشود پس لذت حیوانی
و حسی علی الاطلاق از قبیل لذت انفعالی بود چه حقیقت
او زوال درد و ایذا است و انفساد و تبدل بدان در آید
و همان لذت بعینها در حالی الم باشد و سلوه شمرند
و لذت سعادت که بخلاف آنست چه ذاتی است نه عرضی و عقلی است
نه حسی و الهی است نه بهیمی لذت فعلی بود و از اینجا حکما گفته اند
که لذت حقیقی صاحبش را از نقصان بکمال رساند و از بیماری بصحت
و از رذیلت بفضیلت و حال این دو صنف لذت در بدایت
و نهایت مختلف افتاده است اما لذت حسی در مبدأ انگیزش
طبیعت مرغوب بود و شوق بدو بجهت استیلای قوت حیوانی بر
تر ابد باشد و چون بمادت حاصل آید انفعال الطبع روی نماید
تا گاه بود که بافراط او قوت عقل تمیز قبیح را مستحسن شمرد و شنیع را
جمیل بیند و چون بنهایت رسد التذاذ منتفی شود و نفع بضرر
و شیئی و فضیحت از او ظاهر گرداند و وخامت عاقبتش در نظر
آید پس از اعادی بود و لذت عقلی بخلاف این بود هم در
مبدأ و هم در معاد چه در بدایت طبع از ادراک او هیبت دارد و بسبب
ریاضت و ثبات در مجاهدت بدست آید و بعد از حصول کشف حسن
و بهاء شرف و فضل آن ظاهر شود و لذتی که ورای همه لذات بود دوام
نماید و عاقبت محمود و عما حقیقی او معاینه شود و از اینجاست که
مردم را در عنفوان عمر بمناسبت بدو معاد در احتیاج بعد از آن

بسیاست

بسیاست شریعت بعد از آن بتهذیب عقلیات و تقویم نطق نفس
بر وفق حکمت و چون بدین مرتبه رسید اگر لزوم آن سیرت را
مقتدا سازد بر سبیل فنی که موجب سعادت بود بر خلاف آن
مقتضی شقاوت ترتیب یافته باشد و چون معلوم شد که
لذت سعادت لذت فعلی است پس چنانکه لذت انفعالی متعلق باخذ
و قبول دارد لذت فعلی را تعلق باعطا و ادا بود و از اینجا معلوم
شد که سعادت مستلزم جود باشد چه استیفای لذت سعادت
در اقتنای فضیلت و اظهار حکمت بود چنانکه فهم لذت حسی با
خط نیکو در اظهار کتابت و غایت لذت صاحب الحان در
بمادت الحان باشد و از جهت آنکه جود سعید بکریم تر نزدیکتر بود
و شریفتر بود و عاشق بود بفضائل اکمال غیر لذت او از همه لذات
بیشتر تواند بود و عجب آنست که این جود را که جود حقیقی است بی
باشد و مضرتی در علوم نیست خاصیتی است خاصه این جود که جود مجازی
چه اموال و اعراض و مبادی ببذل ناقص شود و ببذل نزد آن
موجب قلت ذات ید و ببخشش در خاتم و خرابی باشد و در جود
حقیقی چندانکه ببذل و بتیر بیشتر افتد نما و زیادت فضائل
بیشتر بود و از نقصان و زوال محفوظ تر ماند باز آنکه مواد
جود مجازی در معرض جهت و غرق و نهب و تسلط اضداد
و اعداد و دزدان باشد و مواد جود حقیقی از ضرر هم دزد و تطرق
آفات و تسلط اضداد و حساد ایمن بوده و چون حال لذت

سعادت معلوم شد الم شقاوت که ضد آنست و درد حسرت
و ندامت بر فوات چنین کرامتی نیز هم از اینجا معلوم شود و
حکما را نیز خلافی نیست تا سعادت ممدوح باشد یا نه حکیم
ارسطاطالیس گفته است چیزها که در غایت فضل بود او را
مدح نتوان گفت بلکه چیزهای دیگر را مدح بدان توان
گفت مثال آن باری عز و علا و خیر محض که فیض ذات مقدس
او سبب مدح چیزهای دیگر با اضافت با حضرت او و ثنا
با آنست اخص تر تواند بود اما ذات و صفات او از مدح مستغنی
بود بلی او را تمجید کنند نه مدح و چون سعادت از قبیل خیرات
خیرات است چه از امهات الخیرات سزاوار تمجید بود و از مدح منزه
و مردم را به سعادت یا بصفتی که مودی بسعادت بود مدح
توان گفت چنانکه بعدالت که مقتضی سعادت بود مدح
گویند پس معلوم شد که سعادت مفید مدح است نه اهل
مدح والله اعلم

قسم دوم در مقاصد

و آن مشتمل بر ده فصلست

فصل اول در حد و حقیقت خلق و بیان آنکه تغیر اخلاق ممکن است

خلق ملکه بود نفس را مقتضی سهولت صدور
فعلی از وی بی احتیاج بفکری و رویتی و در حکمت نظری روشن
شده است که از کیفیات نفسانی آنچه سریع الزوال بود آنرا
حال خوانند و آنچه بطی الزوال بود آنرا ملکه گویند پس
ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و این ماهیت خلق است

و اما

و اما کمیت او یعنی سبب وجود او نفس را دو چیز باشد یکی
طبیعت دوم عادت اما طبیعت چنان بود که اصل
مزاج شخصی چنان اقتضا کند که او مستعد حالی باشد از
احوال مانند کسی که بکمتر سببی محرک قوت غضبی او گردد
یا کسی که از اندک آوازی که بگوش او رسد یا از خبری مکروه
ضعیف که بشنود خوف و بددلی برو غالب شود یا کسی که
از اندک حرکتی که موجب تعجب بود خنده بسیار بی تکلف
برو غلبه کند یا کسی که بکمتر سببی قبض و اندوه با فراط بدو
در آید و اما عادت چنان بود که در اول برویت و فکر
اختیار کاری کرده باشد و بتکلف در آن شروع کند تا به
ممارست متواتر و فرط خو کردگی در آن با آن کار الف گیرد و
بعد از الف تمام بسهولت بی رویت از و صادر میشود تا
خلقی شود او را و قدما را خلاف بوده است اندر آنکه خلق
از خواص نفس حیوانی است یا نفس ناطقه را در استلزام او
مشارکتی است و همچنین خلاف کرده اند در آنکه خلق
هر شخصی او را طبیعی باشد یعنی ممتنع الزوال مانند حرارت
آتش یا غیر طبیعی و قومی گفته اند بعضی اخلاق طبیعی باشد
و بعضی با سباب دیگر حادث شود و مانند طبیعی راسخ گردد
و قومی گفته اند همه اخلاق طبیعی باشد و انتقال از آن ناممکن
و جماعتی گفته اند هیچ خلق نه طبیعی است و نه مخالف طبیعت

بل که مردم را چنان آفریده اند که هر خلقی که خواهند میگیرند یا
بآسانی یا بدشواری آنچه از آن موافق اقتضای مزاج چنانکه
در مثالهای مذکور یاد کردیم باسانی و آنچه برخلاف آن
بود بدشواری و سبب هر خلقی که بر طبیعت صنفی از اصناف
مردم غالب میشود در ابتدا اعتیادی بوده باشد و بعد از
ممارست تا ملکه گشته و از این سه مذهب مذهب حق مذهب
آخر است چه بعیان مشاهده می کنند که کودکان و جوانان
در پرورش و حالت کودکی بخلقی موسوم اند و با بدلا ابت افعال
ایشان ان خلق فرامی گیرند هر چند بیشتر بخلقی دیگر موصوف
بوده اند و مذهب اول و دوم موجب ابطال قوت تمیز و رویت
و رفض انواع تادیب و سیاست و ابطال شرایع و دیانات و اهمال
نوع انسان از تعلیم و تربیت تا هر کسی بر حسب اقتضای طبیعت
خود می روند و مفضی شود برفع نظام و تعذر بقای نوع و
کذب و شناعت این قضیه چون ظاهر است و از ارباب مذهب
اول جمعی از حکما که معروفند برواقیان گفتند همه مردم را
در فطرت بر طبیعت خیر آفریده اند و بمجالست اشرار و ممارست
شهوات و عدم تادیب و زجر از فواحش بجایی رسند که در
حسن و قبح امور تفکر نکنند و از هر طریق که توانند بمرغوب
و مشتهی توصل نمایند تا بتدریج طبیعت بدی در ایشان
راسخ شود و گروهی دیگر پیش از ایشان گفتند مردم را از

طینت

طینت سفلی و درد نخبه طبایع آفریده اند و کدورت عالم درد
مادهٔ او صرف کرده بدین سبب در اصل طبیعت شر در
ایشان مرکوز است و بقبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب کنند
و بعضی از ایشان که در غایت شر باشند بتادیب اصلاح
نپذیرند و بعضی که اصلاح پذیر باشند اگر از ابتدا نشو با
اهل فضیلت و اخیار نشینند خیر شوند و الا بر طبیعت
اصلی باشند و مذهب جالینوس آنست که بعضی از مردمان
بطبع اهل خیر اند و بعضی بطبع اهل شر و باقی متوسط میان
هر دو و نقض باطل هر دو طرف را این دو مذهب اول را ابطال
کرده بدین حجت که اگر همه مردمان در فطرت خیر باشند
و بتعلیم بشر انتقال می کنند بضرورت استفادت شر یا از
خود کنند یا از غیر خود اگر از خود کنند پس قوتی که در ایشان
بود مقتضی شر بود و چون چنین بود بطبع خیر نبوده باشند
بلکه شریر بوده باشند و اگر در ایشان هم قوت شر باشد و
هم قوت خیر و لکن قوت شر غالب میشود بر قوت خیر هم لازم
می آید که شریر بطبع باشند و اما اگر شر از غیر خود استفادت
می کنند آن اغیار بطبع اشرار باشند پس همه مردمان بطبع
اخیار نبوده باشند و همین حجت بعینها در ابطال آنکه
همه مردمان بطبع اشرار باشند استعمال کرده و چون این دو
مذهب ابطال کرده مذهب خویش اثبات کرده و گفت که

بعیان مشاهده می‌بینیم که طبیعت بعضی مردمان اقتضای
خیر میکند و هیچ وجه از آن انتقال نمیکند و ایشان اندک
اند و طبیعت بعضی اقتضای شر میکند و بهیچ وجه قبول
خیر نمیکند و ایشان بسیاراند و باقی متوسط اند که بمجالست
اخیار خیر میشوند و بمخالطت اشرار شریر و حکیم ارسطاطالیس
در کتاب مقولات گفته است اشرار بتادیب و تعلیم اخیار
شوند و هرچند این حکم علی الاطلاق نبود اما تکرار مواعظ
و نصایح و توالی تادیب و تهذیب و مواظبت بسیاست
پسندیده در هر آینه اثری نکند پس طایفه باشد که هرچه
زودتر قبول ادب کنند و اثر فضیلت بمهلت و دیرتر در
ایشان ظاهر شود و طایفه دیگر باشند که حرکت ایشان
بسوی التزام فضایل و تادیب و استقامت بطی‌تر بود و اما
دلیل حکماء متاخر بر آنکه هیچ خلق طبیعی نیست آنست که گویند
هر خلقی تغییرپذیر بود و هیچ چیز از آنچه تغییرپذیر بود طبیعی نبود
نتیجه دهد که هیچ خلق طبیعی نبود و این قیاسی صحیح است بر
صورت ضرب دوم از شکل اول مقدمه صغری بدین بیان که
گفته آمد از شهادت عیان و وجوب تادیب احداث و حسن شرایع
که سیاست خدای تعالی است ظاهر است و مقدمه کبری نیز در نفس
بین است چه هرگز تجربه رود دانند که طبع آب اگر مقتضی میل او
بسفل تغییر نتوان کرد تا میل کند بجهت دیگر و طبع آتش را

از احراق

از احراق نتوان گردانید و دیگر امور طبیعی برین سبیل اگر
خلق طبیعی بودی عقلا بتادیب کودکان و تهذیب جوانان
و تقویم اخلاق و عادات ایشان نفرمودندی و بر آن اقدام
ننمودندی و اگر کسی بنظر اعتبار در احوال کودکان و
اخلاق ایشان تامل کند و علی الخصوص کودکانی را که بیرون
از طریقی بپرورند این معنی او را روشن گردد و کودک در
ابتداء فطرت مقتضای طبیعت اظهار کند چه قوت درو
او بدان درجه نرسیده باشد که احوال و ارادت خویش
بحیلت و خدیعت پوشیده کرده اند چنانکه دیگر اصناف که
اصحاب غیرت و فکر باشند تا آنچه قبیح شمرند مخفی دارند و
تکلف آنچه مستحسن دانند ظاهر نمایند و در کودکان تفاوت ظاهر است
که بعضی مستعد قبول ادب باشند بآسانی و بعضی بدشواری
و بعضی را طبع از قبول آن متنفر بود و مقتضیات امزجه ایشان
چون حیا و وقاحت و سخا و خست و قساوت و رقت و دیگر
احوال از ایشان صادر و بعد از آن بعضی سهل الانقیاد باشند
در قبول انقیاد آن حالات و بعضی عسر الانقیاد و بعضی ممکن
القبول و بعضی ممتنع القبول تا بر خیر خیر برآیند و بر شر
شریر و بعضی متوسط و چون ماسده است احوال الخلق خلق
که همچنانکه هیچ صورت بصورتی مشابه نیست هیچ خلق
مناسب خلقی یافته نشود و اگر اهمال تادیب و سیاست

کنند و در تمام هر کس بحسب طبع او دهند همه عمر بر حالی
که مقتضای مزاج او بود در اصل با آنچه عارض شده
باتفاق بمانند بعضی در بند غضب و بعضی در حبالهٔ شهوت
و گروهی حرص و گروهی مبتلا بتکبر و لکن مؤدب اول همهٔ
جماعت را ناموس الهی بود علی العموم و مؤدب ثانی اهل
تمییز را دهان حجج را از ایشان حکمت بود علی الخصوص
تا از آن مراتب بمدارج کمال رسند پس واجب بود بر مادر
و پدر که فرزند را اول در قید ناموس آرند و باصناف
سیاسات و تادیبات اصلاح عادات ایشان کنند جماعتی را
که مستحق ضرب و توبیخ باشند چیزها از این جنس نقد رسانند تا عادت
ایشان لازم دانند و گروهی که بمواعید خوب از کرامات
و راحات توان آورد این معنی در باب ایشان مستعمل دارند
و علی الجمله ایشان را اجباراً او اختیاراً بر ادب ستوده و
عادت پسندیده بدارند تا آن را ملکه کنند و چون بکمال عقل
رسند از ثمرات آن متمتع یابند و برهان بر آنکه طریقت
قویم و منهاج مستقیم آن بوده است که ایشان را بر آن داشته
اند تعقل کنند اگر مستعد کمالی اشرف بودند دیگر و سعادتی
جسیم تر باشند بآن برسند ان شاء الله و هو ولی التوفیق

فصل دوم در آنکه صناعت تهذیب اخلاق شریفترین صناعات است

شرف هر صناعتی که مقصود بود بر اصلاح

هر موجودی از موجودات بحسب شرف آن موجود تواند
بود در ذات خویش و این قضیه‌ایست در عقل ظاهر
و مکشوف چه صناعت طب که غرض از او اصلاح بدن
انسانست شریفتر بود از صناعت دباغت که غرض از او
اصلاح پوست حیوانات مرده باشد و چون شریفترین
موجودات آن عالم نوع انسانست چنانکه در علوم نظری
مبرهن شده است و ما در فصل چهارم از قسم اول بدان
اشارتی کرده‌ایم و وجود این نوع متعلق بقدرت خالق
و صانع اوست جل اسمه و عظم ذکره و تجوید وجود و اکمال
جوهرش مفوض برای و رویت و تدبیر ما داده‌اند چنانکه
بیان کردیم و چون کمال هر چیزی در صدور فعل خاص اوست
از او بر تمامترین وجهی و نقصان او در قصور آن صدور
از و چنانکه در باب یاد کرده آمد که اگر صدور خاصیت
خویش نباشد بر وجه اتم چون حمل اثقال که اسب شاید یا
همچون گوسفند ذبح را و اظهار خاصیت انسان اگر اقتضا
اصدار افعال خاص او کند از او تا وجودش بکمال رسد جز
بتوسط این صناعت صورت نبندد پس صناعتی که ثمرهٔ او
اکمال اشرف موجودات این عالم بود اشرف صناعات اهل
عالم تواند بود و ببایدانست که همچنانکه در اشخاص هر
صنفی از اصناف حیوانات بل اصناف نامیات و جمادات

تفاوتی فاحش است چه اسب دونده تازی با اسب کودن پالانی
و تیغ هندی تیز با تیغ نرم آهن زنگ خورده در یک سلک
نتوان آورد در اشخاص مردم تفاوت از آن بیشتر است
بل در هیچ نوع از انواع موجودات آن اختلاف و مباینت
نیست که درین نوع و آن شاعر که گفته است **شعر** و لم
ار امثال الرجال تفاوتت لدی المجد حتی عد الف بواحد
اگرچه تنبیه داشته است که مبالغت کرده ولیکن بحقیقت مقصر
بوده است چه در نوع انسان شخصی یافته شود که اخس موجودات
باشد و شخصی یافته شود که اشرف و افضل کائنات بود و توسط
این صناعت میسر میشود که ادنی مراتب انسان را با اعلی
مدارج رساند بحسب استعداد و قدر همت او و هرچند همه مردمان
قابل این نوع کمال نتوانند بود چنانکه گفته آمد پس صناعتی
که بدو اخس موجودات را اشرف کائنات توان کرد چه شریف
صناعتی تواند بود این قدر در این باب کفایت بود تا سخن بحد
اطناب نکشد والله المیسر للخیرات والموفق للحسنات **فصل سیم**
در حصر اجناس فضایل که مکارم اخلاق عبارت از آنست
در علم نفس مقرر شده است که نفس انسانی را سه قوت متباین است
که باعتبار آن قوتها مصدر افعال و آثار مختلف میشود
بمشارکت ارادت و چون یکی از آن قوتها بر دیگران غالب
شود دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی قوت ناطقه که
انرا

انرا نفس ملکی خوانند و آن مبدأ فکر و تمییز و شوق نظر
در حقایق امور بود و دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی
خوانند و آن مبدأ غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و
شوق تسلط و ترفع و مزید جاه بود و سیم قوت شهوانی
که آنرا نفس بهیمی خوانند و آن مبدأ شهوت و طلب غذا
و شوق التذاذ بمآکل و مشارب و مناکح بود چنانکه
در قسم اول اشارتی باین قسمت تقدیم افتاد پس عدد
فضایل نفس بحسب اعداد این قوی تواند بود چه هرگاه
که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود و در ذات خویش و شوق
او باکتساب معارف یقینی بود نه بآنچه گمان برند که یقینیست
و بحقیقت جهل محض بود از آن حرکت فضیلت علم حادث
شود و بتبعیت فضیلت حکمت لازم آید و هرگاه حرکت نفس
سبعی باعتدال بود و انقیاد نماید نفس عاقله را و قناعت کند
بر آنچه نفس عاقله قسط او شمرد و تهییج بی وقت و تجاوز حد
ننماید در احوال خویش نفس را از آن حرکت فضیلت حلم حادث
شود و فضیلت شجاعت بتبعیت لازم آید و هرگاه که
حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و مطاوعت نماید نفس عاقله را
و اقتصار کند بر آنچه عاقله نصیب او نهد و در اتباع
هوای خویش مخالفت نکند از آن حرکت فضیلت عفت
حادث شود و فضیلت سخا بتبعیت لازم آید و چون این

سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر ممتزج و
متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث گردد که
کمال و تمام آن فضایل بآن بود و آنرا فضیلت عدالت خوانند
و ازین جهت کرد اجماع و اتفاق جمله حکما متأخر و متقدم
حاصل است بر آنکه اجناس فضایل چهار است حکمت و شجاعت
و عفت و عدالت و هیچکس مستحق مدح و مستوجب مباهات و
مفاخرت نشود الا بیکی از چهار یا به هر چهار و جماعتی نیز
که بشرف نسب و بزرگی دودمان فخر کنند مرجع با آن بود که
بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف بوده اند
و اگر کسی بتفوق و تغلب یا بکثرت مال مباهات کند اهل عقل را
بر وی انکار رسد و بعبارتی دیگر پیش ازین گفته آمد که نفس را
دو قوت است یکی ادراک بذات و دوم تحریک بآلات و هر یکی
ازین دو منشعب شود بدو شعبه اما قوت ادراک بقوت
نظری و قوت عملی و اما قوت تحریک بقوت دفع یعنی غضبی
و قوت جذب یعنی شهوی پس بدین اعتبار قوی چهار شود
و چون تصرف هر یک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال
بود چنانکه باید و چندانکه باید بی افراط و تفریط فضیلتی
حادث شود پس فضایل نیز چهار بود یکی از تهذیب قوت
نظری و آن حکمت بود و دوم از تهذیب قوت عملی و آن عدالت
بود و سیم از تهذیب قوت غضبی و آن شجاعت بود و چهارم

از تهذیب

از تهذیب قوی شهوی و آن عفت بود و چون کمال قوت
عملی آن بود که تصرفات او در آنچه تعلق بعمل دارد بر وجهی
باشد که باید و تحصیل این فضایل تعلق بعمل دارد ازین
جهت حصول عدالت موقوف بود بر حصول سه فضیلت
دیگر چنانکه در اعتبار اول گفته آمد و اینجا اشکالی
وارد است و آن آنست که حکمت را قسمت کردیم بنظری و
عملی و حکمت عملی را به سه صنف که یکی از آن مشتمل است
بر فضایل چهارگانه که یکی از آن حکمت است پس نفس حکمت
قسمی باشد از اقسام حکمت و این قسمتی مدخول بود و
حل این اشکال آنست که همچنانکه عمل را تعلقی است بنظر
و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصود بود بر علم
بامور یکه وجود آن تعلق بتصرف عالم دارد موسوم شد است
بقسم عملی نظر را نیز تعلقی است بعمل چه نظر از اموریست که
وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارد پس ازین جهت تحصیل
اصل حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت عملی تا چنانکه عدالت
از حکمت است حکمت از عدالت بود با آنکه مراد از حکمت در
این مقام استعمال عقل عملی باشد چنانکه باید و آنرا حکمت عملی
نیز خوانند و بسبب اختلاف اعتبار اختلال از قسمت زایل
شود و شک برخیزد و هر یکی ازین فضایل اقتضای استحقاق
مدح صاحب فضیلت بشرط تعدی کند از و بغیر او چه مادام

کداثر آن فضیلت هم در ذات او بود تنها و بغیر او سرایت نکند
موجب استحقاق مدح نشود مثالش صاحب سخاوت را که
سخاوت او از وی تعدی نکند بغیری منفاق خوانند نه سخی و
صاحب شجاعت را چون بدین صفت بود غیور خوانند نه
شجاع و صاحب حکمت را مستبصر خوانند نه حکیم اما چون فضیلت
عام شود و اثر خیرش بدیگران سرایت کند هر آینه سبب
خوف و رجاء دیگران گردد پس سخا سبب رجا بود و شجاعت
سبب خوف اما در دنیا چه این دو فضیلت تعلق بنفس
حیوانی فانی دارد و علم هم سبب رجا بود و هم سبب خوف هم
در دنیا و هم در آخرت چه این فضیلت تعلق بنفس ملکی باقی
دارد و چون رجا و هیبت که سبب سیادت و احتشام باشند
حاصل آید مدح لازم شود و در رسوم این فضایل گفته اند که
حکمت آنست که معرفت هر چه سمت وجود دارد حاصل شود و
چون موجودات یا الهی است یا انسانی پس حکمت نیز دو نوع بود
یکی دانستن و دیگر کردن یعنی نظری و عملی و شجاعت آنست که
نفس غضبی نفس ناطقه را انقیاد نماید تا در امور هولناک
مضطرب نشود و اقدام برحسب رای کند تا هم فعلی که کند جمیل بود
و هم صبری که نماید محمود باشد و عفت آنست که شهوت
مطیع نفس ناطقه باشد تا تصرفات او بحسب اقتضای رای بود
تا اثر حریت در وی ظاهر شود و از تعبد هوای نفس و استخدام

لذات

لذات فارغ ماند و عدالت آنست که این همه قوتها با یکدیگر
اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اختلاف
هواها و تجاذب قوتها صاحبش را در ورطه حیرت نیفکند
و اثر انصاف و انتصاف در وی ظاهر شود والله اعلم **فصل چهارم**
در انواعی که در تحت اجناس فضایل باشند و در تحت
هر یکی از این اجناس چهارگانه انواع نامحصور بود و ما آنچه
مشهورتر است یاد کنیم اما انواعی که در تحت جنس حکمت
هفت است اول ذکا دوم سرعت فهم سیم صفای ذهن چهارم
سهولت تعلم پنجم حسن تعقل و ششم تحفظ هفتم تذکر اما ذکا
آن بود که از کثرت مزاولت مقدمات منتجه سرعت انتاج
قضایا و سهولت استخراج نتایج ملکه شود بر مثال برقی که
بدرخشد اما سرعت فهم آن بود که نفس را حرکت از ملزومات
بلوازم ملکه شده باشد تا در آن بمهلتی محتاج نشود
و اما صفای ذهن بود که نفس را استعداد استخراج مطلوب بی
اضطراب و تشویش که بر وی طاری گردد حاصل آید و اما سهولت
تعلم آن بود که نفس حدتی اکتساب کند در نظر تا بجمعیت
خواطر متفرقه بکلیت خویش توجه بمطلوب کند و اما حسن
تعقل آن بود که در بحث و استکشاف از حقیقت حد و
مقداری که باید نگاه دارد تا نه اهمالی داخل کرده باشد
و نه اعتبار خارجی و اما تحفظ آن بود که صورتهای را

که عقل یا وهم بقوت تفکر یا تخیل ملخص و متخلص کرده
باشند نیک نگاه دارد و ضبط کند و اما تذکر آن بود که نفس را
ملاحظت صور محفوظ بهر وقت که خواهد باسانی دست دهد
از جهت ملکه که اکتساب کرده باشد و اما انواعی که در تحت
جنس شجاعت است یازده نوع است اول کبر نفس و دوم نجدت
سیم بلند همتی و چهارم ثبات و پنجم حلم و ششم سکون و هفتم
شهامت و هشتم تحمل و نهم تواضع و دهم حمیت و یازدهم رقت
اما کبر نفس آن بود که نفس بکرامت و هوان مبالات نکند و
بیسار و عدم و مثل آن التفات ننماید بلکه بر احتمال امور ملایم و غیر ملایم
قادر باشد و اما نجدت آن بود که نفس واثق باشد بثبات
خویش تا در حالت خوف جزع بر او دست نیابد و حرکات نامنتظم
از او صادر نشود و اما بلند همتی آن بود که نفس را در طلب جمیل
سعادت و شقاوت این جهانی در چشم نیفتد و بدان استبشار
و ضجرت ننماید تا حدی که از هول مرگ نیز باک ندارد و اما
ثبات آن بود که نفس را قوت مقاومت آلام و شداید مستقر
شده باشد تا از عارض شدن امثال آن شکسته نشود و اما
حلم آن بود که نفس را طمانینتی حاصل شود که غضب بآسانی
تحریک او نتوان کرد و اگر مکروهی بدو رسد در شغب نیاید
و اما سکون آن بود که در خصومتها یا در حربها که بجهت
محافظت حرمت یا ذب از شریعت لازم شود خفت و

و سبکساری ننماید و این را عدم طیش نیز گویند و اما شهامت
آن بود که نفس حریص گردد بر اقتنای امور عظام از جهت
توقع ذکر جمیل و اما تحمل آن بود که نفس آلات بدنی را
فرسوده گرداند در استعمال از جهت اکتساب امور پسندیده
و اما تواضع آن بود که خود را مزیتی ننهد بر کسانی که
در جاه از او نازلتر باشند و اما حمیت آن بود که در محافظت
ملت یا حرمت از چیزهایی که محافظت از آن واجب بود
تهاون ننماید و اما رقت آن بود که نفس از مشاهده تالم
ابنای جنس متاثر شود بی اضطرابی که در افعال او حادث گردد
و اما انواعی که در تحت جنس عفت است دوازده است اول
حیا دوم رفق سیم حسن هدی چهارم مسالمت پنجم دعت ششم
صبر هفتم قناعت هشتم وقار نهم ورع دهم انتظام یازدهم
حریت دوازدهم سخا اما حیا انحصار نفس باشد در وقت
استشعار از ارتکاب قبیح بجهت احتراز از استحقاق مذمت
و اما رفق انقیاد نفس بود امور را که حادث شود از طریق
تبرع و آن را دماثت نیز خوانند و اما حسن هدی آن بود
که نفس را بتکمیل خویش بحلیتهای ستوده رغبتی صادق حادث
شود و اما مسالمت آن بود که نفس مجاملت نماید در وقت
تنازع آرا مختلفه و احوال متباینه از سر قدرت و ملکه
که اضطراب را بدان طریق نبود و اما دعت آن بود که نفس

ساکن باشد در وقت حرکت شهوت و مالک زمام خویش
بود و اما صبر آن بود که نفس مقاومت کند با هوا تا مطاوعت
لذات قبیحه از و صادر نشود و اما قناعت آن بود که نفس آسان
فرا گیرد امور مآکل و مشارب و ملابس و غیر آن و رضا دهد
بدانچه سد خلل کند از هر جنس که اتفاق افتد و اما وقار آن
بود که نفس در وقتیکه منبعث باشد بجوی مطالب آرام تمکین
تا از شتاب زدگی تجاوز حد از و صادر نشود بشرطیکه مطلوب
فوت نکند و اما ورع آن بود که نفس ملازمت نماید بر اعمال
نیکو و افعال پسندیده و قصور و فتور را بدان راه ندهد و
اما انتظام آن بود که نفس را تقدیر و ترتیب امور بر وجه وجوب
و حسب مصالح نگاه داشتن ملکه بود و اما حریت آن بود
که نفس متمکن شود از اکتساب مال از وجوه مکاسب جمیله
و صرف آن در وجوه مصارف محموده و امتناع نماید از اکتساب
از وجوه مکاسب ذمیمه و اما سخا آن بود که اموال و دیگر مقتنیات
بر و سهل و آسان بود تا چنانکه باید و چندانکه باید بمستحق
استحقاق میرساند و سخا نوعی است که در تحت او انواع بسیار است
و تفصیل بعضی از آن اینست انواع فضایل که در تحت جنس
سخا است و آن هشت بود اول کرم دوم ایثار سیم عفو چهارم
مروت پنجم نبل ششم مواسات هفتم سماحت هشتم مسامحت اما
کرم آن بود که بر نفس سهل نماید انفاق مال بسیار در امور

که نفع

که نفع آن عام بود و قدر آن بزرگ باشد بر وجهی که مصلحت
اقتضا کند و اما ایثار آن بود که بر نفس آسان باشد از
سر ما یحتاج که مخصوص و متعلق بدو باشد برخاستن و
بذل کردن در وجه کسی که استحقاق آن او را ثابت بود و
اما عفو آن بود که بر نفس آسان شود ترک مجازات بدی
یا طلب مکافات بنیکوئی با حصول تمکن از آن و قدرت و اما
مروت آن بود که نفس را رغبتی صادق بود بر تحلیه بزینت
افادت و بذل ما لابد یا زیادت بر آن و اما نبل آن بود که
نفس ابتهاج نماید بملازمت افعال پسندیده و مداومت
بر سیرت ستوده و اما مواسات معاونت یاران و دوستان
و مستحقان بود در معیشت و شرکت دادن ایشان را با خود
در قوت و مال و اما سماحت بذل کردن بعضی باشد بطوع
از چیزها که واجب نبود بذل آن و اما مسامحت ترک کردن
بعضی بود از چیزهای که واجب نبود ترک آن از طریق اختیار
و اما انواعی که در تحت جنس عدالت است دوازده است
اول صداقت دوم الفت سیم وفا چهارم شفقت پنجم
صلت رحم ششم مکافات هفتم حسن شرکت هشتم حسن قضا
نهم تودد دهم تسلیم یازدهم توکل دوازدهم عبادت اما
صداقت محبتی صادق بود که باعث شود بر اهتمام جملگی اسباب
فراغت صدیق و ایثار رسانیدن هر چیزی که ممکن باشد

با او و امّا الفت آن بود که رایها و اعتقادات کروهی در
معاونت یکدیگر بجهت تدبیر معیشت متّفق شود و امّا
وفا آن بود که از التزام طریق مواسات و معاونت تجاوز
نشمرد و امّا شفقت آن بود که از حالی غیر ملایم که بکسی رسد
مستشعر بود و همّت بر ازالت آن مقصور دارد و امّا صلت
رحم آن بود که خویشان و پیوستگان را با خود در خیرات
دنیاوی شرکت دهد و امّا مکافات آن بود که احسانی را
که با او کنند بمانند آن یا زیادت از آن مقابله کند و در
اسائت بکمتر از آن و امّا حسن شرکت آن بود که دادن و
ستدن در معاملات بر وجه اعتدال کند چنانکه موافق
طبایع دیگران افتد و امّا حسن قضا آن بود که حقوق دیگران
که بر وجه مجازات میکزارد از منّت و ندامت خالی باشد و
امّا تودّد طلب مودّت اکفا و اهل فضل باشد بخوش رویی
و نیک سخنی و دیگر چیزها که مستدعی این معنی بود و امّا تسلیم
آن بود که بفعلی که متعلّق بباری سبحانه و تعالی داشته باشد
یا بکسانی که بر ایشان اعتراض جایز نبود رضا دهد و بخوش
منشی و تازه رویی آنرا تلقّی نماید و اگرچه موافق طبع او نبود
و امّا توکّل آن بود که در کارهایی که حوالت آن با قدرت و
کفایت بشری نبود و رای و رویت خلق را در آن مجال تصرّف
صورت نه بندد زیادت و نقصان و تعجیل و تاخیر طلب ندارد

بخلاف

بخلاف انچه باشد میل نکند و امّا عبادت آن بود که تعظیم و
تمجید خالق خویش جلّ و علا و مقرّبان حضرت او چون ملئکه
و انبیا و ائمّه و اولیا علیهم السّلام و طاعت و متابعت ایشان
و انقیاد اوامر و نواهی صاحب شریعت ملکه کند و تقوی را
که مکمّل و متمّم این معانی بود شعار و دثار خود سازد این است
حصر انواع فضایل و از ترکیب بعضی با بعضی فضیلتهای
بی اندازه تصوّر توان کرد که بعضی را نام خاص بود و بعضی را
نبود والله ولیّ التوفیق **فصل پنجم در حصر اضداد این اجناس که
اصناف رذایل بود** چون فضایل در چهار جنس محصور است
اضداد آن که اجناس رذایل بود در بادی النظر هم چهار تواند
بود و آن جهل باشد که ضدّ علم است و جبن که ضدّ شجاعت و
شره که ضدّ عفّت و جور که ضدّ عدالت است و امّا بحسب نظر
مستقصی و بحث مستوفی هر فضیلتی را حدّیست که چون از آن
حدّ تجاوز نماید چه در طرف غلو و چه در طرف تقصیر بر رذیلتی
ادا کند بلکه هر چند که در تحدید فضیلتی معتبر بود چون اهمال
کنند با هر قیدی که نامعتبر بود چون رعایت کنند آن فضیلت
رذیلتی گردد پس هر فضیلتی بمثابت وسطی است و رذایل که
بازاء او باشد بمنزلت اطراف مانند مرکز دایره تا هم چنانکه
بر سطح دایره یک نقطه که مرکز است دورترین نقطها است
از محیط و دیگر نقطها اعداد آن در حصر و عدّ نیاید از جوانب

چه بر محیط دایره داخل محیط هر یک در جانبی باشد بمحیط
نزدیکتر باشند از مرکز همچنین فضیلت را نیز حدی بود
که آن حد از رذایل در غایت بعد باشد و انحراف از آن حد
در هر جهت و جانب که اتفاق افتد موجب قرب بود
برذیلتی و اینست مراد حکما از آنچه گویند فضیلت در وسط
بود و رذایل بر اطراف پس از این روی بازاء هر فضیلتی رذایل
نامتناهی تواند بود و همچنین استقامت در سلوک طریق
اولی باشد چه وسط محدود بود و اطراف نامحدود و در مثل
فضیلت مانند حرکت بود بر خطی مستقیم و ارتکاب رذیلت
مانند انحراف از آن خط و ظاهرست که میان دو حد خط مستقیم
جز یکی نتواند بود و خطهای نامستقیم نامتناهی تواند بود و
همچنین استقامت در سلوک طریقت فضیلت جز بر یک نحو صورت
نبندد و انحراف از آن منهج محدود باشد و از این جهت باشد
صعوبتی که در التزام طریقت فضایل واقع باشد و آنچه در بعضی
اشارات نبوی آمده است که صراط خدای از موی باریکتر و
از شمشیر تیزتر عبارتست از این معنی است چه وجود وسط حقیقی
در میان اطراف نامتناهی متعذر بود و تمسک بدان بعد از وجود
متعذرتر و بدانچه حکما گفته اند اصابة نقطة الهدف اعسر
من العدول عنها و لزوم الصواب بعد ذلک حتی لا یخطیها
اعسر و اصعب همین معنی خواسته اند و بباید دانست که وسط

بدو معنی اعتبار کنند یکی آنچه فی نفسه وسط بود میان دو
چیز مانند چهار که وسط بود میان دو و شش و انحراف از او ممتنع
محال باشد و دیگر آنچه وسط بود باضافت مانند اعتدال
نوعی و شخصی نزدیک اطبا و اعتبار وسط در این علم هم از این
قبیل باشد و از اینجاست که شرایط هر فضیلتی بحسب هر شخصی
مختلف شود و باختلاف افعال و احوال و ازمنه و غیر آن هم
اختلافی لازم آید و بازاء هر فضیلتی از فضایل هر شخصی معین
رذایل نامتناهی باشد چنانکه گفتیم پس رذایل شخصی در حد و
عد نتوان آورد و از این سبب است که در واجبی شرح بسط بسیار
و در واجبی خبر اندک ولکن حصر این اشخاص و اعداد بر صاحب
صناعت نیست چه بر صاحب صناعت اعطای اصول و قوانین
بود نه احصاء جزویات چنانکه در دو ذکر و ذکر را قانونی بود
در تصور در و انگشتری که بتوسط آن قانون اشخاص نامتناهی
از این دو نوع در عمل توانند آورد و در هر موضعی مصلحت
آن موضع را از آنچه مادهٔ معین و مقدار معین و نقشی
اختیار که باشد اقتضا کند رعایت بتقدیم رسانند و واجب
نبود که تصور کنند اعداد در و انگشتری های مختلف که در وجود
توان آورد و اعداد فسادی که در طریق صناعت افتد چون
انحرافات راجع با دو نوع است یکی آنچه از جا در رفت در طرف
افراط لازم آید و دیگر آنچه از جا و رفت در طرف تفریط لازم آید

بازاء
پس هر فضیلتی دو جنس رذیلت باشد که آن فضیلت وسط بود
و آن دو رذیلت دو طرف و چون بیان کرده آمد که اجناس
فضایل چهار است پس اجناس رذایل هشت باشد دو از آن بازاء
حکمت و آن سفه بود و بله و دو بازاء شجاعت و آن تهور بود
و جبن و دو بازاء عفت و آن شره بود و خمود شهوت و دو
بازاء عدالت بود و آن ظلم باشد و انظلام اما سفه و آن در
طرف افراط است استعمال قوت فکری بود در آنچه واجب نبود
یا زیادت بر آنچه مقدار واجب بود و بعضی از اکابر آن را جربزه خوانند
و اما بله و آن در طرف تفریط است تعطیل این قوت بود بارادت
نه از روی خلقت و اما تهور و آن در طرف افراط است اقدام بود بر
آنچه اقدام کردن بر آن جمیل نباشد و اما جبن و آن در طرف
تفریط است حذر بود از چیزی که حذر از آن محمود نبود و اما
شره و آن در طرف افراط است ولوع باشد بر لذات زیادت از مقدار
واجب و اما خمود شهوت و آن در طرف تفریط است سکون بود از
حرکت در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن
رخصت داده باشند از روی ایثار نه از راه نقصان خلقت
و اما ظلم و آن در طرف افراط است تحصیل اسباب معاش بود از
وجوه ذمیمه و اما انظلام تمکین دادن ظالمان بود از اسباب معاش
بود از غصب و نهب آن و انقیاد نمودن در فرا گرفتن آن حقها
بلکه بطریق مذلت و سبب آنکه وجوه توصل باموال و اقوات

غیر آن

غیر آن بسیار داشت ظالم و خاین همیشه بسیار مال باشند و منظلم
کم سرمایه و عادل متوسط حال و هم برین ساقت در انواعی
که تحت اجناس فضایل باشد اعتبار باید کرد تا بعد از هر نوعی
دو رذیلت معلوم شود یکی در حد افراط و دیگر در جانب
تفریط و تواند بود که هر یکی را ازین انواع و اصناف در هر لغتی
نامی معین وضع نکرده باشند اما چون معنی در تصور آید از
عبارت فراغتی حاصل آید چه عبارت برای توصل بمعانی بکار
دارند و اما از جهت مثال آنچه بازاء نوعی چند لازم آید یاد
کنیم تا دیگران بر آن قیاس کنند گوییم از انواع حکمت هفت
نوع شمرده ایم ذکا و سرعت فهم و صفاء ذهن و سهولت تعلم
و حسن تعقل و تحفظ و تذکر اما ذکا وسط بود میان خبث و
بلادت خبث در جانب افراط و بلادت در جانب تفریط و بدین
بلادت آن خواهیم که از سوء اختیار بود نه از عدم خلقت و
اما سرعت فهم وسط بود میان سرعت تخیلی که بر سبیل اختطاف
افتد بی احکام فهم و ابطاءی که از تاخیر تفهم ملکه و اما صفاء
ذهن وسط بود میان ظلمتی که در نفس حادث شود بسبب آن در استنباط
نتایج تاخیر افتد و میان التهابی که سبب تجاوز از مقدار
از مطلوب باز دارد و اما سهولت تعلم وسط بود میان مبادرتی
که از تثبیت صور را اعمال ننهد و میان تصعبی که بتعذر مودی
بود و اما حسن تعقل وسط بود میان صرف فکر با دراک چیزی

که در تحصیل مطلوب زاید باشد ومیان قصور فکر از تحصیل
تمامی مطلوب واما تحفظ واسطه بود میان عنایتی زاید بضبط
آنچه ضبطش بی فایده بود ومیان غفلتی از استثبات حدود
که مودی بود باعراض از آنچه حفظش مهم باشد واما
تذکر واسطه بود میان فرط استحضاری که اقتضاء تضییع روزگار
وکلال آلت کند ومیان نسیانی که از اهمال آنچه مراعات
آن واجب بود لازم آید وهم برین نسق در انواع دیگر اجناس
می باید گرفت وباشد که بعضی رذایل را نامی مشهور بود چنانکه
وقاحت وخرق که دو طرف فضیلت حیا اند واسراف وبخل
که دو طرف فضیلت سخا اند وتکبّر وتذلّل که دو طرف فضیلت
تواضع اند وفسق وتحرّج که دو طرف فضیلت عبادت اند وباشد
که فضیلتی را باضافت با وسط وجودی بود مانند سخاوت و
شجاعت وطرف افراطش بر بعضی نافطنان ملتبس شود
ومیان آن رذیلت وفضیلت فرقی نکنند تا چنانچه
اسراف وتهور بیشتر ببینند گمان برند که فضیلت کاملتر است
ودر طرف تفریطش این اشتباه نیفتد چنانکه در بخل و
جبن چه این طرف عدمی است ومباینت وجود وعدم صریح
ظاهر است ودر فضیلتی که باضافت عدمی است عکس این حکم
افتد مثلاً در تواضع وحلم طرف تفریطش ملتبس شود وطرف
افراط که وجودی بود التباس نیارد ودر فضیلتی که بفضل

رجحانی در یک طرف موسوم نباشد مانند عدالت هر دو
طرف واضح بود این است بیان اصناف رذایل بر اجمال و
از بعضی ازین اصناف انواع امراض را حادث شود چنانکه
بعد ازین شرح اسباب وعلامات وعلاجات آن داده آید
ان شاء الله تعالی

فصل ششم در فرق میان فضایل و آنچه شبیه فضایل بود از احوال

پیش ازین در بابی که
در بیان خیر وسعادت مقصود بود یاد کرده ایم که موجبات
سعادت تکمیل قوی ناقصه است وبیان کرده ایم که تکمیل
قوی بتحصیل فضایل چهارگانه متمشی شود پس موجبات
سعادت اجناس فضایل چهارگانه بود وانواعی که در تحت
آن اجناس باشد وسعید کسی بود که ذات او بجمیع این صفات
بود وچون یک جنس ازین فضایل تعلق بقوت نظری دارد
وآن حکمت است وسه جنس باقی تعلق بعملی دارد پس مظهر آثار
حکمت نفس ناطقه بود ومظهر آثار سه جنس باقی بدن و
چون افعالی صادر می شود از مردم شبیه بافعال اهل فضایل
ودر معرفت میان فضیلت وآنچه نه فضیلت بود بمعرفت حقیقت
هر فعلی ومعرفت میان آنچه مبدأ آن فضیلتی بود وآنچه مبدأ
آن حالتی دیگر باشد بحقیقت فضیلت احتیاج افتد پس درین فصل
این معنی شرح وبیان کنیم گوییم افعال حکمت جماعتی باشند که
مسایل علوم را جمع وحفظ کنند ودر اشاعت وافاده ومناظره

بیان هر یکی از نکت حقایق که بطریق تقلید و تلقف
فرا گرفته باشند بر وجهی ایراد کنند که مستمعان تعجب
نمایند و بر وفور علم و کمال فضل ایشان گواهی دهند اما در
حقیقت وثوق نفس بر دقیقتی که ثمرهٔ حکمت بود در ضمایر
ایشان مفقود بود و خلاصهٔ عقاید و حاصل معارف ایشان
شک و حیرت بود و مثل ایشان در تفرّه علوم مثل بعضی حیوانات
بود در حکایات افعال انسانی و مثل کودکان در تشبه نمودن
ببالغان پس ایثار این جماعت و امثال ایشان شبیه بود بایثار
حکما از جهت آنکه مسئلهٔ حکمت بنسبت اطلاع برین جنس
مشابهت کرده اند و هم چنین عمل عفت صادر شود از کسانی که
عفیف النفس نباشند مانند جماعتی که از شهوات و لذات
دنیاوی اعراض نمایند یا بجهت انتظار چیزی هم از آن جنس
در ماهیت و زیادت از آن در مقدار هم در عاجل دنیا و
هم در آجل آخرت و یا بسبب آنکه از اجناس بعضی از آن لذات
بی نصیب بوده باشد و ذوق آن در نیافته و از تمام آن
بی خبر و غافل مانده مانند بعضی اهل صحرا و کوهها
و بیابانها و روستاها که از شهرها دور افتاده باشد
و یا بسبب آنکه از تواتر تناول و مداومت عروق و اوعیه
ایشان با امتلا اکثر باشد و ملالت و کلالت بطباع
و آلت راه یافته و یا بسبب جمود شهوت و نقصان خلقت

کرد و سبب آن فطرت یا از جهت اختلال ترکیب بنیت حادث
شده باشد و یا بسبب استشعار خوفی که از تناول آن توقع
دارند مانند خوف آلام و امراض که لواحق افراط و مداومت
بود و یا بسبب مانعی دیگر از موانع چه عمل عفت از این جماعت
و امثال ایشان صادر شود بی آنکه ذوات ایشان بصفت
عفت موصوف بود و عفیف بحقیقت آنکس بود که حدّ
عفت نگاه دارد و باعث او بر ایثار این فضیلت آن بود که
زینت قوت شهوانی که بقای شخص و نوع انسانی بی وجود
آن ممتنع است آنست که باین حلیت متحلی باشد بی شایبهٔ غرضی
دیگر چون جرّ نفعی یا دفع ضرّی و بعد از تقدیم این اکتساب
بر تناول هر صنفی از مشتهیات بقدر حاجت چنانکه باید
و چندانکه باید و بر وجهی که مصلحت اقتضا کند اقدام نماید
و هم چنین عمل سخا صادر شود از کسانی که سخاوت حقیقی
از ایشان ممتنع باشد مانند کسانی که مال بذل کنند در
طلب تمتع از شهوات یا بجهت مرا و ریا یا بطمع منزلت و جاه
و قربت پادشاه یا در طریق دفع ضرر از نفس و مال و عرض
و حرم و یا ایثار کنند بکسانی که بسمت استحقاق موسوم
نباشند چون اهل شرّ یا کسانی که بمجون و مضاحکات و انواع
ملهیات مشهور باشند یا بذل از جهت توقع زیادت کنند
و این مثل مانند افعال تجار و اهل مراعات بود و سبب تبذل

احوال و امثال این طایفه و صدور اعمال سخیانه از
ایشان آن بود که بعضی بطبیعت مفرط شره مبتلی باشند
و بعضی بطبیعت لاف زدن و ریا و بعضی بطبیعت تجمل
طلبیدن و تجارت دگر وجهی نیز باشد که بذل ایشان بر
سبیل تبذیر بود و سبب آن قلت معرفت بود بقدر مال
و این حال بیشتر وارثان افتد و با کسانی را که از تعب کسب
و صعوبت جمع بی خبر باشند چه مال را مدخل صعب بود و مخرج
سهل و حکما در مثل این معنی حیثیت مردی که سنگ گران بر
کوهی شاهق بلند برد و از انجا فرو گذارد باستشهاد آورده اند
چه کسب در دشواری چون بر بردن سنگ گران بود بر فراز کوه
و خرج در آسانی چون فرو گذاشتن آن سنگ بود و تنبیه
و احتیاج بمال ضروری است از تدبیر عیش و نافع در اظهار حکمت
و فضیلت و اکتساب آن از وجوه ستوده متعذر چه مکاسب
جمیله اندک است و سلوک طرق آن بر احرار دشوار اما بر غیر
احرار که مبالات نکنند و بکیفیت اکتساب آن و بدین سبب
بیشتر کسانی که مروت متحلی باشند در مال ناقص حظ افتند و از
بخت و روزگار شکایت نمایند و اضداد ایشان که از وجوه
خیانات و طرق ناستوده جمع مال کنند فراخ دست و مرفه
عیش و مغبوط و محسود عوام باشند لکن بر ارباب حکمت این
مذمت و نزاهت عرض ایشان از اغراض و احتراز از وسخ خیانات

و سرقات

و سرقات و تجنب از ظلم الفا یافته و تراز آن و تنزه از انچه
مستدعی فضیحت و لوم و عار باشد چون خدمت اغمار و
قیادت فجار و ترویج متاع ها خیث بر اغنیا و ملوک و
مساعدت ایشان در فواحش و قبایح و تحسین شنایع و نقایص
بر حسب میل طبایع ایشان و تحمل بردن غمز و سعایت
و نمامی و غیبت و دیگر انواع شرور و فساد که طلاب مال ارتکاب
کنند ایثار کنند بر منفعت در لحظه که زود عوض آن امثال آن بدو
خواهد رسید پس نه بخت را ملامت کنند و نه از گردش روزگار
شکایت نمایند و نه بر چنین متمولان و منعمان حسد برند و لیکن
سخی بحقیقت آن کس بود که بذل مال بغرضی دیگر جز آنکه سخاوت
لذاتها جمیل است مشوب نکرده باشد و اگر نظر او بر نفع غیر افتد
بالعرض و بقصد ثانی بود نه بعلت اولی که جواد محض است تشبه
نموده باشد و کمال حقیقی حاصل کرده و هم چنین علی شبیه
بشجاعت صادر شود از بعضی مردمان که شجاعت در ایشان موجود
نبود مانند کسانی که بر مباشرت حروب و در کوبا هوال و خطرها
اقدام نمایند در طلب مالی یا ملکی یا چیزی دیگر از انواع رغایب
که حصر آن ممکن نبود چه باعث برین اقدام طبیعت شره باشد
نه طبیعت فضیلت و مصابرت و ثبات بر امثال این اهوال
نه از فرط شجاعت بود بلکه از غایت حرص و نهمت بود چه
نفس شریف را در معرض خطر نهادن و برمکاره عظیم اقدام

نمودن در طلب مال یا چیزی که جاری مجری مال بود و تقحّم
خانات هست و دکاکین طمع توانند بود و دیار بود که عیّار
پیشگان با عقّا و شجاعان مشابهت نمایند با آنکه دونترین
همه خلق باشند از فضل و فضیلت تا بحدّی که اعراض از
شهوات و صبر بر عقوبات سلطان از ضرب سیاط و قطع اعضا
و اصناف جراحات و نکایات که از آن لئام بنود از ایشان
صادر شود و باشد که باقصی نهایت الصبر رسند و بدست
و پای بریدن و چشم کندن و انواع عذاب و نکال و مثله و
صلب و قتل رضا دهند تا اسم و ذکر در میان قوم یا ابنای جنس
و شهرگاه خویش که در سوی احتیاد و نقصان فضیلت ممتنند
ایشان باشند باقی و شایع گرداند و هم چنین شجاعت نماید
کسی که از ملامت قوم و عشیرت یا از خوف سلطان یا از سقوط
جاه محترز باشد و یا کسی که با دها یا خطرها یا اتفاق بر اقران ظفر
یافته باشد باتفاق از تکرار آن عادت شد و تخیّل او راسخ بود
و علم معرفتی که بمواقع اتفاقات او در اماصل باشد موجب [illegible]
او یا مثل آن حال شود و هم چنین عشّاق در طلب معشوق از
غایت رغبت در فجور یا از فرط حرص بر تمتّع از مشاهده او
خویشتن را در ورطهای خوف اندازند و مهالک بحیاة اختیار
کنند و امّا شجاعت شیر و پیل و دیگر حیوانات اگر چه شبیه
بشجاعت بود امّا نه شجاعت بود چه شیر بقوّت و تفوّق خود

وثوق

وثوق دارد و بر ظفر متوثّق است پس اقدام او بطبیعت غلبه
و قدرت باشد نه بطبیعت شجاعت با آنکه در اغلب
مقصود او از آن مقاومت عادی باشد و مثل او با فریسه
مثل مبارزی تام صلاح بود که قصد ضعیفی بی سلاح کند
بعد ما که آنچه شرط فضیلت در و مفقود است ولیکن شجاع
بحقیقت آن کس بود که حذر از ارتکاب امری قبیح شنیع زیادت
از حذر او باشد از انصرام حیات و بدین سبب قتل جمیل را
بر حیات مذموم ایثار کنند هر چند لذّت شجاع در مبادی
شجاعت احساس نکنند که مبادی شجاعت موذی بود و لکن
در عواقب امور احساس کنند چه در دار دنیا و چه بعد از
مفارقت خاصه آنجا که بذل نفس در حمایت حق و در راه باری
عزّ و علا و در مصلحت در جهات خود و اهل دین کرده باشد چه
آن کس که این سیرت دامن گیر او شود داند که بقاء او در عالم فانی
روزی چند مهلت خواهد بود و هر آینه سرانجام کار او
هلاکت و رای درجه حقوق قدم در طلب فضیلت ثابت و مستقیم
باشد چون در بیند از دین در حمایت حرمت از دشمن و کوتاه گردانیدن
دست متغلّب از اهل دین و جهاد در راه حق ایشان را اختیار کند
داند که هیچ نیلت وارد و داند که بدل در اختیار فنا طلب
بقای چیزی میکند که هیچ حال باقی نخواهد ماند از روی
حقیقت طالب حالت با ز آنکه اگر روزی چند مهلت یابد

عیش و منغص حیات او مکدّر بود و در معرض خواری و
مذلت و مقت و مذمت روزگار گذارند پس تفضیل مرگ
با فضیلت شجاعت و ذکر باقی و ثواب ابد دوستر دارد از
تأخر با چندین عیب و آفت و سخن شجاع باتفاق امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب ع که از محض شجاعت صادر شده است مصداق
این معانی است قال علیه السلام لاصحابه ایها الناس انکم ان لا
تقتلوا تموتوا والذی نفس ابن ابی طالب بیده لالف ضربة
بالسیف علی الرأس اهون من میتة علی الفراش و حال شجاع
در مقاومت هوای نفس و تجنب از شهوات همین حال بود که
گفته اند و هر که حد شجاعت که پیش از ین یاد کردیم تصور
کرده باشد داند که اصناف که بر شمردیم هر چند شبیه شجاعت
اند از مفهوم شجاعت خارج است و معلوم او شود که نه هر که
بر اهوال اقدام نماید یا از فضایح نه اندیشد شجاع بود چه
کسانی که از ذهاب شرف و فضیحت حرمت باک ندارند یا از
اقتحام هایل چون زلازل و صواعق متواتره و یا از علتهای
مزمن و امراض مولم یا از فقدان یاران و دوستان یا از موج
و آشوب دریا در وقتی که در معرض این بلیات باشند خایف
نشوند بجنون یا وقاحت نزدیکتر باشند از آنکه بشجاعت و هم
چنین کسی که در حال امن و فراغت خویشتن را در خطر افکند
بدان وجه که مطربی آن غایش از بالائی بلند بجهد یا برود

دیواری یا کوهی شود که خطر هلاک بر شود یا خویشتن در گردابی
افکند و در سباحت ماهر نبود یا چیزی در دفن در معرض شتر
مست یا گاوی نافر متحته یا اسبی شنده ریاضت نایافته شود
یا بشجاعت مراکند و مقدار خود در مهری و وقت بمردمان
نماید و نسبت او بتصلف و وقاحت بیشتر باشد از آنکه بشجاعت
و اما افعالی که خویشتن را جنه کند یا زهر بکشد
یا در چاهی افکند از خوف فقری یا از فقریح زوال جاهی یا
از منتاسات امری شنیع بر بد دلی حمل کرده لایق از آنکه
بر شجاعت چه موجب این افعال طبیعت جبن بود نه طبیعت
شجاعت از جهت آنکه شجاع صبور بود و بر تحمل شداید قادر و
در هر حال که حادث شود فعلی از و صادر گردد که مناسب آن
حال بود و از ین معنی واجب شده است تعظیم کسی که بشجاعت موسوم
بود بر کافهٔ عقلا و حکمت چنان اقتضا کند که پادشاه یا کسی
که تدبیر امور دین و ملک بود بجای آن کس منافست و مضایقت
کند و قدر او بشناسد و میان محل او و محل کسانی که بدو تشبیه
کنند و از شجاعت بی بهره باشند تمییز کند چه شجاع عزیز الوجود
بود و استنباط او بشدائد در امور محمود و صبر او بر مکاره
و وقایع و استخفاف او بچیزها که عوام از آن بر ترسند شمه‌ای
قتل سخت ظاهر باشد نه بمکر و هیچ که تدارکش ناممکن بود
اندوهگین شود و نه از هولی که ناگاه حادث شود مضطرب

کرده و چون در خشم شود خشم او بمقدار واجب بود و بر کسی
که مستحق ایذا باشد و در وقتی که لایق بود و چون انتقام
کشد هم بدین شرایط بر انتقام اقدام نماید و حکما گفته‌اند
کسی که در معرض انتقامی افتد و از آن ممنوع شود ذبولی
بنفس او راه یابد که زوال آن جز با انتقام صورت نه بندد
و بعد از آنکه بمراد رسیده باشد نشاطی که در طبیعت مرکوز
بوده باشد معاودت کند و این انتقام اگر بر وجه شجاعت
بود محمود باشد و الا مذموم بود و بسیار کسان بوده‌اند که
بر انتقام از ملوکی قاهر یا خصمی غالب اقدام نموده‌اند تا نفس
خویش را بدان در ورطهٔ هلاک افکنده‌اند بی آنکه مضرتی یا
نقصانی بکار آنکس راه یافته است و چنین انتقام وبال
صاحبش و موجب مزید لذت عدو او باشد پس معلوم شد که
عفت و سخاوت و شجاعت نیکو نباید الا از مرد حکیم و شرایط
آن تمام نشود الا بحکمت تا هر نوعی بجای خویش و بوقت خویش
و بمقدار حاجت در وقت مصلحت بکار دارد پس هر عفیفی
و هر شجاعی حکیم نبود و هر حکیمی عفیف و شجاع بود و همچنین
علی شبه عدالت صادر شود از کسانی که عدالت در ایشان
موجود نبود و اظهار افعال عدل کنند از جهت ریا و سمعه
تا بوسیلت آن مالی یا جاهی یا چیزی دیگر جذب کند یا
بجهت غرضی دیگر مانند آنچه تقدیم یافت در دیگر فضایل

ونشاید

و نشاید که افعال امثال این طایفه را با عدالت نسبت
دهند از بهر آنکه عادل حقیقی کسی بود که تعدیل قوتهای
نفسانی و تقویم افعال و احوالی که از و صادر شود از آن قوتها
چنانکه بعضی بر بعضی غالب نشود بتقدیم رسانیده باشد و
بعد از آن در آنچه خارج ذات او بود مانند معاملات و کرامات
و غیر آن همین شیوه رعایت کرده باشد و نظر او در عموم
اوقات بر اکتساب فضیلت عدالت بود نه بر غرضی دیگر و
این آنگه متمشی شود که نفس را هیئاتی نفسانی که مقتضی ادب
کلی بود حاصل آمده باشد تا افعال و آثار او در سلک نظام
انخراط یابد و در دیگر فضایل همین اعتبار باید کرد تا حقایق
آن از آنچه بدان شبیه بود باز شناسند والله ملهم الصواب

فصل هشتم در بیان شرف عدالت بر دیگر فضایل و شرح
احوال و اقسام آن لفظ عدالت از روی دلالت منبی است
از معنی مساوات و تعقل مساوات بی اعتبار وحدت ممتنع و
چنانکه وحدت بمرتبهٔ اقصی و درجهٔ اعلی از مراتب و مدارج
کمال در شرف مخصوص و ممتاز است و سریان آثار او از مبدا
اول که واحد حقیقی است در جملگی معدودات مانند فیضان
انوار وجود است از علت اولی که موجود مطلق است در
جملگی موجودات پس هر چه بوحدت نزدیکتر وجود او شریفتر
و بدین سبب در نسبت هیچ نسبت شریفتر از نسبت

مساوات نسبت چنانکه در علم موسیقی مقرر شده است
و در فضایل هیچ فضیلت کاملتر از فضیلت عدالت نیست
چنانکه در صناعت اخلاق معلوم میشود چه وسط حقیقی
عدالت است و هرچه جز اوست بنسبت با او اطرافند و مرجع
همه با او و چنانکه وحدت مقتضی شرف بل موجب ثبات و
قوام موجودات کثرت مقتضی خساست بل مستعد فساد و
بطلان موجودات و اعتدال ظل وحدتست که سمت تثلیث
در کثرت و نقصان و زیادت از اصناف متباین برگیرد و
بحیلت وحدت آنرا از تخصیص نقصان و رذیلت فساد با اوج کمال
و فضیلت ثبات رساند اگر اعتدال نبودی دایره وجود باهم
نرسیدی چه تولد موالید ثلثه از عناصر اربعه مختلفه
با امتزاجات معتدله است فی الجمله سخن درین باب بسیار است و
موذی باطناب اولی آنکه باسر مقصود شویم و گوییم عدالت
و مساوات مقتضی نظام مختلفات اند و چنانکه در موسیقی
هر نسبت که نه نسبت مساوات بود بوجهی از وجوه و اعتدال
راجع با نسبت مساوات شود و الا از حد تناسب خارج افتد
در دیگر امور هرچه از انتظام بود بوجهی از وجوه عدالت در او
موجود بود و الا مرجع آن با فساد و اختلال باشد بیان آنکه نسبت
مساوات بعینها الخ بود که مماثلت که عبارت است از وحدت
در جوهر یا کمیت حاصل بود و آنجا که مماثلت مفقود بود مساوات

چنان

چنان بود که گویی نسبت اول با دوم چون نسبت دوم است با سیم
یا چون نسبت سیم با چهارم است و اول را نسبت متصله
گویند و دوم را نسبت منفصله و در انواع متناسبات بر وجوه
مختلف بکار دارند مانند نسبت عددی و نسبت هندسی
و نسبت تالیفی و دیگر نسبتها چنانکه در علوم بیان کرده اند
و قدما را در تعظیم امر نسبت و استخراج علوم شریف بتوسط
آن مبالغتی عظیم است پس چون اعتبار عدالت کنند در اموری
که مقتضی نظام معیشت بود و داد و ستد را در آن مدخلی باشد
و آن سه نوع بود یکی آنچه تعلق بقسمت اموال و کرامات
دارد و دوم آنچه تعلق بقسمت معاملات و معاوضات
دارد و سیم آنچه تعلق بقسمت اموری دارد که تعدی را در آن
مدخلی بود چون تادیبات و سیاسات اما در قسم اول گویند
چون نسبت این شخص با این کرامت یا با این مال مانند نسبت
کسی است که در مثل رتبت او بود با کرامتی و مالی مانند قسط
او نیز این کرامت و این مال حق اوست و او را مسلم باید داشت
و اگر زیادت و نقصانی بود تلافی فرمود و این نسبت شبیه است
بمنفصله و اما در قسم دوم گاه بود که نسبت شبیه بمنفصله
افتد و گاه بود که شبیه بمتصله افتد منفصله چنانکه گویند
نسبت این بزاز با این جامه چون نسبت این نجار با این کرسی است
پس در معاوضه حیف نیست و متصله چنانکه گویند نسبت

این جامه با این درز چون نسبت این درز با این کهی است
پس در معاوضه جامه و کهی حیف نیفتد و اما در قسم سیم نسبت
شبیه بنسبت هندسی افتد چنانکه گویند نسبت این شخص با رعیت
خویش چون نسبت شخص دیگر است با رعیت خویش پس اگر او
ابطال این تساوی کند یعنی بضرری که بدیگر شخص رساند حیفی
یا ضرری مقابل آن با او باید رسانید تا عدالت و تکافی با حال
اول شود و عادل کسی بود که مناسبت و مساوات میان چیزهای
نامتناسب و نامتساوی دهد اگر خطی مستقیم بدو قسمت
مختلف کنند و خواهند که باحد مساوات برند هر اینه مقدار
از زاید نقصان باید کرد و بر ناقص زیادت کرد تا تساوی حاصل
آید و قلت و کثرت و نقصان و زیادت منتفی گردد و این کسی را
میسر شود که بر طبیعت وسط واقف باشد تا رد اطراف کند
با او و هم چنین در خفت و ثقل و ربح و خسران و دیگر اغراض
پس اگر در خفت و ثقل چیزی بر خفیف نهد و از ثقیل بر
دارد تکافی حاصل آید و اگر متکافی باشد که از یک طرف نقصان
کند خفیف شود و چون در دیگر طرف زیادت کند ثقیل گردد
و در ربح و خسران اگر کمتر از حق گیرد در خسران افتد و اگر زیادت
گیرد در ربح و تغبین کننده اوساط در هر چیزی تا معرفت آن
در چیزها باعتدال الصوری بنده ناموس الهی باشد چه حقیقة
واضع تساوی و عدالت ناموس الهی است چه منبع وحدت

اوست تعالی ذکره و چون مردم مدنی بالطبع است و معیشت او
جز بتعاون ممکن نه چنانکه بعد از این شرح داده آید و تعاون
موقوف بود بر آنکه بعضی خدمت بعضی کنند و از بعضی بستانند
و بعضی دهند تا مکافات و مساوات و مناسبت مرتفع نشود
چه نجار چون عمل خود بصباغ دهد و صباغ عمل خود باو تکافی
حاصل بود و تواند بود که عمل نجار از عمل صباغ بیشتر بود یا
بهتر و بر عکس پس ضرورت متوسطی و مقومی احتیاج افتاد و
آن دینار است پس دینار عادل و متوسط است میان خلق لکن
عادل صامت است و احتیاج با عادل ناطق باقی تا اگر استقامت
متعاوضان بدینار که صامت است حاصل نیاید از عادل ناطق استعانت
طلبند و او اعانت دینار کند تا نظام و استقامت بالفعل موجود
شود و عادل ناطق انسان است پس از این روی بحاکم حاجت افتاد و از این
مباحث معلوم شد که حفظ عدالت در میان خلق بی این سه
چیز صورت نه بندد یعنی ناموس الهی و حاکم انسانی و دینار و
ارسطاطالیس گفته است دینار ناموسی عادل است و معنی ناموس
در لغت تدبیر و سیاست بود و آنچه بدان ماند و از این جهت
شریعت ناموس الهی خوانند و در کتاب نیقوماخیا گفته است
ناموس اکبر من عند الله تعالی بود و ناموس دوم از قبل ناموس
اکبر و ناموس سیم دینار بود پس ناموس خدا مقتدای نوامیس
باشد و ناموس دوم حاکم بود و اورا اقتدا بناموس الهی باید

کرد و ناموس سیم اقتدا کنند بناموس دوم و در تنزیل قرآن
همین معنی بعینه یافته میشود انجا که فرموده است و انزلنا
معهم الکتاب والمیزان لیقوم الناس بالقسط وانزلنا الحدید
الآیه و بدینار که مساوات دهندهٔ مختلفات است احتیاج از آن
سبب افتاد که اگر تقویم مختلفات باثمان مختلفه بودی
مشارکت و معاملت و وجوه اخذ و اعطا مفقود بودی و منظوم نگشتی
اما چون دینار از بعضی بکاهد و در بعضی افزاید اعتدال حاصل
آید و معاملهٔ فلاح با نجار مساوی شود و این آن عدل مدنی
بود که گفته اند عمارت دنیا بعدل مدنی است و خرابی دنیا بجور
مدنی و بسیار باشد که عمل اندک با عملهای بسیار متساوی باشد
مانند نظر مهندس که در مقابل رنجها و مشقتهای کارکنان
بسیار افتد و مانند تدبیر صاحب لشکر که در مقابل محاربت
مبارزان بی شمار افتد و بازآنکه عادل جایر بود و آن کسی باشد
که ابطال تساوی کند بر منوال سخن ارسطاطالیس و قواعد
گذشته جایر سه نوع بود اول جایر اعظم و آن کسی بود که
ناموس الهی را منقاد نباشد و دوم جایر اوسط و آن کسی بود
که حاکم را مطاوعت نکند و سیم جایر اصغر و آن کسی بود که
بر حکم دینار نرود و فسادی که از جور این صنف حاصل آید
غصب و نهب اموال و انواع دزدی و خیانت باشد و فسادی
که از جور دو صنف دیگر باشد عظیم تر از این صنف بود و ارسطاطالیس

گفته

گفته است کسی که بناموس متمسک باشد عمل بطبیعت مساوات
کند و اکتساب خیرات و سعادت از وجوه عدالت و ناموس الهی
جز بمحمود نفرماید چه از قبل خدای تعالی اجر جمیل صادر نشود
و امر ناموس بخیر بود و بچیزهای که مؤدی بسعادت باشد
و نهی او از فسادهای بدنی بود پس بشجاعت فرماید و حفظ
ترتیب در مصاف جهاد و بعفت فرماید و حفظ فروج
از نامشایستها و از فسق و افترا و شتم و بد گفتن باز دارد و
فی الجمله بر فضیلت حث کند و از رذیلت منع کند و عادل
استعمال عدالت کند اول در ذات خویش پس در شرکا و جز
از اهل مدینه پس گفته است عدالت جزوی نبود از فضیلت
بلکه همه فضیلت بود باسرها و جور که ضد اوست جزوی نبود
از رذیلت بلکه همه رذیلت بود باسرها و لیکن بعضی انواع
جور از بعضی ظاهرتر بود مثلا آنچه در بیع و شری و کفالات
و عاریتها افتد ظاهرتر بود نزدیک اهل مدن از رذیلتها
و فجور و قیادت و مخادعت ممالیک و گواهی دروغ و این صنف
بخفا نزدیکتر افتد و بعضی باشد که بتغلب نزدیکتر بود مانند
تعذیب و حبس و اغلال و آنچه جاری مجرای آن بود و امام
عادل حاکم تسویت باشد که دفع و ابطال این فسادها کند
و خلیفه ناموس الهی بود در حفظ مساوات پس خویشتن را از
خیرات بیشتر از دیگران ندهد و از شرور کمتر و از اینجا گفته اند

الخلافة نظمهم بعد از آنکه گفته است عوام مرتبهٔ حکومت کسی را
دانند که بشرف حسب و نسب مشهور بود یا کسی را که بسیار
مستظهر باشد و اهل عقل و تمیز حکمت و فضیلت را از شرایط
استعداد این منزلت شناسند چه این دو فضیلت سبب
ریاسات و سیادات حقیقی باشند و مرتبهٔ هر یکی در
درجهٔ خویش و اسباب جملگی آفات مضرات محصور است در
چهار نوع اوّل شهوت و لذات تابع آن افتد و دوم شرارت
و جور تابع آن افتد و سیم خطا و حزن تابع آن افتد و چهارم
شقا و حیرت مقارن مذلت و ندامت تابع آن افتد امّا شهوت
چون باعث شود بر اضرار بغیر مردم را در اضرار التذاذی و
ابتهاجی صورت نبندد مگر آنکه چون در طریق توصّل بمشتهی
واقع شده باشد بالعرض بآن رضا دهد و گاه بود که کراهیت
آن اضرار و تألم بدان احساس کند و مع ذلک قوت شهوت بر
ارتکاب آن مکروه حمل کند و امّا شر که سبب اضرار بغیر کند
بر سبیل ایثار کند و از آن التذاذ یابد مانند کسی که غمز و
سعایت کند بنزدیک ظلمه تا بتوسط او نعمت غیری زایل کند
بی آنکه منفعتی باو رسد لیکن او را در مکروهی که بآن کس رسد لذتی
حاصل آید بر وجه تشفی از حسد یا بسببی دیگر و امّا خطا چون سبب
اضرار بغیر شود نه از وجه قصد و ایثار بود و نه مقتضی التذاذ
بلکه قصد بغرضی دیگر بود که آن فعل مؤدی شود بضرر مانند

تیری

تیری که نه بقصد بر شخصی اندازد و هر آینه حزن و اندوه
تابع این حالت بود و امّا شقا مبدأ آن فعل بود و سببی خارج باشد
از ذات صاحبش و او را در آن اختیاری و قصدی نباشد
انکه آسیب صدمهٔ ستوری در یابد تا یافته که شخصی بر
تشنه بود بکسی رسد که آن شخص را دوست داشته باشد و او را
هلاک کند و چنین شخص شقی و محروم بود در آن واقعه غیر
ملوم و امّا کسی که بسبب مستی یا خشم یا غیرت بر قبیحی اقدام
نماید عقوبت و عتاب از و ساقط نشود چه مبدأ آن افعال
یعنی تناول مسکر و انقیاد قوت غضبی و شهوی که صدور
قبیح بتبعیت آن لازم آید بارادت و اختیار او بوده است اینست
شرح عدالت و اسباب آن و امّا اقسامش در افعال گوئیم حکیم
اوّل عدالت را بسه قسم کرده است یکی آنچه مردم را بدان
قیام باید نمود از حق حق تعالی که واهب خیرات و مفیض کرامات
بل سبب وجود همه نعمت که تابع وجودات اوست و عدالت
چنان اقتضا کند که بنده بقدر طاقت در اموری که میان
او و معبود او باشد طریق افضل سلوک دارد و در رعایت
شرایط وجوب مجهود بذل کند و دوم آنچه مردم را بدان
قیام باید نمود از حقوق ابنای جنس و تعظیم رؤسا و ادای
امانات و انصاف در معاملات و سیم آنچه بدان قیام باید
نمود از ادای حقوق اسلاف مانند قضای دیون و انفاذ

وصایای ایشان و آنچه بدان مانند تا اینجا مقتضی سخن حکیم است
و تحقیق این سخن در بیان وجوب اداء حق نعمای جلایل الله
است که چون شریعت عدالت حکم باید که در اخذ و اعطاء اموال
و کرامات و غیر آن نظام یابد پس باید که بازاء آنچه بما ی
رسد از عطیات خالق عز اسمه و نعم نامتناهی او حقوق ثابت
بود که بنوعی از انواع قدرت در اداء آن حق بذل کنند چه اگر
کسی با دیگری مایه انعامی مخصوص شود از غیری و آنرا مجازاتی
نکند بوجهی بوصمت جور منسوب بود فکیف اگر بهبط اهداء
نامتناهی و نعمتهای بی اندازه تخصیص یافته باشد و بعد
از آن بر تواتر و توالی بلواحق ایادی لحظه فلحظه از امدادی
مستمد باشد و در مقابل آن باندیشه شکر نعمتی یا قیام بحقی یا اداء
معروفی مشغول نشود لابد که بسمت عدالت چنان اقتضا کند
که جد و اجتهاد بر مجازات و مکافات مقصور دارد و در اهمال
و تقصیر خویش را معذور نشناسد چه مثل اگر پادشاهی
عادل فاضل باشد که از آثار سیاست و مسالک و ممالک
این معمور که در عهد او در اقطار و آفاق ظاهر و مشهور
و در حمایت حریم و ذب از بیضه ملک و منع ابناء جنس از
ظلم بر یکدیگر و تمهید اسباب مصالح معاش و معاد خلق هیچ
دقیقه مهمل و مختل نگذارد تا هم خیر او عموم رعایا و زیر
دستان را شامل بود و هم احسان او بهر یک از اقویا و ضعفا

علی الخصوص و اصل و استحقاق آنکه هر یک را از اهل مملکت
او علی حده بنوعی از مکافات قیام باید نمود که تقاعد از آن
مستدعی انتساب بود بسمت جور او را حاصل و هر چند بسبب
استغنا او از صنایع رعیت مکافات ایشان جز با خلاص دعا
و ثنا و ذکر مناقب و مآثر و شرح مساعی و مفاخر و شکر
جمیل و محبت صادق و بذل طاعت و نصیحت و ترک مخالفت
در سر و علانیت و سعی در اتمام مهمات و بقدر طاقت و
اندازه استطاعت در اقتدا با او در تدبیر منزل و ترتیب
اهل و عشیرت که نسبت با ایشان چون نسبت ملک باشد
با ملک نتوانند بود اغماض ایشان از اقامت این مراسم و قیام
بدین شرایط با قدرت و اختیار درجه ظلم و جور حقیقی و انحراف
از سنن عدالت بود چه اخذ بی اعطا از قانون انصاف
خارج افتد و چند آنکه افادت نعمت و افاضت معروف
بیشتر جوری که در مقابل آن باشد فاحش تر چه ظلم اگر چه
قبیح است در نفس خود اما بعضی از بعضی قبیح تر باشد چنانکه
ازالت نعمتی از ازالت نعمتی و انکار حقی از انکار حقی شنیع
تر بود و چون قبیح مقصر در مکافات حقوق ملوک و دنیا
ببذل طاعت و شکر و محبت و سعی صالح تا این غایت معلوم
نکرد در قیام بحقوق مالک الملک بحقیقت که هر ساعت
بل هر لحظه چندان نعم و ایادی نامتناهی از فیض جود او

بنفوس و اجسام ما میرسد که در حدّ عدّ و حیز حصر نتوان
آورد اهمال و تقاعد تا چه غایت مذموم و منکر تواند بود
اگر از نعمت اوّل گوئیم که وجود است از ابد لی در تصور نمی آید
و اگر از ترکیب بنیت و تهذیب صورت گوئیم مصنف کتاب
تشریح و مؤلف کتاب منافع اعضا نیاد تا از یک هزار و در
احصاء آنچه وهم ضعیف بشری بدان تواند رسید سیاه کرده اند
و هنوز از دریای قطرهٔ در معرض تعریف نیاورده و از عهدهٔ
معرفت یک نکته چنانکه باید بیرون نیامده و بکنه حقیقت
یک دقیقه نرسیده و اگر از نفوس و قوی و ملکات و ادوات
گوئیم و خواهیم که شرح دهیم مددی که از فیض عقل و نور و
بها و مجد و سنا و برکات و خیرات او بنفوس میرسد عبارت و
اشارت در آن باب مجال نیابیم و زبان و بیان و فهم و وهم
از شرح دقایق و حقایق آن عاجز و قاصر شمریم و اگر از
نعمت بقاء ابدی و ملک سرمدی و جوار حضرت احدی
گوئیم که ما را در معرض تحصیل و اقتناء استعداد و استیجاب
آن آورده است عجز و حیرت و قصور و دهشت حاصل آید بیت
لا لعمری ما یجهل هذه النعم الا النعم   و اگر باری عز و علا
از ما بنا بر اشتغال ما بشاء از ادای حق فاحش و شنیع بود که ما التزام
ادای حق و بذل جهدی که بوسیلت آن وصمت جور و سمت
خروج از شریعت عدل از خود محو کنیم نکنیم حکیم ارسطاطالیس

در سه

در بیان عبادتی که بندگان با یزدان تعالی باید کرد چنین
گفته است که مر حکما را اختلاف است در آنچه خلق را با یزدان
قیام باید کرد از جهت خالق تعالی بعضی گفته اند ادای صیام و
صلوات و خدمت هیاکل و مصلیات و تقرب بقربانها بتقدیم
باید رسانید و قومی گفته اند بر اقرار بربوبیت او و اعتراف
باحسان و تمجید او بر حسب استطاعت اقتصار باید کرد و طایفه
تقرب بحضرت او باحسان باید نمود اما با نفس خود بتزکیت و
حسن سیاست و اما با اهل نوع خود بمواسات و حکمت و موعظت
و جماعتی گفته اند انحصار باید نمود بر تفکر و تدبر در الهیات و
تعمق در معاد و لاهوت که موجب مزید معرفت باری سبحانه بود تا
بواسطهٔ آن معرفت او بکمال رسد و توحید او بحد تحقیق انجامد
و گروهی گفته اند آنچه خدای را عز و جل بر خلق واجبست بالجمله
معین نیست که از آن ملتزم شوند در یک نوع و مثال نیست بل
که بحسب طبقات و مراتب مردمان در علوم مختلفست این سخن
تا اینجا حکایت الفاظ اوست که نقل کرده اند و از او در ترجیح
بعضی از این اقوال بر بعضی اشارتی منقول نیست و طبقهٔ متأخر
از حکما گفته اند عبادت خدای تعالی در سه نوع محصور تواند
بود یکی آنچه متعلق بابدان دارد مانند صلوات و صیام و وقوف
بمواقف شریفه از جهت دعا و مناجات و دوم آنچه متعلق بنفوس
دارد مانند اعتقادات صحیح چون توحید و تمجید حق و تفکر در

کیفیت افاضت جود و حکمت او بر عالم و آنچه درین باب بود و سیم
آنچه واجب شود در مشارکات خلق مانند انصاف در معاملات و
مزارعات و مناکحات و ادای امانات و نصیحت ابنای جنس
و جهاد با اعدای دین و حمایت حریم و از ایشان کرد و بعضی کبار اهل
تحقیق نزدیک بر این گفته‌اند که عبادت خدای تعالی سه چیز است
اعتقاد حق و قول صواب و عمل صالح و تفصیل هر یک در هر وقتی
و در هر جا و بهر اصناف خلق و اعتباری بر وجهی دیگر بود که انبیا و
علما مجتهد که ورثه انبیا اند و بیان آن میکنند در عموم
خلق واجب بود انقیاد و متابعت ایشان تا محافظت امر حق جل
جلاله کرده باشند و باید دانست که نوع انسان را در قربت
بحضرت الهیت منازل و مقامات است مقام اول مقام اهل
یقین است که ایشان را موقنان خوانند و این مرتبه حکمای بزرگ و
علمای کامل باشد و مقام دوم مقام اهل احسان است که ایشان را
محسنان گویند و آن مرتبه کافی بود که با کمال علم بحلیت عمل
متحلی باشند و بفضایلی که برشمردیم موصوف و مقام سیم مقام
ابرار بود و ایشان جماعتی باشند که باصلاح بلاد و عباد مشغول
باشند و سعی ایشان بر تکمیل خلق مقصور و مقام چهارم مقام
اهل فوز بود که ایشان را فایزان خوانند و مخلصان نیز گویند و
نهایت این مرتبه منزلت اتحاد باشد و ورای آن نوع انسان را
هیچ مقام و منزلت صورت نبندد و استعداد این منازل بچهار

خصلت

خصلت باشد اول حرص و نشاط در طلب دوم اقتنا در علوم
حقیقی و معارف یقینی و سیم حیا از جهل و نقصان فریحت
که نتیجه اهمال بود و چهارم ملازمت سلوک طریق فضایل
بحسب طاقت و این اسباب را اسباب اتصال خوانند بحضرت عزت
و اما اسباب انقطاع از آن حضرت که لعنت عبارت از آنست
هم چهار بود اول سقوطی که موجب اعراض بود و استهانت بتبعیت
لازم آید و دوم سقوطی که مقتضی حجاب بود و استخفاف بتبعیت
لازم آید و سیم سقوطی که موجب طرد بود و مقت بتبعیت
لازم آید و چهارم سقوطی که موجب خسارت بود یعنی دوری از
حضرت و بغض بتبعیت لازم آید و اسباب شقاوت ابدی که
بدین انقطاعات مودی باشد چهار بود اول کسل و بطالت
و تضییع عمر لازم آن افتد و دوم جهل و غباوت که از ترک
نظر و ریاضت نفس بتعلیم خیزد و سیم وقاحت که از اهمال نفس
و خلاعت عذار او در تتبع شهوات تولد کند و چهارم از خود
راضی شدن بر رذایل که از استمرار قبایح و ترک انابت لازم آید
و در الفاظ تنزیل ذکر رین و غشاوت و ختم آمده است و معنی
این چهار لفظ بمعانی این چهار سبب نزدیک است و
هر یک را ازین شقاوتها علاجی بود که بعد ازین بوجه اجمال
یاد کرده آید ان شاء الله تعالی سخن حکما در عبادت خدای عز و جل
و افلاطون الهی گفته که چون عدالت حاصل آید نور قوی

و اجزای نفس بر یکدیگر در فضایل چه عدالت مستلزم همه فضایل
بود چون نفس بر اداء فعل خاص خود بر فاضلترین وجهی که ممکن بود
قادر شود و این حالت غایت قرب نوع انسانی بود از الله تعالی
و نیز گفته‌اند که توسط عدالت مانند توسط دیگر فضایل نیست
از جهت آنکه هر دو طرف عدالت جور است و هر دو طرف هیچ
فضیلت یک رذیلت نیست بیان آنست که جور هم طلب
زیادت بود و هم طلب نقصان چه جایر در آنچه نافع بود خویش را
زیادت طلبند و دیگران را نقصان در آنچه ضار بود چه خویش را
نقصان طلبند و دیگران را زیادت و چون عدالت تساویست
و دو طرف تساوی زیادت و نقصان بود پس هر دو طرف عدالت
جور است و هر چند هر فضیلتی را از جهت توسط اعتدالی لازم
است اما عدالت عام‌تر و شامل‌تر است چه کل اعتدالات را و
عدالت هیأتی نفسانی بود که از او صادر شود تمسک بناموس
الهی چه مقدر مقادیر و معین اوضاع و اوساط ناموس الهی
باشد پس صاحب عدالت را هیچ نوع منازعت و مخالفت صاحب
ناموس حق در طبیعت نباید بل که همگی همت او بر موافقت
و معاونت و متابعت او مصروف بود چه مساوات از وی باید
و طبع را با طلب مساوات بود و اقل مساوات میان دو شخص
بود در چیزی مشترک میان هر دو یا در دو چیز پس اگر آن
نسبت متصل یا منفصل معین شود و بباید دانست که این

هیأت نفسانی امری بود غیر فعل و غیر معرفت و غیر قوت
چه فعل از این هیأت صادر شود چنانکه گفتیم که افعال عدل
از غیر عدل صادر شود و قوت و معرفت بضدین متعلق
یکسان گیرند چه علم بضدین و قدرت بر ضدین یکی بود
اما هر هیأت که قابل ضدی بود غیر هیأتی بود که قابل ضد
دیگر بود و این معنی در جملگی فضایل و ملکات مشهور باید کرد
که از اسرار این علم است و عدالت را مراتب اشتراکست در باب
معاملات و اخذ و اعطا چه عدالت در اکتساب مال اخذ
بشرایط مذکور و صرف در انفاق مال هم بدان شرایط و اکتساب
اخذ بود پس با انفعال نزدیکتر بود و انفاق اعطا بود پس بفعل
نزدیکتر بود و مردمان سخی را از عادل دوستر دارند بدین سبب
با آنکه تعلق نظام عالم بعدالت بیشتر از آن بود که بجهت
چه خاصیت فضیلت فعل خیراتست نه ترک شر و خاصیت محبت
مردمان محبت کنش ایشان در بذل معروف بود نه در جمع
مال و صرف جمع مال نه برای مال کند لکن برای صرف و انفاق
کند و در درویشی ننماید چه کسوب بود از وجوه جمیله و تکاسل
نکند در کسب چه توصل او بفضیلت خویش بتوسل مال است
و از تضییع و تبذیر و بخل و تشاح احتراز نماید پس هم عادل
بود اما هر عادلی جواد نبود و اینجا شکی ایراد کنند و از آن جواب
گفته‌اند و آن شک آنست که چون عدالت امری اختیاری ا

که از جهت تحصیل فضیلت و استحقاق محمدت کسب کنند
باید که جور که ضد او است امری بود اختیاری که از جهت
تحصیل رذیلت و استحقاق مذمت کسب کنند و اختیار عاقل
رذیلت و مذمت را بعید تواند بود پس وجود جور ممتنع بود
و در جواب گفته اند هر که ارتکاب فعلی کند که موذی بود
بغیر و ظالم نفس خویش بود از آن جهت که با قدرت بر نفع
نفس اختیار بد و ترک مشاورت عقل ایثار کرده باشد و
استاد ابو علی رحمه الله بهتر از این جواب جوابی دیگر گفته است
و آن آنست که چون مردم را قوتهای مختلف است ممکن بود که
بعضی از آن باعث شود بر فعلی مخالف مقتضای قوتی دیگر مثل
آنکه صاحب غضب یا صاحب شهوت با فراط یا کسی که در مسخره
عهد کند افعالی اختیار کنند بی مشاورت عقل که بعد از
معاودت پشیمان شوند و سبب آن بود که در حالتی که غلبه
قوتی را باشد که مقتضی آن فعل است آن فعل جمیل نماید و چون
آن قوت استخدام عقل و استعمال او کرده باشد عقل را مجال اعتراض
نبود و بعد از سکون سورت قوت قبح و فساد ظاهر گردد اما
کسانی که بسعادت فضیلت موسوم باشند هیچ وقت عقل ایشان
مغلوب نگردد و صدور فعل جمیل ایشان را ملکه شود و سؤالی
دیگر ایراد کنند از سؤال اول مشکلتر و آن آنست که تفضل محمود
و داخل است در عدالت چه عدالت مساوات بود و تفضل

زیادت

زیادت و ما گفته ایم که عدالت مجمع فضایل است و او را
مرتبهٔ وسط است پس چنانکه نقصان از وسط مذموم بود
زیادت هم مذموم است پس تفضل هم مذموم بود و این خلاف
باشد و جواب آنست که متفضل احتیاط بود در عدالت تا از
وقوع نقصان ایمن شوند و توسط فضایل همه برین منوال تواند
بود چه سخا با آنکه وسط است میان اسراف و بخل زیادت
در و با احتیاط نزدیکتر از نقصان و عفت با آنکه وسط است
میان شره و خمود نقصان در و با احتیاط نزدیکتر از زیادت
و تفضل صورت نه بندد الا بعد از رعایت شرایط عدالت که
اول آنچه استحقاق واجب کند ادا کرده باشد پس زیادت
نیز احتیاط را با آن اضافت کند و اگر بذل همه مال بنامستحق
دهد و مستحق را ضایع گذارد متفضل نبود بلکه مبذر بود چه
اهمال عدالت کرده است پس معلوم شد که تفضل عدالت است
در زیادت و متفضل عادلست محتاط در عدالت و سیرت او
آن بود که در نافع خود را کمتر دهد و دیگر را بیشتر و در ضار
خود را بیشتر دهد و دیگر را کمتر ضد جور و معلوم شد که
تفضل از عدالت شریفتر است از آن جهت که مبالغتست
در عدالت نه از آن جهت که خارج است از عدالت و اشارت
صاحب ناموس بعدالت اشارت بکلی بود نه جزوی چه عدالت
که مساوات است گاه بود که در جوهر بود و گاه بود که در کم بود

و گاه بود که در کیفیت بود و هم چنین در دیگر مقولات و بنابرین
آتش که آب و هوا متکافی اند در کیفیت نه در کمیت که اگر در
کمیت متکافی بودندی مساحت هر دو متساوی بودی و
در کیفیت تفاضل افتادی پس کیفیت فاضل بر مفضول
غالب شدی و مفضول فاسد شدی و هم چنین در آتش و
هوا و اگر عناصر متکافی نبودندی و افساد یکدیگر توانستندی
عالم نیست شدی در یک لحظه و لکن باری عز و علا بفضل
عنایت در حکمت خویش چنان تقدیر کرده است که هر چهار
قوت و کیفیت متکافی و متساوی افتاده اند تا یکدیگر را ابطال
افنا نتوانند کرد و لیکن جزوی را که بر طرف خانه جزوی که بدو
محیط شود افنا کند که تا انواع حکمت سدا کرده و اشارت بدین
معنی است قول صاحب شریعت علیه السلام آنجا که گفته است بالعدل
قامت السموات و الارض غرض آنکه ناموس عدالت کلی در عالم
نافذ کرده باشد بمشیت الهی و تفضل کلی بغیر ما باید که تفضل
کلی نامحصور بود و عدالت کلی محصور از جهت آنکه تساوی را
حدی معین باشد و زیادت محدود نبود بلکه آن را تفضل خوانند
و بران حث و تحریص کنند چه تفضل عام و شامل نتواند بود چنانکه
عدالت عام و شامل بود و اینجا گفتیم تفضل احتیاط و مبالغت
در عدالت هم قولی عام نیست چه این احتیاط عادل را جز در
نصیب خود نتواند بود مثلا اگر حاکم شود و خصم در هیچ

طرف تفضل نتواند کرد و جز رعایت عدل محض و تساوی مطلق
از و بهیچ نیاید و آنچه گفتیم عدالت هیأتی نفسانی است منها
آن نبود که گفتیم عدالت فضیلتی نفسانیست چه آن هیأت
نفسانی را بسه وجه اعتبار کنند باضافت آن هیأت و دیگر باعتبار
باضافت صاحب هیأت و سیم باعتبار با کسی که معامله بدان
هیأت با او اتفاق افتد پس باعتبار اول آن را ملکه نفسانی
خوانند و باعتبار دوم فضیلت نفسانی و باعتبار سیم عدالت
و در جمله در اخلاق و ملکات همین اعتبارات رعایت باید
کرد و بر عاقل واجب بود استعمال عدالت کلی بر آن وجه که اول
در نفس خود بکار دارد و آن تعدیل قوی و تکمیل ملکات باشد
چنانکه گفتیم چه اگر بعدالت تعدیل قوی نکند شهوت او را باعث
شود بر امری ملائم طبیعت خویش و غضب بر امری مخالف آن
تا بدواعی مختلف طالب اصناف شهوات و انواع کرامات گردد
و از اضطراب و انقلاب این احوال و تجاذب قوی اجناس شر
و ضرر حادث شود و حال همین بود هر کجا کثرتی فرمان کنند بی
رئیسی قاهر که از امتثال کرده اند و بدین حدیث که ظل الله
ثبات و قوام دهد و از سلطان الغیر کسی را که حال او در تجاذب
قوی بدین صفت بود تشبیه کرده است بشخصی که او را از دو
جانب میکشند تا بدو نیمه شود یا از جوانب مختلف تا پاره
پاره شود و لیکن چون قوت تمیز را که خلیفه خدای جل جلاله

در ذات انسان حاکم قوی کند تا او شرایط اعتدال و تساوی
نگاه دارد هر یکی با حق خود رسند و سوی نظامی که از کثرت
متوقع بود مرتفع شود پس چون از تعدیل نفس بدین وجه فارغ
شود واجب بود تعدیل دوستان و اهل و عشیرت هم بدین
صفت و بعد از آن تعدیل اجانب و اباعد و بعد از آن
تعدیل دیگر حیوانات تا شعاع این شخص بر ابناء جنس او
ظاهر شود و عدالت او تمام گردد و چنین شخص که در عدالت
تا این غایت برسد ولی عهد استاد و خلیفهٔ او و بهترین خلق
او بود و بازاء این بدترین خلق خدای کسی بود که اول بر خود
جور کند و بعد از آن بر دوستان و پیوستگان و بعد از آن بر باقی
مردمان و اصناف حیوان باهمال سیاسات چه علم چنین
یکی بود پس بهترین مردمان عادل بود و بدترین جایر و جمعی
حکما گفته اند قوام موجودات و نظام کاینات بمحبت است
و اضطرار مردم بافشاء فضیلت عدالت از جهت فوات شرف
محبت چه اگر اهل معاملات بمحبت یکدیگر موسوم باشند انصاف
یکدیگر بدهند و خلاف مرتفع شود و نظام حاصل آید و چون این بحث
بحکمت مدنی و منزلی لایق‌تر است در شرح امر محبت توقف اولی والله
اعلم

فصل هشتم در ترتیب اکتساب فضایل و مراتب سعادات

در علوم حکمت مقرر است که مبادی اصناف حرکات که مقتضی
توجه باشند بانواع کمالات یا از دو چیز بود طبیعت یا صناعت

اما طبیعت مانند مبادی حرکات نطفه در مراتب تغیرات
مترتب و استحالات متنوع تا آنگاه که بکمال حیوانی رسد و اما
صناعات مانند مبدأ حرکات چوب بواسطه ادوات و آلات
تا بکمال تختی رسد و طبیعت بر صناعت مقدم است هم در وجود
و هم در رتبت چه صدور او از حکمت الهی محض است و صدور
صناعات از تحاولات و ارادات ما باستمداد و اشتراک امور
طبیعی بمنزلت معلم و استادست و صناعت بمثابت متعلم و تلمیذ
و چون کمال هر چیزی در تشبه آن چیز بود بمبدأ خویش پس کمال
صناعت در تشبه او بود بطبیعت و تشبه او بطبیعت چنان
باشد که در تقدیم و تاخیر اسباب و وضع هر چیزی بجای خویش
و تدریج و ترتیب و نگاه داشتن بطبیعت اقتدا کند تا کمالی
که قدرت الهی بطبیعت واسطه بتسخیر متوجه آن کرد ابداع است
از صناعت بر وجه تدبیر حاصل آید و مع ذلک تفصیلی که لازم
صناعت بود و آن حصول آن کمال باشد بحسب ارادت و مشیت
با آن کمال مقارن افتد مثلا چون مردم بیضهٔ مرغ از دو حرارت
مناسب حرارت سینهٔ ایشان ترتیب دهد آن کمال که بحسب طبیعت
متوقع بود و آن برآوردن فرخ است بدین تدبیر موجود شود
و فضیلتی دیگر با آن مقارن افتد و آن برآمدن مرغان بسیار
بود بیک دفعه که وجود امثال ایشان بطریق حضانت متعذر
نماید و بعد از تقدیم این مقدمه گوییم چون تهذیب اخلاق

و اکتساب فضایل که مقصد معرفت آن آمده اهم امری
صناعیست در آن باب اقتدا بطبیعت لازم بود و آن چنان
باشد که تأمل کنیم تا ترتیب وجود قوی و ملکات در بنیهٔ خلقت
بر چه سیاقت بوده است پس در تهذیب همان تدریج نگاه
داریم و معلوم است که اول قوتی که در کودک حادث شود
قوت طلب غذا و سعی در تحصیل آن باشد چه کودک چون از شکم
مادر جدا شود شیر از پستان طلب کند بی تقدم تعلیمی و بعد از
آنکه قوت او بیشتر شود آنرا باواز و گریه بخواهد چون قوت
تخیل او بر حفظ مثل قادر شود مطالبی که مثالهای آن از حواس
اقتباس کرده باشد التماس کند چون صورت مادر و غیر آن
پس قوت غضبی در وی پدید آید و از موذیات احتراز نماید و
با مجبر در وصول بمنافع مانع او آید مقاومت و کوشش آغاز
کند پس اگر بانفراد بانتقام و دفع قیام تواند نمود قیام نماید
و الا بفریاد و گریه استعانت کند و از مادر و دایه استغاثت
نماید و بعد از این قوتها شوقها که مبادی تمیز باشند
در تزاید باشند تا اثر خاص ترین نفس و آن قوت تمیز بود در
ظاهر شود و ابتدای آن ظهور قوت حیا باشد و آن دلیل بود بر
احساس بجمیل و قبیح و بر این قوت تمیز در وی در تزاید نهد
و هر یکی از این قوتها چون بکمال که غایت شخص ممکن بود برسند
اهتمام کنند برعایت آن کمال در نوع بر وجهی که صورت تا بندد

اما قوت اول که مبدأ جذب ملایم است و بتربیت شخص موکل
چون شخص را بتغذیه و تنمیه نزدیک رساند بکمالی که متوجه
بدان باشد منبعث شود باستبقاء نوع پس شهوت نکاح و شوق
بتناسل حادث گردد اما قوت دوم که مبدأ دفع منافیست
چون از حفظ شخص متمکن شود اقدام نماید بمحافظت نوع پس
شوق بکرامات و اصناف تفوق در ریاست پدید آید و اما قوت
سیم که مبدأ نطق و تمیز است چون در ادراک اشخاص و جزویات
مهارت یابد بتعقل انواع کلیات مشغول شود و اسم عقل برو
افتد و در این حال اسم انسانیت بالفعل برو واقع شود و کمالی
که مفوض بتدبیر طبیعت بود تمام گردد و بعد از آن نوبت تدبیر
بصناعت رسد تا آن انسانیت که بتوسط طبیعت وجود تمام یافت
بتوسط صناعت بقا و حقیقی یابد پس طالب فضیلت را در
تحصیل کمالی که متوجه بدان باشد بهمین قانون اقتدا باید نمود
و در تهذیب قوتها سیاقت در ترتیبی که از طبیعت استفادت
کرده باشد رعایت کرد و ابتدا بتعدیل قوت شهوت پس بتعدیل
قوت غضب و ختم بر تعدیل قوت تمیز کرد اگر اتفاق چنان افتاده باشد
که در ایام طفولیت تربیت بر قاعدهٔ حکمت یافته باشد چنانکه
بعد از این شرح داده اند شکر موهبتی عظیم و منتی جسیم بباید
گزارد چه اکثر مهمات او مکفی بود و حرکات او در طریق طلب فضایل
بسهولت و اگر در مبدأ نما بر عکس مصلحت تربیت یافته باشد

پس اقتدائی که در این صناعت بطبیعت لازم باشد شبیه
اقتداء طبیعت بود در صناعت طب بطبیعت و ازین
جهت بعضی از حکما این صناعت را طب روحانی خوانند
و هم چنانکه طب دو جزو بود یکی آنچه مقتضی حفظ صحت
بود و دیگر آنچه مقتضی ازالت علت بود هم چنان این علم دو
فن باشد یکی آنچه مقتضی محافظت فضیلت بود و دیگر آنچه
مقتضی ازالت رذیلت بود و ما هر فنی را بعنایت جهد بیان
کنیم ان شاء الله تعالی پس ازین مباحث روشن شد که طالب
فضیلت را اول بحث از حال قوت شهوت باید کرد و بعد از آن
بحث از حال قوت غضب و تأمل کردن تا حال هر یکی در فطرت
بقانون اعتدالست یا منحرف از آن اگر بر قانون اعتدال بود
در حفظ اعتدال و ملکه گردانیدن صدور آنچه بنسبت
با آن قوت جمیل بود از کوشید و اگر از اعتدال منحرف بود
اول برد آن با اعتدال پس بتحصیل آن ملکه اقدام نمود و
چون از تهذیب این دو قوت فراغت یابد بتکمیل قوت نطقی
مشغول باید شد و ترتیب در آن رعایت کرد و اول که در
تعلم شروع نماید بخوض در فنی باید کرد که ذهن را از ضلالت
صیانت کند و طریق اکتساب معارف هدایت کند پس در
فنی که وهم را با عقل در قوانین آن مساعدت نباشد و تحیر و
خبط در آن مجال نه تا ذهن را ذوق یقین حاصل شود و

بتدریج در نظام نفس از عادات بد و ملکات نامحمود سعی
باید کرد و مصحوبت طربیت نوشیدی بنا باید نمود که اهمال
مستدعی شقاوت ابدی بود و تدارک مافات هر روز مشکل تر
و متعذرتر تا آنگاه که بدرجه امتناع رسد و جز تلهف
و تاسف چیزی بدست نباشد اعاذنا الله من سوء تمته و
بلغنا ما یرضاه برحمته و بباید دانست که هیچ کس بفضیلت
مفطور نباشد چنانکه هیچ آفریده را نجار یا کاتب یا صانع نیا
فرینند و ما گفتیم که فضیلت از امور صناعی است اما بسیار بود
که کسی را از روی خلقت قبول فضیلتی آسان تر بود و شرایط
استعداد در و بیشتر و هم چنانکه طالب کتابت یا طالب نجارت
دائما دست حرکت می باید تا هیئتی در طبیعت او راسخ شود که
مبدأ اصدار آن فعل باشد از و بر وجه مصلحت آنگاه او را از
جهت اعتبار آن ملکه صانع خوانند و بدان صنعت نسبت
دهند هم چنین طالب فضیلت را بر افعالی که آن فضیلت
اقتضا کند اقدام می باید نمود تا هیئات و ملکه در نفس او
پدید آید که اقتدار او بر اصدار آن افعال بر وجه اکمل بسهولت
بود و آنگاه بدان فضیلت موصوف باشد و چون چنانکه
گفته آمد در صناعت اقتدا بطبیعت می باید کرد و مناسبت
ترین صناعات بدین صناعت صناعت طب است که بر تکمیل
بدن مقصود است چنانکه این صناعت بر تکمیل نفس مشغول است

بحی

ملازمت حق ملکه کرده و بعد از آن بحث بر معرفت اعیان
موجودات و کشف حقایق و احوال آن مقصور باید کرد و ابتدا
و ابتدا از مبادی محسوسات کرده و معرفت مبادی موجودات
این بحث بانتها رساند و چون بدین مرتبه رسید و از تهذیب
این سه قوت فارغ شده باشد بعد از آن بحفظ قواعد عدالت
توفر باید نمود در اعمال و معاملات بر حسب آن طبیعت متقن
گرداند و چون این دقیقه نیز رعایت کند انسان بالفعل شده
باشد و اسم حکمت و سمت فضیلت او را حاصل آمده پس اگر
خواهد که در سعادات خارجی و سعادات بدنی اهتمام نماید
نور علی نور بود والّا باری سعادات معطل نگذاشته باشد و بفضول
مشغول نبوده و سعادات سه جنس بود یکی سعادت نفسانی دوم
سعادات بدنی سیم سعادات مدنی که باجتماع و تمدن متعلق
بود اما سعادات نفسانی آنست که شرح داده آمد و ترتیب علاج
آن بدین وجه است اول علم تهذیب اخلاق دوم علم منطق سیم
علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الهی یعنی تعلیم برین ترتیب
باید تا نفع آن در هر دو جهان روزی حاصل آید و اما سعادات
بدنی علومی بود که بنظام حال بدن باز گردد چون معالجات و
حفظ صحت و علم نجوم که عبارت از آن طب بود و چون علم
نجوم که تقدمه معرفت فایده دهد و اما سعادات مدنی
علومی بود که بنظام حال ملت و دولت و امور معاش و

جمعیت

جمعیت تعلق دارد مانند علم شریعت از فقه و کلام
و اخبار و تنزیل و تأویل و علوم ظاهر چون ادب و عربیت
و نحو و کتابت و حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ماند
و منفعت هر یکی بحسب منزلت او باشد والله اعلم بالصواب

فصل نهم در حفظ صحت نفس که آن بر محافظت فضایل مقصور بود

چون نفس خیر و فاضل باشد و بر نیل فضیلت و تحصیل
سعادت متوفر و باقتناء علوم حقیقی و معارف یقینی
مشعوف واجب بود بر صاحبش اهتمام اموری که مستدعی
محافظت این شرایط و افاضت این مراسم باشد و چنانکه در تعریف
حفظ صحت در طب استعمال ملایم مزاج بود قانون حفظ
صحت نفس ایثار معاشرت و مخالطت کسانی باشد که در
خصال مذکور با او مشاکل و مشارک باشند چه هیچ چیز را
در نفس تاثیر زیادت از تاثیر جلیس و خلیط نبود و همچنین
احتراز از موالات و مجالست کسانی که بدین مناقب متحلی
نباشند و علی الخصوص از مخالطت اهل شر و نقص مانند کسی که
به هزل و مجون شهرت یافته باشند یا همت ما صابت
متابع شهوات و نیل فواحش لذات مصروف کرده باشند چه
تجنب از این طایفه حافظ این صحت را اهم ترین کاری است و
واجب ترین چیزی بود و هم چنانکه از مخالطت ایشان حذر
واجب بود از اصغاء احادیث و حکایات و استماع اخبار

و مجازات در روایت اشعار و مزخرفات و حضور مجالس و محافل
ایشان خاصه در وقتی که با استطابت نفس و میل طبیعت مشوب
خواهد بود حذر واجب بود چه از حضور یک مجمع یا از استماع
یک نادره یا از روایت یک بیت در آن شیوه چندان وسخ
و خبث بنفس تعلق گیرد که تطهیر از آن جز بروزگار دراز
و معالجات دشوار میسر نگردد و بسیار بود که امثال آن احوال
سبب فساد فاضلان مبرز و مادهٔ غوایت عالمان متنسک
شده باشد تا بجوانان مستعد و متعلمان مسترشد چه رسد و سبب
آنست که محبت لذات بدنی و شوق بر اتمام آن جسمانی در طبیعت
انسانی مرکوز است از جهت نقصانی که بحسب جبلت اول در و
مفطور شده است اگر نه بسبب نظام عقل و قید حکمت بودی
کافهٔ نوع بدین بلا مبتلا شدندی و افضاء او با صنایع فضایل
سعدا و اما اثر بر مقدار ضرورتی منحصر نکنی و باید که دانسته
باشد که موانست دوستان حقیقی و مخالطت با یاران موافق در
مزاج مستعد بحکایت مستطاب و نکاهت محمود که مستدعی
لذت مباح و مرحض بود بر وجهی که مقدار آن بعقل باشد نه بشهوت
و از حد توسط بجهت اسراف یا بجهت نقصان بتجاوز مستدعی بود و اخلال
نباشد در آنچه از آن احتراز فرموده‌ایم چه انبساط را نیز مانند
دیگر اخلاق دو طرف بود یکی با جانب افراط و بسمت مجون و
خلاعت و مجون موسوم و دیگر با جانب تفریط و بسوء الخلق

دعبوست

و عبوست و ثقل خوی معروف و مذموم و متشبه بوسط که
بر شرایط اعتدال مشتمل بود ببشاشت و طلاقت و حسن
عشرت مشهور بود و استحقاق اسم ظرافت بر صاحب این نعت
مقصور و از اسباب حفظ صحت نفس التزام وظایف افعال
جمیله بود چه از قبیل نظریات و چه از قبیل عملیات بر وجهی
که روز بروز نفس را بخروج از عهدهٔ وظیفهٔ از فرضهای موقت
حکم کند و اخلال و اهمال آن بهیچ وجه جایز نشمرد و این معنی
بجای ریاضت بدنی در طب جسمانی و مبالغت اطبا انفس
در تعظیم امر این ریاضت از مبالغت اطبا ابدان در تعظیم
نفع آن ریاضت بیشتر باشد چه نفس چون از مواظبت نظر معطل
شود و از فکر در حقایق و غوص در معانی اعراض کند بلاهت و بلادت
گراید و مواد خیرات عالم قدس از و منقطع شود و چون از خلق
عمل عاطل گردد با کسل الفت گیرد و بهلاکت نزدیک شود چه
این عطلت و تعطیل مستلزم انسلاخ از صورت انسانیت و
رجوع با رتبت بهایم باشد و انتکاس حقیقی اینست نعوذ بالله
منه اما چون طالب نو آموز از ریاضت امور فکری و ملازمت
علوم چنانکه عادت کند با صدق الفت گیرد و معونت نظر
در وی راسخ گردد و با حق مستانس شود و طبعش از باطل و
سمعش از دروغ متنفر گردد تا چون بمرتبهٔ کمال نزدیک شود
و بنظر دقیق با مطالعت حکمت بر دارد بر مستودعات و ذخایر

واسرار و غوامض آن علوم ظفر یابد و بدرجهٔ افضل برسد و اگر
این طالب علم و براعت بیگانه بود و کار او بر سر آمدهٔ اقران
شود باید که عجب او بعلم خویش او را از مواظبت بر وظیفهٔ
معتاد و طلب زیادت منع نکند و با خود مقرر دارد که علم را
نهایت نیست و فوق کل ذی علم علیم و باید که در معاودت
درس آنچه مکتوب شود غفلت نورزد و بتکرار و تذکار آنرا
ملکه کند که آفت علم نسیانست و سخن حسن بصری رحمة الله هم
وقت یاد میکند اقدعوا هذه النفوس فانها طلعة و حادثوها
فانها سریعة الدثور و چنین کلمات با قلت حروف و غایت
فصاحت و استیفای شرایط بلاغت مشتمل است بر فواید بسیار
و باید که محافظت صحت نفس را مقرر بود که نعمتهای شریف و ذخایر
عظیم و مواهب مستفاد را محافظت میکند و کسی که بدان اموال
و تجشم مشقتها و تکلف مؤنتها محتاج بنگاهداشت نعمت محسوس
شود پس با اعراض و اغماض و تغافل و تکاسل از ابباد دهد
و عادی و خطا ماند بحقیقت معلوم و مغبون باشد و از رشد
توفیق بی‌بهره و محروم خاصه که میبیند که طالبان نعمتهای
عرضی و خاطبان فواید مجازی چگونه متحمل مشاق سفرهای دور
و قطع بیابانهای مخوف و عبره کردن دریاهای مضطرب
و تعرض انواع مکروه و اسباب تلف نفس از تسلط قطاع الطریق
و غیر آن ایشان میکنند و در اغلب احوال با مقاسات این اهوال

خایب

خایب و خاسر میمانند و بسیار امانت مفرط و حسرات مهلک
که مستتبع قطع انفاس و قطع ارواح بود مبتلا گردند و اگر بر
چیزی از آنچه طالب ظفر یابند اسباب زوال و انتقال بر
عقب است و ببقای آن وثوق و استظهاری نه چه مواد
آن امور خارجی و اسباب عرضی فراهم آمده است و خارجیات
از حوادث سلامت نیابد و طوارق زمانه را بدو نظری بود
و خوف و اشتغال و تعب نفس و خاطری که در مدت بقا بسبب
محافظت طاری میشود خود نامتناهی باشد و اگر طالب این
نوع پادشاهی یا کسی از خواص و مقربان حضرت او بود انواع مکاره
و شداید در باب او متضاعف یابد و علاوهٔ مزاحمت اضداد
و منازعت حساد چاره نبود و چه از آن نیک باشد ضعف
بکثرت مواد و مؤنات که در اصلاح خدم و حشم و رعایت جانب
اولیا و اعلام مهودی باشد مضاف شود و مع ذلک استزادت
و اعتراض و خیبت بتقصیر و عیب از نزدیکان و متصلان که
برضای یکی از ایشان قادر نبود تا برضای همه جماعت چه
رسد بر تواتر و توالی متصل و پیوسته از اخص خواص بل از اولاد
و حرم و دیگر حواشی و خدم استماع کلمات کند که از صعوبت
و شدت و تهیج غیظ و غضب و عدم تمکن از اظهار و تشفی
بسبب رعایت مصلحت مرارتها دارند و خواهد بود با این جمله
تحاسد و تنازع اعوان و انصار و مکاشفات اعدا و موالات

اعتماد بر حال تا ایمن بود و چندانکه زیردستان و جنود
زیادت باشد دل مشغولی بکار ایشان و حفظ ترتیب وجوه
ارزاق در زیادت بود چه آن قوم هیچ مؤونت کفایت ناکرده
بعلت سببی نه بفکر و حیرت و کراهیت او میشوند و چنین
کس اگرچه در رشد و تخلق توان گفت که غنی و بی‌نیاز بود اما در حقیقت
از همه درویش‌تر باشد چه درویشی عبارت از احتیاج است
و احتیاج باندازهٔ محتاج الیه پس هر که در سلک حاجت او
مواد دنیاوی بیشتر بکار شود درویشی او بیشتر بود و
هر که حاجت او بمنافع و مواد دنیاوی کمتر بود توانگری
او بیشتر بود و از اینجاست که اغنی الاغنیا خدای تعالی است
که او را بهیچ چیز و هیچکس احتیاج نیست و ملوک محتاج‌ترین
خلق اند بمقتنیات و اموال پس درویش‌ترین خلق ایشان باشند
و یکی از خلفا گفته است در خطبه که اشقی الناس فی الدنیا
والآخرة الملوک و بعد از آن صفت ملوک کرده است
و گفته که هر که بمرتبهٔ پادشاهی رسد خدای رغبت او از
آنچه در تصرف او بود صرف کند تا بر طلب آنکه در تصرف دیگران
بود حریص کرده و اسباب انقطاع حیوة او دید او شود و استشعار
بر دل او استیلا یابد بر اندک حسد برد و از بیاید در خشم شود
و از سلامت سآمت یابد و از ادراک لذت بهاد شکوه
محروم ماند نه از چیزی اعتبار گیرد و نه بر کسی اعتماد کند

ومانند

و مانند درم روی کشیده و سراب فریبنده بظاهر بشاشت
نمای و در باطن اندوه افزای باشد و چون دولت او
بآخر رسد و مادهٔ عمر منقطع شود حق سبحانه و تعالی
بر مقتضای عدالت با او در حساب مناقشت کند و در
عفو مضایقت الا ان الملوک هم المرحومون تا اینجا سخن
اوست و الحق در وصف احوال ملوک تیر بر هدف صواب
زده است و استاد ابو علی رحمه الله گوید از بزرگترین پادشاهان
روزگار مشاهده کرده ام که این کلمات را استشهاد میکرد
و از مطابقت این با احوال خویش در باطن تعجب مینمود و
کسانی که در ظاهر احوال ملوک نگرند و زینت مسند و سریر
و مفرش و ملبس و غلامان و کنیزان و نواب و حجاب و
خدم و حشم و مواکب و جنایب و کوکبه و دبدبهٔ ایشان
ببینند گمان برند که بدین تجمل و تجبر ایشان را ابتهاج و
مسرت و تمتع و لذت بی‌نهایت باشد لا لعمر الله که ایشان
در اثنای این احوال از افکار نظارگیان غافل باشند
باید نیتهای ضروری از تدبیر و ترتیب کار خویش چنانکه
بعضی شرح داده آمد مشغول و اگر کسی خواهد تا از حال
ملک او و اگرچه اندک بود دلیل تواند ساخت بر حال ملک
و ملک او و اگرچه بسیار بود و تجربه او و قیاس بر معنی
اعتبار گیرد تا آنچه گفتیم او را واضح شود و تواند بود که

اگر کسی ناگاه بریاستی یا بپادشاهی رسد روزی چند در
ابتدا از آن التذاذی یابد و چون چشم او بمشاهده آن
اسباب بنشیند بعد از آن ازو چون دیگر امور طبیعی شمرد
والتفات بصر بچیزهای کند که از دایره تصرف او خارج افتد
و بر اقتضاء این حرص نماید تا اگر فی المثل دنیا و آنچه در دنیاست
بدو دهند تمنی وجود عالمی دیگر کند و با امتثال در طلب بقاء ابد
و ملک حقیقی رغبت نماید تا جملگی امور پادشاهی و اسباب جهان
داری برو وبال شود فی الجمله حفظ مال و ضبط مملکت در
غایت صعوبت بود از جهت اختلالی که در بنیاد طبیعت
دارد و تلاشی و تفرقی که در اجتماع ذخایر و کنوز و اجتماع
عساکر و جنود دارد و عقبات و آفات و اضدادی که بدیگر
اصناف خیار در ثروت منتظر شود اینست حال طالبان
نعمتهای مجازی اما نعمتهای حقیقی که در ذوات فاضل
و نفوس ارباب فضایل موجود بود معاودت آن بهیچ آفت
صورت نبندد چه موهبت حضرت ربوبیت از وصمت
استرداد منزه باشد چنانکه گفته اند شعر داده خود سپهر
بستاند ؛ نقش تعلیم او دران نماند ؛ و واهب بی چیزان باستعمال
این امر کرده است که اگر امتثال نمائیم هر لحظه تعمیر دیگر ثمره
دهد تا آنجا که نعیم ابدی حاصل شود و اگر ضایع گذاریم
بشناخت و هلاک خویش رضا داده باشیم و کدام غبنی

وخسران

وخسران بود بیشتر از آنکه اضاعت جواهر نفیس باقی ذاتی حاصل
کنند و در طلب اغراض خسیس فانی عرضی غایب اجبند تا اگر
بعد اللتیا و التی چیزی از آن بدست آرند یا طالبان نماید
دهر آینه آن از پیش او برباید و او از پیش آن برگیرد و حکیم
ارسطاطالیس گفته است کسی که بر کفاف قادر بود و باقتصار
بر آن کافی نتواند کرد نشاید که بفضله طلب بدان مشغول گردد
چه از آنها نهایتی نبود و طالب آن هر روز چیزی بیند که از آنها بیش
بود و ما پیشتر بکفاف و اقتصاد کرده ایم و گفته که غرض
صحیح از آن مداوات آلام و استقامات ماسد جوع و عطش
و غیر آن از وقوع در آفات و عاهات نه قصد لذاتی که
حقایق آن آلام بود و اگرچه بظاهر لذت نماید بل مستوخم
تر لذت صحت بود که از لوازم اقتصادست و معلوم شد
که در اعراض از آن لذت هم صحت دهم لذت و در
اقدام بدان نه لذت است و نه صحت و اما کسی که بر قدر
سد ضرورت قادر نباشد در مجموع طلب محتاج شود باید
که از مقدار حاجت تجاوز نکند و از استیلاء حرص و
شره بر مکاسب دفع احتراز نماید و در معامله طریق
مجامله نگاه دارد و چنان فرا نماید که او را از روی اضطرار
در کار خسیس خوض می باید کرد و در دیگر جانوران که
شکم ایشان سیر شود از سعی و طلب زیادت اعراض کنند

تأمل کند چه بعضی از اصناف حیوانات بقا و لحیه و بعضی
بقا اول دو قوت دو ذکا ادراک کرده‌اند و بدان قدر که قسمت
ایشان افتد قانع و راضی شوند و تنفر و تشفع جز از اقوات
اضداد خویش مانند جعل و نحل انگبین از غذا یکدیگر ننمایند
پس چون نسبت هر حیوانی با قوت خاص او چون نسبت دیگر
حیوانات است با اقوات ایشان و هر یکی بدان قدر که بحفظ
بقاء ایشان وفا کند قانع و خوش دل‌اند و مردم نیز که بسبب
مساهمت ایشان در نفس حیوانی بغذا احتیاج شده است باید
که در اقوات و اغذیه هم بدین نظر نگرد و از این تفکر که با خراج
و دفع آن احتیاج دارد در باب ضرورت فضله و مزیتی ننهد
و اشتغال العقول بتنجیة الاطعمه و امثالها اعمار در تمتع بدان همچون
تکاسل و تقاعد از طلب مقدار ضروری تضییع شمرد و یقین
شناسد که تفضیل مادهٔ دخل بر مادهٔ خرج و استحسان سعی
در طلب یکی از هر دو بدون دیگر بل بمقتضای آن طبع است نه
از روی عقل چه طبیعت را بمادهٔ دخل از جهت آنکه بدل
ما یتحلل از و حاصل خواهد کرد فضل عنایتی است و از آن
روی که بر چیزی که جزوی از بدن خواهد شد مشتمل است اجزا
ملایم میشمرد و مادهٔ خرج را چون صلاحیت این معنی از و زایل
شده است و بسبب استفراغ موضع و خلاصی که از آنجا بیگانه بلا
نفی میکند متنفر میشمرد و تتبع عقل طبع را در این معنی هم از

جنس

جنس استخدام اخس اشرف را باشد چنانکه بارها گفته‌ایم و باید
که حافظ صحت نفس بتتبع قوت شهوت و قوت غضب نکند
در هیچ حال بل که عزایم ایشان با طبیعت گذارد و غرض از این
آنست که بسیار بود که بتذکر لذتی که در وقت راندن شهوت
یا در حال غضبی تبعی احساس کرده باشد شوقی باعادت
مثل آن وضع اکتساب کند و آن شوق مبدأ حرکتی شود
تا رویت را در تحصیل آن معنی که مطلوب شوق بود استعمال
باید کرد و قوت نطق را در ازاحت علت نفس حیوانی استخدام
کرد چه توصل بمقصود جز بدین وجه صورت نبندد و این حالت
شبیه بود بحال کسی که ستوری شد با سگی درنده را تهییج کند
پس بتدبیر خلاص از پیش از و مشغول گردد و ظاهر است که جز
دیوانگان بر چنین حرکت اقدام ننمایند ولیکن چون عاقل
هیجان این دو قوت با مزاج گذارد در دواعی طبیعت خود بحسب
این مهم قیام کنند چه ایشان را در این باب بمدد و معونت
فکر و ذکر و رویت حاجتی نیفتد و چون در وقت هیجان مقدار
آنچه حفظ صحت بدن بر آن مقصور بود در و شعبه نوع ضروری
باشد بتوسط تفکر و تذکر معتبر کند تا در استعمال اتحاد و حد
لازم نیاید امضاء سیاست ربانی در تثبیت مقتضاء ثبت
او بتقدیم رسانیده باشد و همچنین باید که نظر در تمیز بر
اصناف حرکات و سکنات و اقوال و افعال و تدابیر و تصرفات

مقدم دارد تا بر حسب اجزای عادت خلاف ارادت عقلی
چیزی ازو صادر نشود و اگر یک دو نوبت آن عادت بیفتد
باید و چون خلافی ازو در وجود آید عقوبتی بازاء آن گناه
التزام باید نمود مثلاً اگر نفس بطلوع مرض مبادرت کند در
دفعی که احتیاط مهم بود و اما الشهوه امتناع از طعام والتزام
صیام چندانکه مصلحت بیند در توبیخ و تشنیع او بانواع
ایلام مبالغت کند و اگر در غضب نه بجایگاه مسارعت کند
او را بتعرض سفیهی که کسر ثنای او کند یا سفاهتی که برو
دشوار آید تادیب کند و در کتب حکما آورده اند که اوقلیدس
صاحب هندسه سفیهی شتم خویش را در سر نگفت تا بر ملا
او را توبیخ کرد بتعدی و نفس او از آن سالتی یافت و اگر از نفس
خویش کسلی نه بموضع احساس کند او را بمشقت مزید اعمال صالحه
و مقاسات قصی باید بر معهود تکلیف کند فی الجمله امور
در پیش خویش کند اختلال و رخصت را در آن مجال ندهد
تا نفس مخالفت عقل در باقی کند و تجاوز از رسم او جایز نشمرد
و باید که در عموم اوقات از ملاحظت دلایل صناعت
اصحاب آن احتیاط تمام باید و صغایر سیئات را حقیر نشمرد
و در ارتکاب آن طالب رخصت نشود چه این معنی بتدریج
بارتکاب کبایر باعث گردد و اگر کسی در مبدا احوال ضبط
نفس از شهوات و حلم نمودن در وقت سورت غضب و تحفظ

زبان

زبان و تحمل از اقران عادت کرده باشد ملازمت این
آداب برو دشوار نبود چه پرستارانی که بخدمت سفها
مبتلا شوند و بر سفاهت و شتم اعراض فرو نموده کرده اند
استماع انواع قبایح بر ایشان آسان شود بحدی که از آن
متاثر نشوند بلکه گاه بود که بر امثال این کلمات خنده ها
بی تکلف از ایشان صادر شود و از بشاشت و خوشی
طبع تلقی نمایند و اگر چه پیش از آن در نظایر آن احوال
احتمال جایز نشمرده باشند و از انتقام بکلام و تشنیع جواب
تحاشی ننموده هم چنین بود حال کسی که با فضیلت الفت
گیرد و از مجازات سفیهان و محاوره ایشان اجتناب نماید
و باید که باستمداد صبر و حلم پیش از حرکت شهوت و غضب
استظهار و عدتی حاصل کرده باشد و بپادشاهان ماند که
پیش از هجوم اعادی در مدت مهلت و امکان حال در ترتیب
باصناف آلات و استحکام حصون مستعد مقاومت ایشان
شوند اقتدا نموده و باید که حافظ صحت نفس عیوب خویش
باستقصاء تمام طلب کند و بر آن اقتصار ننماید که جالینوس
حکیم گفته است در کتابی که در تعرف مردم عیوب نفس خویش را
ساخته است که چون هر شخصی نفس خویش را دوست دارد عیب
او برو مخفی ماند و اگر چه ظاهر بود ادراک نکند پس
در تدبیر آن خلل گفته است باید که دوستی کامل و فاضل

اختیار کند و بعد از طول موانست او را اخبار دهد که علامت
صدق مودت او آنست که از عیوب نفس این شخص اعلام
واجب داند تا از آن تجنب نماید و در این باب عهدی با تو تمام
بر وکرده و بدان راضی نشود که گوید من در تو هیچ عیب نمی بینم
بلکه با او بعتاب در آید و استکراه این سخن اظهار کند و
او را بخیانت تهمت نهد و با سوال اول معاودت نماید
و الحاح زیادت بجای آرد پس اگر بر انکار ناکردن اصرار کنند
اندوهی تمام از آن سخن را عرض صحیح از وفرا نماید تا بچیزی
از انچه مقتضی تغیّر او باشد اعتراف کند و چون بدین مقام رسید
البته ما انکاری اظهار نکند و در مواجهه او بقبض و کراهیت
در خویش ننماید بل بباسطت و ابتهاج و مسرّت از آن تلقی کند
و شکر آن بر و در کار در اوقات خلوت و موانست بگزارد
تا آن دوست هدیه و تحفهٔ او را اعلام او از عیوب شمرد
پس آن عیب را بچیزی که اقتضاء محو آثار و قلع رسوم کند تعجیل
بتقدیم رساند تا ثقت آن دوست بقول او مانکه عرض او در
اصلاح نفس خویش مقصور است مستحکم شود و از معاودت
نصیحت انقباض ننماید تا اینجا سخن جالینوس است اما چنین
دوست عزیز الوجود تواند بود و در اکثر اوقات طمع از استفاع
بچنین مردم منقطع و ممکن که دشمن از دوست در این مقام
با منفعت تر چه دشمن در اظهار عیوب احتشام نگاه ندارد

وبر

و بر آنچه داند اقتصار نکند بلکه مجاوزت حد و مسلک بانواع
افترا و بهتان نیز استعمال کند پس مردم را بر عیوب خود تنبیه
افتد و در انچه افترا کرده باشد نفس را متهم شناسد و از خطایا
خللی که متوقع بود بجای آرد و هم جالینوس در مقالتی دیگر
گفته است خیار مردم هم از اعدا انتفاع باشد و معنی همین
است که یاد کردیم و یعقوب کندی که از حکماء اسلام بوده است
میگوید باید که طالب فضیلت از صورتهای آشنایان خویش
آیینه سازد تا از هر صورتی وضعی که مستتبع سیئه افتد
استفادت کند و بر سیئات خود اطلاع یابد یعنی تفقد شنایع
مردمان کند و بر هر یکی از آن خود را بمذمت و عتاب ملامت
کند چنانکه گوئی مگر آن فعل از و صادر شده است و در آخر هر
شبانروزی تفحص هر فعلی که در آن شبانه روز کرده باشد
باستقصا بجای آرد الفعل بتقدیم رساند چه زشت باشد که
در حفظ اخراجات اتفاق افتاده باشد از سلک یادهاء
دیگان و کاه و هیزم و آنچه از خلل که بعدم آن چیزی ازینها ناقص
نشود اجتهاد کنیم و در حفظ آنچه از ذوات ما انفاق می افتد
که بقاء آن بر توفیر آن متعلق است و فناء ما بر تقصیر آن
منسوب اهمال نمائیم و چون بر سیئه وقوف یابیم در ملامت
نفس مبالغت واجب دانیم و مقدمی بر آن اقامت کنیم که در
تضییع آن رخصت را راه ندهیم چه اگر چنین کنیم نفس از

مبادی ابداع نماید و باحسنات الفکره در همیشه باید که
قبایح در پیش خواطر ما بود تا از فراموش نکنیم و همین شرط
در حسنات رعایت کنیم تا از ما فوت نشود پس گفته است
و باید که بر آن قناعت نکنند که مانند دفترها و کتابها
افادت حکمت کنیم دیگران را و خود را از آن بی نصیب تا
مانند سنگ افسان باشیم که آهن را تیز کند و خود نتواند برید
بلکه چون آفتاب افاضت نور کنیم از ذات خویش بر ماه تا
او را بجوهر مشابهت دهیم و اگرچه نور او از نور آفتاب
قاصر بود و حال ما در افادت فضایل همین حال بود تا اینجا
سخن یعقوب کندی است و این معنا از سخن دیگران بمبالغت
نزدیکتر است در این باب والله اعلم **فصل دهم در معالجت
امراض نفس و آن بر ازالت رذایل متعلق بود** هم چنانکه در
علم طب ابدان ازالت مرض صنعت کنند در طب نفوس ازالت
رذایل هم باضداد آن رذایل باید کرد و ما پیش از این اجناس
فضایل را حصر کرده ایم و اجناس رذایل که بمثابت اطراف آن
اوساط است بر شمرده و چون فضایل چهار است و رذایل هشت
و ملیحة رذایل صنف بیشتر بود چه صنف آن در وجود باشند در
غایت بعد از یکدیگر پس بدین اعتبار رذایل را اضداد فضایل
نتوان گفت الا بمجاز اما هر دو رذیلتی که از باب باشد دیگر در
غایت افراط بود و دیگر در غایت تفریط از ایشان ضد یکدیگر

توان

توان گفت و باید دانست که قانون صناعی در معالجت
امراض آن بود که اول اجناس امراض بدانند پس اسباب و
علامات آن بشناسند پس بمعالجت آن مشغول شوند و امراض
انحرافات نفس بود از اعتدال و معالجات آن رد آن
با اعتدال بحیلت صناعی و چون قوی نفس انسانی محصور است
در سه نوع چنانکه گفتیم یکی قوت تمیز و دیگر قوت دفع و سیم
قوت جذب و انحرافات هر یک از دو گونه صورت بندد
یا از خللی که در کمیت قوت باشد یا از خللی که در کیفیت قوت
افتد و خلل کمیت یا از تجاوز اعتدال بود در جانب زیادت
یا از تجاوز اعتدال بود در جانب نقصان پس امراض هر
قوتی از سه جنس تواند بود یا بجنب افراط یا بجنب تفریط یا
بجنب رداءت اما افراط در قوت تمیز مانند خبث و گربزی
و دها بود در آنچه تعلق بعمل دارد و مانند تجاوز از حد نظر و
حکم بر مجردات بمعونت اوهام و حواس همچنانکه بر محسوسات
در آنچه تعلق بنظر دارد و اما تفریط در وجوب بلاهت و
بلادت در عملیات و قصور نظر از تمهید واجب مانند اجرای
احکام محسوسات بر مجردات در نظریات و اما رداءت قوت
چون شوق بعلومی که مثمر یقین و کمال نفس نبود مثلا علم
جدل و خلاف و سفسطه بتشبث با کسی که از اینجا یقینیات
استعمال کند و چون علم کهانت و فال گرفتن و شعبده و

کیمیا بنسبت با کسی که غرض او از آن وصول بشهوات
خسیسه بود و اما افراط در قوت دفع چون شدت غیظ و
فرط انتقام و غیرت نه بموضع خویش و تشبه نمودن بسباع
و اما تفریط در وی چون بی حمیتی و خور طبع و بد دلی و تشبه
نمودن باخلاق زنان و کودکان و اما رداءت قوت چون
شوق بانتقامات فاسده مانند خشم گرفتن بر جمادات و
بهایم یا بر انواع انسان و لیکن بسببی که موجب غضب نبود
در اکثر طبایع و اما افراط در قوت جذب مانند شکم پرستی
و حرص نمودن بر اکل و شرب و عشق و شیفتگی بجایی که محل شهوت
باشد و اما تفریط در وی مانند فتور از طلب اقوات ضروری
و حفظ نسل و خمود شهوت و اما رداءت قوت چون اشتهاء
گل خوردن و شهوت مفارقت ذکور و یا استعمال شهوت
بر وجهی که از قانون واجب خارج باشد اینست اجناس امراض بسیط
که در قوی نفس حادث شود و از انواع بسیار بود و از
ترکیبات ایشان نوعهای بسیار بخیزد که حصر همه با این اجناس
بود و از این امراض بعضی چند باشد که از امراض مهلکه
خوانند چه اصول اکثر امراض مزمنه آن باشد و آن مانند
حیرت و جهل بود در قوت نظری و غضب و بد دلی و خوف
و حزن و حسد و اما در عشق و بطالت در قوتهای دیگر و
نکایت این امراض در نفس عظیم تر باشد و معالجت آن

مهم

مهم تر و بعموم نفع نزدیکتر و بعد از این شرح هر یکی بجایگاه
بیاید ان شاء الله تعالی و اما اسباب این انحرافات دو گونه بود
یکی نفسانی و دیگر جسمانی و بیان آن آنکه چون عنایت پروردگار
نفس انسانی را بر بنیت جسمانی مربوط آفریده است و مفارقت
یکی از دیگر بمشیت خود عز اسمه منوط گردانیده تا از هر یکی
از طرفین بسببی یا علتی موجب تغیر دیگری می‌شود مثلا تاثر
نفس از فرط غضب یا استیلاء عشق یا توارد اندوه موجب
تغیر صورت بدن شود با انواع تغیرات مانند اضطراب جوارح
و زردی و نزاری و تاثر بدن از امراض و اسقام خاصه چون عضو
شریف حادث شود مانند دل و دماغ موجب تغیر حال نفس شود
چون نقصان تمیز و فساد تخیل و تغیر در استعمال قوی و ملکات
پس معالج نفس را باید که اول تغیر حال سبب کند تا اگر تغیر بسبب بدن
بوده باشد از اصناف معالجات که کتب طبی بر آن مشتمل بود
مداومت کند و اگر تاثر نفس بوده باشد باصناف معالجات که
کتب این صناعات بر آن مشتمل بود بازالت آن مشغول شود که
چون سبب مرتفع شود لا محاله مرض نیز مرتفع شود و اما معالجات
کلی در طب استعمال چهار صنف بود غذا و دوا و سم و کی یا
قطع و در امراض نفسانی هم برین سیاقت اعتبار باید کرد و در بدین
طریق که اول فحص در رذایل که دفع و ازالت آن مطلوب بود بر وجهی
که شک را در آن مجال مداخلت نباشد معلوم کند و بر فضا

واختلالی که از طریان آن منتظر و متوقع بود چه در امور دینی
و چه در امور دنیاوی لاحق شوند و از اراده تخییل مستحکم کنند
پس بارادت عقلی از آن تجنب نمایند اگر مقصود حاصل شود
فهو المراد و الا بدان فضیلتی که بازاء آن رذیلت باشد پیوسته
مشغول باشند و در تکرار افعالی که تعلق بدان قوت دارد در
وجه افضل و طریقی اجمل مبالغت کنند و این معالجات جمله
بازاء علاج غذائی بود نزدیک اطبا و اگر بدین نوع معامله
مرض زایل نشود توبیخ و ملامت و تعییر و مذمت نفس بر آن فعل
چه بطریق فکر و چه بقول و چه بعمل استعمال کنند اگر کفایت
نیفتد در مطلوب و مقصود تعدیل یکی از دو قوت چون قوت
غضبی که شهوی باشد باستعمال قوت دیگر آن را تعدیل و
تسکین کنند چه هر گاه که یکی غالب شود صاحبش مغلوب گردد
در اصل فطرت خود هم چنانکه فایده قوت شهوی بتقیه تخیر
دو نوع است فایده قوت غضبی کسر سورت شهوت است تا چون
ایشان متکافی شوند قوت نطقی را مجال تمییز بود و این صنف
علاج بمثابت معالجات دوائی بود نزدیک اطبا و اگر بدین
طریق هم مرض زایل نشود و در رسوخ و استحکام رذیلت بغایت
بود بارتکاب اسباب رذیلتی که ضد آن رذیلت بود در دفع
و قهر آن استعانت باید جست و شرط تعدیل نگاه داشت یعنی
چون آن رذیلت روی در انحطاط نهد و بر ثبت وسط که

مقام

مقام فضیلت بود نزدیک رسد ترک آن ارتکاب باید
گرفت تا از اعتدال در طرف دیگر مایل نشود و بمرضی دیگر
ادا نکند و این صنف علاج بمنزلت معالجت سمی بود که تا
طبیب مضطر نشود بدان تمسک نکند و در رعایت احتیاط
تمام واجب شناسد تا انحراف مزاج با طرف دیگر نشود و اگر
این نوع علاج هم کافی نباشد و بهر وقتی نفس بما ورث
عادت راسخ مبادرت کند او را بعقوبت و تعذیب و تکلیف
افعال صعب و تقلید اعمال شاق و اقدام بر نذور و عهود
که قیام بدان مشکل بود بتقدیم ایضا مراسم آن تادیب باید
کرد و این صنف معالجه مانند قطع اعضا و داغ کردن اطراف
بود در طب و آخر الدواء الکی اینست معالجات کلی در ازالت
امراض نفسانی و استعمال آن در هر مرضی بر نسقی که از اول کتاب تا
اینجا معلوم کرده باشند بر فضایل و رذایل وقوف یافته متعلق
بود و ما زیادت بیان از تفصیل علاج مرضی چند از امراض مهلکه
که شایع‌ترین امراض نفس آنست اشارتی کنیم تا قیاس با ازالت دیگر
امراض و اعتیاد معالجات آسان شود والله الموفق و المعین اما
امراض قوت نظری را هر چند مراتب بسیار است چه بحسب بساطت
و چه بحسب ترکیب ولکن شایع‌ترین انواع سه نوع است یکی
حیرت دوم جهل بسیط سیم جهل مرکب و نوع اول از قبیل افراط
بود و نوع دوم از جنس تفریط و نوع سیم از جهت رداءت

علاج حیرت اما حیرت از تعارض ادله خیزد در مسایل مشکله
و عجز نفس از تحقیق حق و ابطال باطل و طریق ازالت این رذیلت
که مهلک‌ترین رذایل باشد آنست که اول تذکر این قضیه از
قضایا اولی که جمع و رفع نفی و اثبات در یک حال محال بود ملکه
کند تا بر اجمال در هر مسئله که در آن متحیر باشد حکم جزم کند
بفساد یک طرف از دو طرف متناقض بعد از آن تتبع قوانین منطقی
و تصحیح مقدمات و تفحص از صورت قیاس و استقصای بلیغ و
احتیاط تمام در هر طریق استعمال کند تا بر موضع خطا و منشأ غلط
وقوف یابد و غرض کلی از علم منطق و خلاصه کتاب قیاس سوفسطیقا
که بر معرفت مغالطات مشتمل است علاج این مرض است علاج جهل
بسیط و حقیقت جهل بسیط آن بود که نفس از فضیلت علم عاری
باشد و با اعتقاد آنکه علمی اکتساب کرده است ملوث نه و این جهل
در مبدأ مذموم نبود چه شرط تعلم است که این جهل حاصل باشد
از جهت آنکه انکس که داند باید ادر که مبدأ اند از تعلم فارغ باشد
و فطرت نوع انسان خود برین حالت بود اما مقام نمودن برین
جهل و حرکت ناکردن در طریق تعلم مذموم باشد و اگر بدان راضی
و قانع شود بقبیح‌ترین رذایل موسوم گردد و تدبیر علاج آن
بود که در حال مردم و دیگر حیوانات تأمل کند تا واقف شود که
فضیلت انسان نزدیکتر جانوران بنطق و تمیز است و جاهل که عادم
این فضیلت بود از عداد حیوانات دیگر بود نه از عداد این

نوع و مصداق این سخن یابد آنکه چون در مجلسی که از جهت
بحث در علوم عقلی کرده باشند حاضر شود خاصیت نوع یعنی
نطق بجلی باز کند از دیگر حیوانات دیگر که از سخن گفتن عاجز
باشند فرق نیابد و چون در این حال فکر کند او را شبیه
افتد بر آنکه آن سخنها که در غیبت آن جماعت یعنی اهل علم
میشنوانند گفت ببانگ دیگر جانوران مناسب‌تر از آنست
که بنطق انسان چرا که بنطق تعلق داشتن در محاوره جمع
که از ابنای ایشان یعنی تمیز بهیمیت استعمال توانستی
کرد و باید که درین اندیشه از وقوع اسم انسان بر خود بغلط
نیفتد چه گیاه گندم را گندم خوانند بر وجه مجاز در مراد را
استعداد آن بود و شکل صورت کنند مردم چنین تمثال آدم را
مردم گویند نظر بر تشبیه یعنی به مردم ماند در صورت بلکه
اگر اصناف خود بدهد داند که در درجه از اصناف حیوانات
نازلتر است چه هر حیوانی بر آن قدر ادراک که در ترتیب
امور معیشت و حفظ نسل بدان محتاج بود قادر است
و بر کمالی که غایت وجود او آنست متوجه و جاهل بخلاف
این پس هیچنا آنکه در اعتبار خواص نوع خویش که در خود
مفقود یابد متشابهت خود بدیگر حیوانات بیشتر بیند در
اعتبار خواص حیوانات خود را بجمادات مناسب‌تر یابد
و با اضافت با اصناف جمادات در رعایت شرایط ذات آن

نیز باز پس افتند و هلم جرّاً الی اسفل السافلین پس چون
بدین فکر بر نقصان ذات و خساست جوهر خود که اکنون طبع خویش
که اخس کاینات است وقوف یابد اگر در وی اندک و بقایا انتعاشی
مانده بود در طلب فضیلت علم حرکت کند و کل آن مقتبس اخلاق
له علاج جهل مرکب و حقیقت این جهل آن بود که نفس از
صورت علمی خالی بود و مصور صورت اعتقادی باطل و جزم بر آنکه
او عالم است مشغول و هیچ در ذلک شباه تزادین در ذلک نبود
و چنانکه اطبا ابدان از معالجت بعضی امراض بد و علل مزمنه
عاجز باشند اطبای نفوس از علاج این مرض نیز عاجز باشند چه
با وجود این صورت کثرت متنبه نشود و تا متنبه نشود طلب
نکند و این آن علم بود که جهل از آن علم به بود و صد باد و
نافع ترین تدبیری که در این باب استعمال توان کرد در تحریض صاحب
این جهل بود بر اقتنای علوم ریاضی چون هندسه و حساب و
از ریاضی براهین آن که اگر بدین ارشاد مشغول کند و در آن انواع
خوض نماید از لذت یقین و کمال حقیقت و بود نفس چنین آزاد
شود و هر آینه انتعاشی در ذات او حادث شود پس چون بر معتقد
خویش افتد و لذت یقین از آن منتفی یابد شک او در آن محلی
معین شود پس اگر شرط انصاف رعایت بانگی تدکادی بر
خلل عقیدت وقوف یابد و با مرتبه جاهلی آید که جهل او
بسیط بود پس بر اسم تعلم قیام نماید و چون این امراض مقلوب

جوزة

بقوت نظری دارد و حکمت نظری مشتمل است بر ازالت
امراض آن از قوت و در این صناعت بر بر قلید اقتصار کنیم و در
معالجات امراض دیگر قوی که بدین صناعت مخصوص است
مزید شرحی بکار داریم و اما امراض قوت دفع اگرچه نامحصور
باشد اما شباه ترین امراض سه مرض است یکی غضب دوم جبن
سیم خوف و اول از افراط تولد کند و دوم از تفریط و سیم
با ذات قوت مناسبتی دارد و تفصیل علاجات این علاج
غضب غضب حرکتی بود نفس را که مبدأ آن شهوت انتقام
بود و این حرکت چون به عنف باشد آتش خشم افروخته شود و
خون دل در غلیان آید و دماغ و شریانات از دخانی مظلم
ممتلی شود تا عقل محجوب گردد و فعل او ضعیف و چنانکه حکما
گفته اند بنیت انسانی مانند غاری گردد مملو از حریق آتش
و محشو بلهیب و دخان که از آن غار جز آواز و اطل و مشغله
و غلبه و اشتعال چیزی معلوم نشود و در این حال معالجت
این مرض و اطفا این نایره در غایت تعذر بود چه هر چیز در
در اطفا اشتعال استعمال کنند ماده قوت و سبب زیادت
اشتعال شود اگر به موعظت تسکین کنند خشم بیشتر شود و اگر در
تسکین حیلت نمایند لهیب و شعله زیادت گردد و در اشخاص
بسبب اختلاف امزجه این حال مختلف افتد چه ترکیبی باشد مستعد
ترکیب کبریت که از کمتر شرری اشتعال یابد و ترکیبی باشد

مناسب ترکیب روغن که اشتعال از اسبابی بیشتر یابد و هم چنین
مناسب ترکیب چوب خشک و چوب تر تا به ترکیبی رسد که اشتعال
آن در غایت شدت بود و این ترتیب باعتبار حال غضب بود
در عنفوان مبدء حرکت اما آنگاه که بسبب متواتر شود اسباب
مراتب متفاوتی نمایند چنانکه از اندک آتشی که از احتکاکی
ضعیف متواتر در چوبی حادث شود بیشهای عظیم درختان بهم
در شده چه خشک و چه تر سوخته گردد و تأمل باید کرد در حال
میغ و صاعقه که چگونه از احتکاک دو بخار رطب و یابس به
یکدیگر اشتعال بروق و قذف صواعق که بر کوههای سخت
و سنگهای خاره کند دیده باید کرد که حادث میشود و همین اعتبار در
حال تهیج غضب نگاه باید داشت و اگرچه سبب کمتر کلمه بود در غایت
کرد انسقراطیس حکیم گوید من جلالت امثال کشتی که باد سخت و
شدت آشوب دریا از بلججه افکند که بر کوههای عظیم مشتمل
بود و بر سنگهای سخت نهد امیدوارترم از آنکه بسلامت
غضبان ملتهب چه ملاحان را در تخلیص آن کشتی مجال استعمال
لطایف حیل باشد و هیچ حیلت در تسکین شعلهٔ غضبی که زبانه
میزند نافع نیاید چنانکه وعظ و تضرع و خضوع بیشتر مکاد
دارند مانند آتشی که هیزم خشک بروافکنند سود نه بیشتر
نماید و اسباب غضب ده است اول عجب دوم افتخار سیم مرا
چهارم لجاج پنجم مزاح ششم تکبر هفتم استهزا هشتم غدر

نهم ضیم دهم طلب نفایسی که از عزت موجب منافست و محاسدت
شود و شوق با انتقام غایت این اسباب بود بر سبیل اشتراک
و لواحق غضب که اعراض این مرض بود هفت صنف باشد اول
ندامت دوم توقع مجازات عاجل و آجل سیم مقت دوستان
چهارم استهزاء اراذل پنجم شماتت اعدا ششم تغیر مزاج هفتم
تألم بدان هم در حال چه غضب جنون یکساعته بود و امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب علیه السلام فرموده است الحدة نوع من الجنون لان صاحبها
یندم فان لم یندم فجنونه مستحکم و گاه بود که باختناق حرارت
دل ادا کند و از آن امراض عظیم که مودی باشد بتلف تولد کند
و علاج این اسباب علاج غضب بود چه ارتفاع سبب موجب
ارتفاع مسبب بود و قطع مواد مقتضی ازالت مرض و اگر بعد از
علاج اسباب بنادر چیزی از این مرض حادث شود بتدبیر عقل
دفع آن سهل بود و معالجه اسباب غضب اینست اما عجب
و آن ظنی کاذب در نفس چون خویشتن را استحقاق منزلتی شمرد
که مستحق آن نبود و چون بر عیوب و نقصانات خویش وقوف
یابد و داند که فضیلت میان خلق مشترک است از عجب ایمن شود چه
کسی که کمال خود با دیگران یابد معجب نشود و اما افتخار مباهات
بود بچیزهای خارجی که در معرض آفات و اصناف زوال باشد
و بقا و ثبات آن وثوقی نتواند بود چه اگر بچیزها بالکند از عنصر
و منبع آن ایمن نباشد و اگر نسب کند بصادق ترین این نوع

اشتباه بود که شخصی از پدران او بفضل موسوم بوده باشد پس
چون تفاخر کنند که آن پدر فاضل او حاضر آید و گوید این
شخص که تو دعوی میکنی بر سبیل استبداد مراست نه ترا از آن جز
خویش چه فضیلت است که بدان مفاخرت توانی کرد از جواب
او عاجز آید و شاعر این معنی منظوم آورده شعر ان افتخرت بآباء
مضوا سلفا قالوا صدقت ولکن بئس ما ولدوا و پیغامبر صلوات
الله وسلامه علیه فرموده است لا تاتونی بانسابکم وائتونی
باعمالکم حکایت کنند که یکی از دوستان یونان بر غلام حکیمی
افتخار نمود غلام گفت اگر موجب مفاخرت تو مرین جامهاست
نیکوست که خود را بدان بیاراسته حسن و زینت در جامه است
نه در تو و اگر موجب این اسب است که بر نشسته چابکی و فراهت
در اسب است نه در تو و اگر موجب فضل پدران تو است صاحب
فضل ایشان بوده اند نه تو و چون از این فضایل هیچ کدام حق
تو نیست اگر صاحب هر یکی حظ خویش را استرداد کند بلکه خود
فضیلت هیچ کدام از تو انتقال نکرده است تا برد حاجت افتد
پس تو که باشی و هم چنین گویند حکیمی در نزدیک صاحب دولتی
بود که بزینت و تجمل و کثرت مال و عدت مباهات نمودی در
اثناء محاوره خواست که آب دهن بیندازد در او راست هیچ
نگریست موضعی نیافت که از آن شاید بر آنکه در دهن جمع
کرده بود بر روی صاحب خانه انداخت حاضران عتاب و

ملامت نمودند حکیم گفت نه ادب چنان بود که آب دهن
باخس واقبح مواضع افکنند من چندانکه تجسس در استکشاف
کردم هیچ موضع خسیس تر و قبیح تر از روی این شخص که بجهل
موسوم است نیافتم و اما مراء و لجاج موجب زوال الفت
و حدوث تباین و تباغض و مخاصمت باشد و قوام عالم بالفت
و محبت است چنانکه بعد از این شرح داده آید پس مراء و لجاج از
فسادها که مقتضی رفع نظام عالم بود و این [illegible]
رذایل است و اما مزاح اگر بر قاعده اعتدال استعمال کنند محمود
بود کان رسول الله صلی الله علیه وآله یمزح ولا یقول الا حقا و امیر المؤمنین
علی علیه السلام مزاح بودی تا بحدی که مهمانان او را بدان عیب
کردند گفتند لو لا دعابة فیه و سلمان فارسی رضی الله عنه
او را گفت در مزاحی که با او بکرد هذا الذی اخرک الی الرابعة
اما وقوف بر حد اعتدال بغایت دشوار بود و اکثر مردمان
قصد اعتدال کنند لیکن چون شروع نمایند مجاوزت حد
تعدی کنند تا سبب وحشت شود و غضب کامن را اظهار کنند و
حقد در دلها راسخ کرداند پس مزاح بر کسی که اقتصاد نگاه نتواند
داشت محظور بود چه گفته اند رب جد جره اللعب صدق عجب
مایه درو نگاه داشتن تکبر و عجب نزدیک افتد و فرق آن بود
که معجب با نفس خود دروغ میگوید بجانی که بدو دارد و متکبر
با دیگران دروغ میگوید اگرچه از آن گمان خالی بود و

علاج این نزدیک بود بعلاج عجب و اما استهزا و آن
از افعال اهل مجون و مسخرگی باشد و کسی بر آن اقدام کند
که باحتمال مثل آن مبالات ننماید و مذلت و صغار و ارتکاب
رذایل دیگر که موجب تحمل لحجاب ثروت و شرف بود وسیلت
معیشت خویش سازد و کسی که عرض و فضل موسوم بود نفس
و عرض خویش را گرامی تر از آن دارد که در معرض این سفاهت
سفیهی آرد و اگر چه در مقابل آنچه در خزاین پادشاهان بود
بدو دهند و اما غدر را وجوه بسیار بود چه استعمال آن هم در
مال و هم در جاه و هم در مودت و هم در حرم اتفاق افتد و هیچ
وجه از وجوه غدر بنزدیک کسی که او را اندک انسانیت بود
محمود نباشد و از اینجاست که هیچکس بدان معترف نشود و این
خلق در ترکان بیشتر بود از آنکه در دیگر اصناف امم و وفا که ضد
غدر است در روم و حبش بیشتر بود و رذالت غدر در زیادت
از آنست که محتاج فضل شرحی بود و اما ضیم و آن تکلیف
تحمل ظلم بود غیری را بر وجه انتقام هم قبح او و قبح ظلم را ابطال
که گفته آمده است معلوم شود و عاقل باید که بر انتقام اقدام
ننماید تا داند که بضرری بزرگتر عاید بخواهد شد و آن بعلت
مشاورت عقل و تدبر رای بود و حصول این حال بعد از حصول
فضیلت حلم تواند بود و اما طلب نفایس که موجب منافست
و منازعت بود مشتمل باشد بر خطای عظیم از آنکه بعضی

قدرت

قدرت موسوم باشند تا باوساطالت چه بسیار پادشاه
که در خزانه او علقی نفیس یا جوهری شریف باشد در معرض
خوف فوت و حزنی که بتبعیت فوت لازم بود افتاده باشد
و طبیعت عالم کون و فساد که مقتضی تغییر احوالست و افساد
واضح شود لا سیما اتفاقات باصناف محنات و چون پادشاه
بفقد چیزی عزیز الوجود مبتلا گردد حالتی که اصحاب مصایب را
حادث شود در و ظاهر گردد و دوست و دشمن را بر عجز و اندوه
او وقوف افتد و فقر و حاجت او در طلب نظیر آن فاش شود
تا وضع و خطر او در دلها کم گردد و حکایت کنند که قبه را
از بلور در غایت صفا و نقا که بخطوط و اشکال و دقت تمام موصوف
بود و اصناف اساطین تماثیل بدیع صناعت و کمال الکیاست از و
بر انگیخته بودند و در تلخیص نفوس و تهذیب تجاویف اجزا
بکوات در معرض خطر آورده بنزدیک پادشاهی هدیه بودند
چون نظر او بر آن افتاد بدان تعجب و اعجابی باندازه نمود و
بفرمود تا در خزانه خاص بنهادند و هر وقت بمشاهده او تمتع
میگرفت تا بعد از اندک مدتی روزی بنگاه تفرج طبع خویش دید
اتلاف بیم رسانید چندان جزع و اسف بر ضمیر آن ملک
طاری شد که از تدبیر ملک و نظر در مهمات و بار دادن
مردم باز ماند و حواشی و ارکان در طلب چیزی از نظایر
شبه بدان قبه جهد بلیغ کردند و چون هیچ ممکن ایشان

با خبث و حرمان بود و خوف بو تلف وجودش موجب غصه
جزع و حیرت ملک شد تا بیم بود که عنان تمالک از قبضهٔ
تصرفش او بیرون ببرد این حال ملوک است اما اوساط مردم
را اگر بر مصاغی که بیم یا دری یتیم یا جوهری نفیس یا جامهٔ فاخر
یا مرکوبی فاره یا مملوکی صاحب جمال ظفر یابند هر آینه
متغلبان و متمردان مطمح و مطلب آن بر خیزند اگر طریق تحفه
مسلوک دارند بغم و جزع مبتلا شوند و اگر بمدافعت و ممانعت
مشغول شوند خویشتن را در ورطهٔ هلاک و استیصال افکنند
اما اگر باوّل در اقتنای امثال آن در غایت راغب نباشند
از چنین بلیات فارغ و ایمن شوند با آنکه اذالت احجار نفیس
چون لعل و یاقوت بوجوه حیل و مکر و دزدی دست دهد
و بوجود آن انتفاع و سد حاجت فی الحال میسر نگردد علی الخصوص
که صاحبش در مقام ضرورت باشد و راغب در معرض تجارت
و بسیار بوده است که پادشاهان بزرگ را در وقت انقطاع
موادّ خزاین در اتفاق انفاق مهمات بفروختن جواهر عدیم
المثل احتیاج افتاده است چون آن را در معرض بیع و مزاد
افکنده اند بدست دلالان و تجار باز داده کسی را نیافته اند
که بها آن یا نزدیک بدان مستظهر بود و اگر کسی نیز بر آن قادر
بوده باشد در آن حال از اعتراف بدان مستشعر
شده و حاصل جز خوف عوام بر عجز و حاجت آنکس بوده و اصحاب

تجارت

تجارت اگر عین بن بصناعتی رغبت ننمایند در حال امن و فراغت
از کساد و زیان ایمن نباشند چه طالب و خاطب در امثال آن ملوک
معدود و بسیار مال فارغ بال باشند و وجود این صنف بنا
در اتفاق افتد و در حال نا ایمنی و تشویش خود جان ایشان
از آن در خطر بود اینست اسباب غضب و علاج آن و هر که شرط
عدالت رعایت کند و آن خلق را ملکهٔ نفس خود کرده اند علاج
غضب برو آسان بود چه غضب جور است و خروج از اعتدال
در طرف افراط و شاید که از امهات فضایل جمیله صفت کنند مانند
آنکه جماعتی گمان برند که شدت غضب از فرط رجولیت بود و
از آن حمل کاذب بر شجاعت نهند و چگونه بفضیلت نسبت
توان داد خلقی را که مصدر افعال قبیح گردد چون جور بر نفس خود
و بر یاران و متصلان و عبید و خدم و حشم و صاحبان آن خلق
این جماعت را پیوسته بجور عذاب معذب دارد نه عثرت
ایشان را اقالت کند و نه بر عجز ایشان رقت آرد و نه برائت
ایشان قبول کند بل بکمتر سببی زبان و دست بر اعراض و اجسام
ایشان مطلق کرده اند و چندانکه ایشان بجناه ناکرده اعتراف
میکنند و در خضوع و انقیاد میکوشند تا باشد که اطفای نائرهٔ
خشم و تسکین سورت شر او کنند در ناهمواری نمودن و حرکات
نامنتظم کردن و ایذای ایشان مبالغت زیادت میکند و اگر
در اثنای آن جوهر غضب با فراط متمادی شود این مرتبه بکند

و با بهایم زبان بسته و جمادات چون اوانی و امتعه همین معامله
در پیش گیرد و بتخصیص بعضی دکا و در قتل کبوتر و گربه و کسر
آلات و ادوات تشفی طلبند و بسیار باشد که کسانی که بعزت و
مشهوری منسوب باشند ازین طایفه با ابر و باد و باران چون
نبرد و فق هوای ایشان باید شطط کنند و اگر قط قلم خط نه
ملایم ارادت ایشان ادا نیاید قلم برحسب استعمال ایشان کشتا
نشود بشکنند و بخایند و زبان بدشنام و سخنان فحش ملوث
گردانند و از قدما و ملوک از شخصی یاد کرده اند که چون
کشتیهای او از سفر دریا دیرتر رسیدی بسبب آشفتگی دریا
خشم گرفتی و دریا را بر ریختن آبها و انباشتن بکوهها تهدید
کردی و استاد ابو علی رحمه الله گوید یکی از سفهاء روزگار ما
بسبب آنکه چون شب در مهتاب خفتی رنجور شدی بر ماه
خشم گرفتی و دشنام و زبان دراز کردی و در آن اشعار
هجو گفتی و هجوهاء او در ماه مشهورست فی الجمله امثال این
افعال با فرط قبح مضحک بود و صاحب آن مستحق سخریت باشد
نه مستحق نعمت رجولیت و مستوجب مذمت و فضیحت نه
شرف نفس و عزت و اگر تامل کنند این نوع در زنان و کودکان
و پیران و بیماران بیشتر از آن باشد که در مردان و جوانان
و اصحا و در رذیلت غضب از رذیلت شره نیز که ضد آنست
ظاهر شود چه صاحب شره چون از مشتهی ممنوع گردد خشم

کرد و بر کسانی که بیشتر این عمل موسوم باشند چون زنان
و خدمتکاران و غیر ایشان ضجرت نماید و بخیل را اگر مالی
ضایع شود با دوستان و مخالطان همین معامله کند و بر
اهل ثقت تهمت برد و ثمره این سیرتها جز فقدان اصدقا
و عدم نصحا و ندامت مفرط و ملامت موجع نباشد و صاحب
از لذت و غبطت و بهجت و مسرت محروم ماند تا همیشه عیش
او منغص و عمر او منکد بود و بسمت شقاوت موصوف شود
و صاحب شجاعت و رجولیت چون بعلم قهر این طبیعت
کند و تعلم از اسباب این اعراض اعراض نماید در هر حالی که مداخلت
نماید از عفو و اغضا با موالفت و انتقام بجهت عقل نگاه
دارد و شرط عدالت که مقتضی اعتدال بود مرعی شمرد و
از اسکندر حکایت کنند که سفیهی بتعرض عرض او بدگویی
عیب و نقص اقدام نموده بود یکی از خواص گفت اگر ملک بر
عقوبت مثال دهد امثال این مثل باز ایستند و موجب اعتبار
دیگران شود اسکندر گفت این معنی از رای دور است چه اگر
بر عقب عقوبت باید چیز دیگر زیادت کند در باعث عرض او افشا
معایب من مشغول شود و در اماده دراز زبانی داده باشیم
و مردم را بوجه عذر او ارشاد کرده و در روزی متغلبی را که بر
خروج کرده بود و فتنه و فساد بسیار انگیخته اسیر کردند و
پیش او در آوردند اسکندر بعفو او اشارت فرمود یکی از ندما

از فرط غیظ گفت اگر من تو بودمی او را بکشتمی اسکندر گفت
پس چون من تو نیستم او را هم نکشتم این است معظم اسباب غضب
که عظیم ترین امراض نفس است و تمهید علاجات آن و چون
حسم مواد این مرض کرده باشند دفع اعراض و لواحق او سهل باشد
چه درویش را ایثار فضیلت حلم و استعمال مکافات با تغافل
بر حسب استصواب رای مجال نظری شافی بود و مکروهی کمتر
پدید آید والله الموفق. علاج بددلی و چون علم ضد بضد مستلزم
علم است بضد دیگر و ما گفتیم که غضب ضد بددلی است و غضب
حرکت نفس بود بجهت شهوت انتقام پس چبن سکون نفس
بود آنجا که حرکت اولی باشد بسبب بطلان شهوت انتقام
و لواحق و اعراض این مرض چند چیز بود اول مهانت نفس
دوم سوء عیش سیم طمع فاسد اخساد غیرت ایشان از اهل و
اولاد و اصحاب معاملات چهارم قلت ثبات در کارها
پنجم کسل و محبت راحت که مستلزم رذایل بسیار باشد ششم
تمکین یافتن ظالمان در ظلم هفتم رضا بفضایحی که در نفس
و اهل و مال افتد هشتم استماع قبایح و فواحش از شتم و قذف
نهم ننگ نا داشتن از آنچه موجب ننگ بود دهم تعطیل
افتادن در مهمات و علاج این مرض و اعراض آن برفع سبب
بود چنان در غضب گفتیم و آن چنان بود که نفس را تنبیه
دهد بر نقصان و تحریک او کند بدواعی غضب چه هیچ مرد

از غضب

از غضب خالی نبود و لکن چون ناقص و ضعیف باشد
بتحریک متواتر مانند آتش قوت گیرد و متوقد و ملتهب
شود و از بعضی حکما روایت کرده اند که در مخاوف و حروب
شدی و نفس را در مخاطرات عظیم افگندی و بوقت اضطراب
دریا در کشتی نشستی تا ثبات و صبر اکتساب کند و از رذیلت
کسل و لواحق آن تجنب نماید و تحریک قوت غضب که ضعیف
فضیلت آن قوت است بتقدیم رساند و مرا و خصومت با کسی
که از غوایل او ایمن بود در این باب ارتکاب کند تا نفس از
طرف بوسط حرکت کند و چون احساس کند از خویش که بدان حد
نزدیک رسید باید که تجاوز نکند تا در طرف دیگر نیفتد والله اعلم
علاج خوف خوف از توقع مکروهی یا انتظار محذوری تولد
کند که نفس بر دفع آن قادر نباشد و توقع و انتظار بنسبت
با حادث تواند بود که وجود آن در زمان مستقبل باشد و این
حادثه یا از امور عظام بود یا از امور سهل و بر هر دو تقدیر
یا ضروری بود یا ممکن و ممکنات یا بسبب یا بفعل صاحب خوف بود
یا بفعل غیر او و خوف از هیچ کدام از این اقسام مقتضای عقل نیست
پس نشاید که عاقل چیزی از این اسباب خایف شود بیان آنست
که آنچه ضروری بود چون داند که دفع آن از حیز قدرت و وسع
بشریت خارج است داند که در استشعار آن جز تعجیل بلا و
مدد محنت فایده ننهد و آن قدر هم که پیش از وقت حادث

آن محذور خواهد یافت اگر بخوف و فزع و اضطراب و جزع
متعرض گرداند از تدبیر مصالح دنیاوی و تحصیل سعادات
ابدی محروم ماند و حیران از دنیا با انکال الاحزان جمع کند و بد
بخت دو جهان شود و چون خویشتن را اشکال و تکثیر داده
باشد و دل بر بودنی بنهاده هم در عاجل سلامت یافته باشد
و هم در آجل تدبیر تواند کرد در آنچه ممکن بود و اگر سبب این نوع از
فعل این شخص بود که خوف موسوم است باید که با خود اندیشه
کند که حقیقت ممکن آنست که هم وجودش جایز بود و هم عدم
پس بر جزم کردن بوقوع این محذور و استشعار خوف جز تعجیل
الم فایده نبود و همان لازم آید که از قسم گذشته اما اگر عبث
ظن جمیل و امل قوی و ترک فکر در آنچه ضروری الوقوع نبود
خویش را در مهمات دینی و دنیاوی قیام تواند نمود و اگر سبب
از فعل این شخص بود باید که از سوء اختیار و جنایت بر نفس
خود احتراز کند و بر کاری که از غایله بد عاقبت و وخیم بود اقدام
ننماید چه ارتکاب بتجارب فعل کسی بود که بطبیعت ممکن جاهل
باشد و انکه داند که ظهور آن قبیح که مستدعی فضیحت بود ممکنست
و چون ظاهر شود مواخذت او بدان ممکن بود و فوت شرایط مستبعد
هماناتا بر آن اقدام ننماید پس سبب خوف در قسم اول آنست که بر
ممکن بوجوب حکم کنند و در قسم دوم آنکه بر ممکن بامتناع حکم
کنند شرط هر یکی بجای خویش اعتبار کنند از این دو نوع خوف

لکنه

سلامت یابند **علاج خوف مرگ** و چون خوف مرگ عام
ترین و سخت‌ترین خوفها است در آن باب اشباع سخنی احتیاج افتد
گوییم خوف مرگ کسی را بود که نداند که مرگ چیست و یا نداند
که معاد نفس با کجا است یا گمان برد که با انحلال اجزاء بدن
او و بطلان ترکیب بنیت او عدم ذات او لازم آید تا عالم
موجود بماند و او از آن بی‌خبر بود و یا گمان برد که مرگ را
المی عظیم بود زیادت از الم امراض که مودی بود بدان و سبب ترسد یا
بعد الموت از عقاب ترسد یا متحیر بود و نداند که حال او بعد از
وفات چگونه خواهد بود یا بر اولاد و اموال که از و باز ماند متاسف
بود و اکثر این ظنون باطل و بی‌حقیقت باشد و منشأ این
جهل محض بیان آنست که کسی که حقیقت مرگ نداند باید که
بداند که مرگ عبارتست از استعمال ناکردن نفس مر آلات بدنی را
مانند آنکه صاحب صناعتی ادوات و آلات خود را استعمال نکند
و چنانکه در کتب حکمت مبین است و در اول این کتاب بدان
اشارت کرده‌ایم معلوم کند که نفس جوهری باقیست که بانحلال
بدن فانی و منعدم نگردد و اما اگر خوف او از مرگ بسبب آن
بود که معاد نفس نداند که با کجا است پس خوف او از جهل خویش
باشد نه از مرگ و همین جهل است که علما و حکما را بر تعب
طلب باعث شده است تا ترک لذات جسمانی و راحات بدنی گرفته
اند و بی‌خوابی و رنج اختیار کرده تا از رنج این جهل و محنت

این خوف سلامت یافته‌اند و چون راحت حقیقی آن بود که از
رنج بدان رهائی یابند و رنج حقیقی جهالت است پس راحت حقیقی
علم بود و اهل علم را روح و دلی حقیقی از علم حاصل آید که دنیا و
ما فیها در چشم ایشان حقیر و هیچ وضع نماید و چون بقاء ابدی
و دوام سرمدی در آن راحت یافته‌اند که بعلم کسب کرده‌اند
و سرعت زوال و انتقال و آفت فنا و قلت بقا و کثرت هموم
و انواع عنا مقارن امور دنیاوی یافته‌اند پس از دنیاوی
بر قدر ضروری قناعت نموده‌اند و از فضول عیش دل بریده
چه فضول عیش بنهایتی نرسد که ورآء آن غایتی دیگر نبود و
مرگ بحقیقت این مرض بود نه اینها از آن حذر میکنند و حکما این
سبب گفته‌اند مرگ دو نوع بود یکی ارادی و دیگر طبیعی و
همچنین حیات و بموت ارادی اماتت شهوات خواسته‌اند و ترک
تعرض آن و بموت طبیعی مفارقت نفس از بدن خواسته‌اند و
بحیات ارادی حیات فانی دنیاوی مشروط باکل و شرب و بحیات
طبیعی بقاء ابدی در غبطت و سرور و افلاطون حکیم گفته است
مُت بالارادة تحیی بالطبیعة و حکما متصوفه گفته‌اند موتوا
قبل ان تموتوا باز آنکه هر که از موت طبیعی خایف بود از لازم
ذات و تمام ماهیت خویش خایف بود چه از تمامی حد الحی مایت است
پس مایت که جزوی از حد است تمام ماهیت بود و کدام جهل بود
زیادت از آنکه کسی گمان برد که فناء او در حیات اوست و نقصان

او بتمام

او بتمام او و عاقل باید که از نقصان مستوحش بود و با کمال
مستانس و همیشه طالب چیزی بود که او را تمام و شریف و بقا
کرداند و از قید و اسر طبیعت بیرون آورد و آزاد کند و داند
که چون جوهر شریف الهی از جوهر کثیف ظلمانی خلاص یابد بعالم
بقا و صفا نه خلاف مزاج و کدورت بر سعادت خود ظفر یافته
باشد و بملکوت عالم و جوار خداوند خویش و مخالطت ارواح پاکان
رسیده و از اضداد و آفات نجات یافته و از اینجا معلوم شد
که نیکبخت کسی بود که نفس او پیش از مفارقت بدن با آلات
جسمانی و ملاذ نفسانی مایل و مشتاق بود و از مفارقت
آن خایف چه چنین کس در غایت بعید بود از قرارگاه خویش
و متوجه بموضعی از آن موضع متألم تر باشد و اما آنکه از
مرگ ترسان بود بسبب ظنی که با لم آن دارد علاج او آن بود که
بداند که آن ظن کاذبست چه الم زنده را بود و زنده قابل اثر
نفس تواند بود و هر جسم که در او اثر نفس نبود او را الم و احساس
نبود چه احساس الم بتوسط نفس است پس معلوم شد که موت حالتی
بود که بدن را با وجود آن احساس نبود و بدان متألم نشود چه
آنچه بدان متألم شود مفارقت کرده باشد و اما آنکس که از
عقاب ترسد از موت نمی‌ترسد از عقابی می‌ترسد که بعد از
موت بود و عقاب بر چیزی باقی بود پس بقاء چیزی از خود بعد
الموت معترف بود و بذنوب و سیئات که بدان استحقاق عقاب

بود مفرح و چون چنین بود خوف او از ذنوب خود بود نه از
مرگ پس باید که بر ذنوب اقدام نکند و ما بیان کرده ایم
که موجب اقدام بر ذنوب ملکهای بد بود نفس را و ارشاد
کردیم بعلاج آن داد آن پس آنچه درین نوع مخوفتر از اثری
نیست و آنچه اثری هست از آن غافل است و بدان جاهل
و علاج جهل علم بود و همین بود حال آنکه نداند که بعد از
مرگ حال او چگونه خواهد بود چه هر که بحالی بعد از مرگ اعتراف
کرد ببقاء اعتراف کرده است که چون میگوید نمیدانم که آن حال
چیست بجهل اعتراف کرده و علاج او هم بعلم است تا چون دانست
شود خوف زایل شود و اما آنکه از تخلیف اهل و ولد و مال
و ملک خایف و متاسف بود باید که بداند که حزن استعجال
المکروه و هولست بر آنچه حزن را در آن فایده نیست و علاج
حزن بعد از این یاد کنیم و بعد از آن تقدیم این مقدمه کنیم که مردم
از کاینات است و در فلسفه مقرر است که هر کاینی فاسد
بود پس هر که نخواهد که فاسد بود نخواسته است که کاین بود
و هر که کون خود خواهد فساد ذات خود خواسته باشد پس
فساد نا خواستن او فساد خواستن اوست و کون خواستن او
کون نخواستن اوست و این محال بود و عاقل با محال التفات
نکند و اگر اسلاف و آباء ما وفات نکردندی نوبت وجود بما
نرسیدی چه اگر بقا ممکن بودی بقاء متقدمان ما نیز ممکن

بودی و اگر همه مردم که تا اکنون بوده اند با وجود تناسل و توالد که تا
بودندی در زمین نگنجیدندی و استاد ابو علی رحمة الله در
بیان این معنی تقریری روشن کرده است میگوید تقدیر کنیم
که مردی را از مشاهیر که نسبتشان که اولاد و اعقاب او معروف
و معین باشد چون امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام با
هر که از ذریت و نسل او در عهد او و بعد از وفات او در این
مدت چهارصد سال بوده اند همه زنده اندی هر آینه عدد
ایشان از ده هزار بار هزار زیادت بودی چه بتحقیق کم از
در بلاد ربع مسکون پراکنده با قتلهای عظیم و انواع استیصال
که ما اهل این خاندان را یافته است در بیست هزار نفر نزدیک
بود و چون اهل فتوی کشته و کودکان که از شکم مادر
نیفتاده باشند با جمیعهم با این جمع در شمار آورند بنگر که عدد
ایشان چند باشد و هر شخصی که در عهد مبارک او بوده است
در مدت چهارصد سال همین مقدار با آن مضاعف باید کرد
تا روشن شود که اگر مدت چهارصد سال مرگ از میان خلق
مرتفع شود و توالد و تناسل برقرار بود عدد اشخاص بچه غایت
رسد و اگر این چهارصد سال مضاعف شود تضاعیف این
خلق بر مثال تضاعیف بیوت شطرنج از حد ضبط و حیز احصا
متجاوز شود و بسیط ربع مسکون که بنزدیک اهل علم مساحت
ممسوح و مقدر است چون برین جماعت قسمت کرده آید

نسبت هر یک از ایشان قدر نرسد که قدم بر و ننهد و بر پای باشند
تا اگر همه خلق دست برداشته و راست ایستاده و بهم باز دو
سینه خواهند که نشستند بر روی زمین نگنجند تا بجنبش
و نشستن و حرکت و اختلاف که بدان چه رسد و هیچ موضع از
جهت عمارت و زراعت و دفع فضلات خالی نماند و این
حالت در اندک مدتی واقع شود خصوص که با مسند از دروز کار و
تضعیفات نامحصور هم برین نسبت بر سر یکدیگر می نشینند و
از اینجا معلوم میشود که تمنی حیات باقی در دنیا و کراهیت مرگ
و وفات و مقصود آنکه طمع را خود بدین آرزو مشغول تواند بود از
خیالات جهال و محالات البلهان بود و عقلا و اصحاب نجابت
خواطر و ضمایر از امثال این فکرها منزه دارند و دانند که حکمت
کامله و عدل شامل الهی آنچه اقتضا کند متنهی را بر آن مزید
صورت نه بندد و وجود آدمی بر این وضع و هیات وجودیست
که ورای آن هیچ غایت مقصود نشود پس ظاهر شد که مرگ مذموم
نیست چنانکه عوام صورت کنند بلکه مذموم خوفیست که از جهل
لازم آمده است اما اگر کسی باشد که بعضی در مرگ متنبه شود
و او در وی بقای ابدی نکند لکن از غایت امل همت بر درازی
عمر بندد آنچه ممکن باشد مقصود دارد و او را تنبیه باید کرد بر
آنکه هر که در عمر دراز رغبت کند در پیری رغبت کرده باشد
و لا محاله در حالت پیری نقصان حرارت غریزی و بطلان

کاهلی

و رطوبت اصلی و ضعف اعضای رئیسه حادث شود و قلت
حرکت و فقدان نشاط و اختلال آلات هضم و سقوط آلات
طحین و نقصان قوی چون غاذیه و خدام چهارگانه او
بتبعیت لازم آید و امراض و الام عبارت از این احوالست و
بعلاوه موت احبا و فقد اعزه و تواتر مصایب و تطرق نوایب
و فقر و حاجت و دیگر انواع شدت و محنت هم تابع این حالت
افتد و غایت این جمله در مبدا امل که مدار ذی عمر رغبت
می نموده است این احوال بوده است که باد زوی محبت است
و انتظار امثال این مکاره می داشته و چون یقین او حاصل
آید که مرگ مفارقت ذات و لب و خلاصه انسانست از بدن
مجازی عاریتی که از طبایع اربعه بطریق توزیع فراهم آورده اند
و روزی چند معدود در حباله تصرف او آورده تا بتوسط
آن کمال خویش حاصل کند و از تنگ جهت مکان و زمان برهد
و بحضرت الهیت که منزل ابرار و دار القرار اخیارست بپیوندد
و از نهایت و استحالت و فنا ایمن شود هما نا از این حالت زیادت
استشعاری بخود راه ندهد و بتعجیل و تاخیر که اتفاق افتد
مبالات نکند و باکتساب سعادت و سبل نجات برزخ که
غایت آن درکات دوزخ و سخط باری عز اسمه و منزل فجار و
مهیج اشقیا و اشرار باشد راضی نشود والله المستعان [red] واما امر حرص
[red] قوت جذب هر چند از حد حصر متجاوز باشد و اما تنبه بر تن

افراط شهوت و محبت بطالت و حزن و حسد است و از این
امراض یکی از جنس افراط و دیگر از جنس تفریط و سیم از جنس ردائت
کیفیت باشد و معالجات آن اینست **علاج افراط شهوت**
پیش از این در ابواب گذشته شرحی بر مذمت شره و حرص که
که متوجه بطلب التذاذ بود از ماکولات و مشروبات بطریق
اجمال تقدیم یافته است و دنائت همت و خسات طبیعت
و دیگر رذایلی که بتبعیت این حالت حاصل آید مانند مهانت
نفس و شکم پرستی و مذلت تطفل و زوال حشمت از میان و
تفتیح به مستغنی باشد و نزدیک خواص و عوام ظاهر و انواع امراض
و الام که از اسراف در غذا و زفت حل حادث شود در کتب طب
مبین و مفسر است و علاجات آن مدون و محرر و اما شهوت
نکاح و حرص بر آن از معظم ترین اسباب نقصان دیانت و
انهاک بدن و اتلاف مال و اضرار عقل و اراقه آبروی باشد
و اما غزالی رحمة الله علیه قوت شهوت را بعامل خراج ظالم
تشبیه کرده است و گوید هم چنانکه اگر او را در جبایت اموال
خلق دست مطلق باشد و از سیاست پادشاه و تعزیر و دفع طمع
ما خوذ و ازحی نه همه اموال رعیت بستاند و همگنان را بفقر
و حاجت مبتلا گرداند قوت شهوت نیز اگر مجال یابد و
بتهذیب قوت تمیز و کسر قوت غضب و حصول فضیلت عفت
تسکین و انقیاد نپذیرد جملگی مواد غذا و کیموسات صالح

درجه

در وجه خود صرف کند و عموم اعضا و جوارح را نزار و ضعیف
گرداند و اگر بر مقتضای عدالت مقدار واجب در حفظ نوع
بکار دارد مانند عاملی بود که بر سبیل عدل قدر مایحتاج
از مودیان خراج حاصل کند و در اصلاح ثغور و دیگر مصالح
جماعت صرف کند و باید که صاحب این شره با خود تحقیق کند
که مشابهت زنان بیکدیگر در باب تمتع از مشابهت اطعمه
بیکدیگر در سد حاجت بیشتر است تا هم چنانکه هیچ شره که کسی
طعامهای لذیذ ساخته و پخته در خانه خود بگذارد و
بطلب پخته سورت جوع او بنشاند بدر خانها دریوزه کند
هیچ شره که از اهل حرمت و جفت حلال خود تجاوز نکند و
باختراع دیگر زنان مشغول شود و اگر هوای نفس در باطن او
شمایل زنی که در زیر چادر رو بکند در ذهن پنگر دارند تا از مباشرت
و معاشرت او تفضل لذتی تصور کند عقل را استعمال کند و باطل
و خلاعت آن مغرور شود که بعد از تفحص و تفتیش چه بسیار دیده
باشد که از زیر معجر شاه ترین صورتی و زشت ترین هیکلی بیرون
آمده باشد و در اکثر احوال آنچه در حباله تصرف او بود بیشتر
شهوت دفع بیشتر از آن کند که آنچه در طلب او سعی و جهد
بذل افتد و اگر متابعت حرص کند از هر جانبی که در حجابت
ان بود و از نظر او ممنوع چندان حسن و جمال و غنج و دلال در
ضمیر او تصور کند که رونق و زکا در طلب آن منخفض کرده اند

و بتجربه و اعتبار دیگران که همین ظن در حق ایشان سبقت
یافته باشد و بعد از کشف قناع بر ظهور تزویر و احتیال
ایشان اطلاع یافته باشد التفات ننماید تا بجایی که اگر در همه
عالم فی المثل یک زن بیش نماند که از استمتاع او محروم بود
گمان برد که او را لذتی است که مثل آن لذت در دیگران مفقود است
و بر تحصیل ذوقی از مایهٔ جمال او چندان حرص و حیلت
استعمال کند که از مصالح دو جهانی ممنوع شود و این غایت حماقت
و نهایت ضلالت باشد و کسی که نفس را از تتبع هوا اختیار فرماید
و بقدر مباح قناعت کند او را ازین عقبهٔ شنیعه که مستتبع چندین
رذیلت است خلاصی یابد و شبیه‌ترین انواع افراط عشق بود و آن
حرص همگی همت باشد بطلب یک شخص معین از جهت سلطان شهوت
و اعراض این مرض بغایت ردائت بود و گاه بود که سبب تلف
نفس و هلاک عاجل و آجل او گردد و علاج آن تفحص و تفکر بود
از عیوب معشوق چندانکه طاقت دارد و باشتغال بعلوم و فنون و صناعات
لطیفه که بفضل و شرف مخصوص باشد و بمجالست ندماء و افاضل
و جلساء صاحب طبع که خوض ایشان در چیزهای جدی بود که موجب
تذکر خیالات فاسده نشود و باحتراز از حکایات عشاق و
روایت اشعار ایشان و بتسکین قوت شهوت چه بمجامعت
و چه باستعمال مطفیات و اگر این معالجات نافع نیفتد سفر
دور و تحمل مشاق و اقدام بر کارهای سخت نافع آید و امتناع

از طعام

از طعام و شراب بقدر آنچه قوی باقی ماند و ضعفی نرسد که
مودی بود بسقوط و ضرر مفرط هم معین باشد بر ازالت
این مرض **علاج بطالت** و اما بطالت مقتضی حرمان
دو جهانی بود از جهت آنکه اهمال رعایت مصلحت معاش
مودی بود باهمال کسب قوت و انقطاع نوع و دیگر انواع رذایل
خود در معرض این دو آفت چه رفع تواند بود و تغافل از
اکتساب سعادت معاد مودی بود با بطال غایت ایجاد
که مستند بجای افاضت جود واجب الوجود عز اسمه است و این
منازعت و مخاصمت صریح بود با آن حضرت نعوذ بالله منه
و چون بطالت در کل متضمن این فساد است در شرح قبح
و معرفت آن باطناب حاجت نیفتد **علاج حزن** حزن
المی نفسانی بود که از فقد محبوبی یا از فوت مطلوبی عارض شود
و سبب آن حرص بود بر مقتنیات جسمانی و شره بشهوات بدنی
و حسرت بر فقدان و فوات آن و این حالت کسی را حادث شود
که بقای محسوسات و ثبات لذات ممکن شناسد و وصول بجملگی
مطالب و حصول مفقودات در تحت تصرف ناممتنع شمرد و اگر
این شخص که بچنین مرضی مبتلا باشد باستعمال عقل شود و شرط
انصاف نگاه دارد داند که هیچ چیز در عالم کون و فساد
ثبات و بقا را آن حالت ثابت و باقی امور بیست که در عالم
عقل باشد و از تصرف متضادات خالی بود و در عالم طبیعی نگنجد

و چون طمع نکند، متوقع اندوهگین نشود بل همت بر تحصیل
مطلوبات باقی مقصور دارد و سعی بر طلب محبوبات صافی
مصروف و از آنچه بطبع مقتضی فساد ذات او بود اجتناب نماید
و اگر ملالی به چیزی شود بر قدر حاجت و سد ضرورت قناعت
کند و ترک ادخار و استکثار که دواعی مباهات و افتخار
بود واجب شمرد تا بفوات آن متاسف نشود و بزوال اشیا
متالم نگردد و چون چنین بود بامنی رسد که فزع و فرحی یابد
بی جزع و مسرتی حاصل کند بی حسرت و ثمرهٔ یقینی بیابد بی حیرت
والا دایما اسیر حرقتی بی انقضا و المی بی انتها باشد چه هیچ
وقت از فوت مطلوبی یا فقد محبوبی خالی نبود که در عالم
کون و فساد کون بی فساد نتواند بود و طامع در آن خایب
و خاسر بود
و من یرد ان لا یری ما یسوءه فلا یقتنین شیئا یخاف له فقدا و اقتنای
جمیل آن بود که بموجود خشنود بود و از مفقود تلهف و تاسف
ننماید تا همیشه مسرور و سعید بماند و اگر کسی را شک افتد
در آنکه ملازمت این عادت و اشتغال بدین خلق همیشه بسعادت
موسوم باشد یا بصفت شقاوت موصوف باید که تامل کند در
اصناف خلق و اختلاف مطالب و معایش ایشان و رضای هر یک
بر نصیب و قسمت خویش و سرور و غبطت نمودن بصناعتی
و حرفتی که بدان مخصوص بود مانند نجار بنجارت و نجاد بنجادت

و شاطر بشطارت و مخنث بتخنیث و قواد بقیادت بحدی
که هر یک مغبون بحقیقت فاقد آن صناعت را شناسد و
مجنون علی الاطلاق غافل از آن حالت را گویند و بهجت
و راحت بوجدان آن صناعت مربوط دارند و حرمان کلی نقصان
از معیشت منوط چنانکه فحوای تنزیل از آن عبارت کرده است
کل حزب بما لدیهم فرحون و سبب این اعتقاد ملازمت
عادت و مداومت مباشرت باشد پس اگر طالب فضیلت در
ابتدا سنت طریقت خویش همین طریق سپرد و از اقتفای
مناهج و اقتنای منافع کمالی که غایت آن مقصد بود عدول
نجوید بسرور و لذت از آن جماعت که بقید جهالت اسیر
ضلالت گرفتار اند اولی باشد چه او محق بود و ایشان مبطل
و او متیقن و مصیب و ایشان مخطی و خابط و ایشان سقیم و شقی
و او صحیح و سعید بلکه او ولی خدا و ایشان اعدای او الا ان
اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و کندی رحمه الله در
کتاب دفع الاحزان گوید دلیل بر آنکه حزن حالتی است که مردم
از سوی اختیار خویش بخود جذب میکند و از امور طبیعی
خارج است آنست که فاقد هر مرغوبی و خایب هر مطلوبی اگر
بنظر حکمت در اسباب آن حزن تامل کند بحسب آنکه از آن
مطلوب یا مرغوب محروم باشد و بدان حرمان قانع و راضی
اعتیاد کرد او را روشن شود که حزن نه ضروری بود و نه طبیعی

و جاذب و کاسب آن هر آینه با جالت طبیعت معاودت کند
و سکون و سلوت یابد و ما مشاهده کرده ایم جماعتی را که به
مصیبت اولاد و اعزه و اصدقا مبتلا شدند و احزان و هموم
مجاوز حد اعتدال بر ایشان طاری شد و بعد از انقضا اکثر
مدتی با سر ضحک و مسرت و فرح و غبطت آمدند و بکلی آن را فراموش
کردند و هم چنین کسانی که بفقد مال و ملک و دیگر مقتنیات
روزی چند با اصناف غم و اندیشه ناخوش عیش بودند پس حال
ایشان باز به تسلی بدل گشت و اینجا امیر المومنین علی علیه السلام فرموده
که اصبر صبر الاکارم و الا سلوت سلو البهایم هم بدین معنی است
و عاقل اگر در حال الخلق نظر کند داند که از ایشان مصیبتی غریب
و محنتی بدیع ممتاز نگردد و اگر مرض حزن را که جاری مجری
دیگر اصناف در ذات تمکن دهد عاقبت بسلوت گراید و
از آن شفا یابد پس بهیچ وجه مرضی و ضعفی نیز ذیل او مرضی
نشود و بر دامن کسی داغی نگردد و باید که داند که حال و مثل
کسی که ببقا و منافع و فواید دنیاوی طمع کند حال و مثل کسی
باشد که در ضیافت شخصی حاضر شود که شمامه در میان حاضران از دست
بدست میگردانند و هر یکی لحظه از نسیم و رایحه آن تمتع میگیرند
و چون نوبت باو رسد طمع ملکیت در آن کند و پندارد
که او را از میان قوم بتملک آن تخصیص داده اند و آن شمامه
مطلق بنهم با شمه داد که داشته تا چون از و باز گیرند خجلت و

دهشت

دهشت با تاسف و حسرت اکتساب کند هم چنین اصناف
مقتنیات و دایع مبدای متعالی است که خلق را در آن اشتراک
داده اند تا در اعز و جل و لا یتا سترجاع آن هر گاه که خواهند
و بدیست هر که خواهد و ملامت و مذمتی در آن و ضجرتی
بر کسی که ودیعت باختیار باز گذارد و در امل و طمع از آن منقطع
دارد متوجه نشود بلکه اگر بدان طمع کند و چون از و باز گیرند
دلتنگی نماید با استجلاب عار و ملامت کفران نعمت را ارتکاب
نموده باشد چه کمترین مراتب شکر گذاری آن بود که ودیعت
خوشدلی با معیر دهند و در اجابت مسارعت نمایند خاصه
آنجا که معیر افضل آنچه داده بود بگذارد و اخس باز خواهد و
مراد باین افضل عقل و نفس است و فضایلی که دست متعرضان
بان نرسد و متغلبان را در آن طمع شرکت نیفتد چه این کالاها
بوجهی که استرجاع و استرداد را بدان راه نبود بما ارزانی
داشته اند و اخس و ارذل که از ما باز طلبند هم عرض عاریتی
جانب و محافظت عدالت در میان ابنای جنس است و اگر بسبب
فوات هر مفقودی حزنی بخود راه دهیم باید که همیشه محزون
باشیم پس عاقل باید که در داشته آنچه ضاد مولم فکر صرف نکند
و چندانکه تواند از مقتنیات کمتر گیرد که المومن قلیل المونة
تا باحزان مبتلا نشود و یکی از بزرگان گفته است اگر دنیا را
همین عیب بیش نیست که عاریتی است شایستگی که صاحب

همت بدان التفات ننمودی چنانکه ارباب مروت از التماس
اصناف تجمل ننگ داشتند و از سقراط پرسیدند که سبب خرمی
نشاط و قلت حزن تو چیست گفت آنکه من دل بر چیزی ننهم
که چون مفقود شود اندوهگین شوم علاج حسد و حسد آن
بود که از فرط حرص خواهد که بفواید و مقتنیات از ابنای جنس
ممتاز بود پس همت او بر ازالت آن از دیگران و جذب بخود مقصور
باشد و سبب این رذیلت از ترکیب جهل و شره بود چه استجماع
خیرات دنیاوی که بنقصان و حرمان ذاتی موسوم است
این شخص را محال باشد و اگر نیز تقدیر امکان کنند استمتاع
او بدان تصور متیسر بود پس جهل بجهت این محال و افراط
شره بر حسد باعث شوند و چون مطلوب حسود ممتنع الوجود
بود جز حزن و تألم او را حاصل نیاید و علاج این دو رذیلت
علاج حسد باشد و از جهت خطر حسد بجز آن در این موضع ذکر
او کرده آمد و الا اصل حسد بر امراض مرکبه اولیتر باشد و
کندی گوید حسد قبیحترین امراض و شنیعترین شرورست و بدین
سبب حکما گفته اند هر که دوست دارد که شری بدشمن او رسد
محب شر بود و محب شر شریر بود و شریرتر از این کسی بود که
خواهد که شر بغیر دشمن او رسد و هر که نخواهد که خیری بکسی
رسد شر خواسته باشد بآنکس و اگر این معامله با دوستان
کند شناعت زیادتر بود پس حسود شریرترین کسی باشد و

همیشه

همیشه اندوهگین بود چه بخیر مردمان غمناک باشد و
خیر خلق منافی مطلوب او بود و هرگز خیر از اهل عالم منقطع
و منقطع نشود پس غم و اندوه او را انقطاعی نباشد و انتهائی
صورت نبندد و شنیعترین انواع حسد نوعی بود که بعلما
افتد چه طبیعت منافع دنیاوی از تنگی عنصر و قلت مجال و
ضیق که لازم ماده است موجب حسد باشد بخلاف رغبت بالعرض
تعلق ارادت بزوال مرغوب او از غیر عارض شود و اگر چه این
معنی نیز ذلیلا و بالذات مرتفع نبود و حکما دنیا را بگلیمی
کوتاه که مردی دراز بالا بر خود افکند تشبیه کرده اند چه اگر
سر بدان پوشد کف پای او برهنه شود و اگر پای را محروم
نکند او دست سر محروم ماند همچنین اگر شخصی متمتع از نعمتی مخصوص
شود دیگری را از آن ممنوع باشد و علم از این شایبه منزه است
چه انفاق و خرج از آن و مشارکت دادن ابنای جنس در نفع
مقتضی زیادت لذت و کمال تمتع بود پس حسد در آن از بعضی
شر مطلق خیزد و بدانکه فرق باشد میان غبطت و حسد چه
غبطت شوق بود بحصول کمالی یا مطلوبی که از غیر احساس کرده
باشد در ذات مغتبط بی تمنی زوال آن از او و حسد با تمنی زوال
بود از او و غبطت بر دو نوع بود یکی محمود و دیگر مذموم اما
غبطت محمود آن بود که آن شوق متوجه بسعادات و فضایل
باشد و اما غبطت مذموم آن بود که آن شوق متوجه بشهوات

ولذات باشد وحکم آن حکم شره بود اما بیشتر سخن در حسد وهر که
برین جمله که شرح دادیم واقف شود واز ضبط کند ضبطی تمام
بر دو آسان بود علاج دیگر رذایل و معرفت اسباب آن واعراض
که حادث شود مثلا در کذب چون اندیشه کند داند که تمیز
انسان از حیوانات بنطق است وغرض از اظهار فضیلت نطق
اعلام غیر بود از امری که بر آن واقف نبود و کذب منافی این
غرض است پس کذب مبطل خاصیت نوع بود و سبب آن انبعاث
بود بر طلب مالی یا جاهی و فی الجمله حرص بر چیزی ازین قبیل
واز لواحق ذهاب آبروی وافساد مهمات واقدام بر نمیمت
و سعایت وغمز و بهتان واغر الجمله بود ودر صلف چون
اندیشه کند داند که سبب آن سلطان غضب بود و تخیل
کمالی که در خود نیافته باشد واز لواحق آن جهل بمراتب و
تقصیر در رعایت حقوق وغلظ طبع ولوم وجور باشد ودر
سخف صلف مرکب بود از عجب وملالت ودر بخل چون اندیشه کند
داند که سبب آن خوف بود از فقر واحتیاج یا محبت علو مرتبت
بمال یا شرارت نفس وطلب عدم خیرات خلق را ودر ریا چون
اندیشه کند داند که آن کذب بود هم در قول وهم در فعل فی
الجمله چون حقیقت هر یک بشناسد و بر اسباب واقف شود
فسخ آن اسباب واحتراز از آن بر منوال دیگر فضایل آسان
شود بر طالب فضیلت والله الموفق مقالت دوم در تدبیر

منازل

منازل و آن پنج فصل است فصل اول در سبب احتیاج
بمنازل و معرفت ارکان آن و تقدیم آنچه مهم بود در این
معنی حکیم آنکه مردم در بقای شخص بغذا محتاج است
و غذا نوع انسانی بی تدبیری صناعی چون کشتن و درودن
و پاک کردن و نرم کردن و سرشتن و غیر آن مهیا نه و تمهید
این اسباب الا بمعاونت معاونان و آلات وادوات بکار
داشتن ودر روزگار دراز در آن صرف کردن صورت نبندد
نه چون غذاء دیگر حیوانات که بحسب طبیعت ساخته
و پرداخته است تا انبعاث ایشان بر طلب علف و آب مقصود
بود بر وفق تقاضاء طبیعت و چون تسکین سورت جوع
و عطش کنند از حرکت باز ایستند واقتصار مردم بر مقدار
حاجت روز بروز چون ترتیب آن قدر غذا که وظیفه
هر روزی بود بیک روز ساختن محال است موجب انقطاع
ماده واختلال معیشت بود پس ازین جهت بادخار اسباب
معاش و حفظ آن از دیگر ابناء جنس که در حاجت شرکت دارند
احتیاج افتاد و محافظت بی مکانی که غذا و قوت در آن
مکان نگاه شود ودر وقت خواب وبیداری و بروز و بشب
دست طالبان وغاصبان از آن کوتاه دارد صورت نبندد
پس به ساختن منازل حاجت آمد و چون مردم را بسبب
صناعتی که بر تحصیل غذا مشتمل باشد مشغول باید بود

از حفظ آن مقدار که ذخیره نهاده بود غافل ماند پس از این
روی بمعاونی که بنیابت او اکثر اوقات در منزل مقیم باشد
و بحفظ ذخایر و اقوات و اغذیه مشغول محتاج شد و این احتیاج
بسبب بقای شخص است و اما بسبب بقای نوع نیز بجفتی که
تناسل و توالد بر وجود او موقوف باشد احتیاج بود پس حکمت
الهی چنان اقتضا کرد که هر مردی جفتی گیرد تا هم محافظت
منزل و ما فیه قیام نماید و هم کار تناسل بتوسل او تمام شود
و هم در تقلد بار شخص در مهم داشت جفت و موثر شریکی بود و
چون توالد حاصل آید و فرزندان بتربیت و حضانت پدر و
مادر دیگر نیاز باید و به نشو و نما نمی رسد تحمل امور او نیز واجب
گشت و چون جماعتی انبوه شوند یعنی مرد و زن و فرزندان
و ترتیب اقوات این جماعت و ازالت علل ایشان بر یک شخص
دشوار تواند بود پس با عوان و خدم احتیاج ظاهر شد و بدین
جماعت که ارکان منازلند نظام حال معاش صورت بست
پس از این بحث معلوم شد که ارکان منازل پنج اند پدر و مادر
و فرزند و خادم و قوت و چون نظام هر کثرتی بوجهی از تالیف
تواند بود که مقتضی نوعی از توحد باشد در نظام منزل نیز
بتدبیری صناعی که موجب تالیف باشد ضرورت افتاد
و از جماعت مذکور صاحب منزل با اهتمام آن مهم اولیتر بود
از این روی ریاست قوم بر وی مقرر شد و سیاست جماعت

بدو مفوض گشت تا ایشان بری منازل بر وجهی که مقتضی نظام
اهل منزل بود مستغنی هم رساند و هم چنانکه شبانان در مرعی گوسفند را
بر وجه مصلحت بچرانند و بعلف زار و آبشخور موافق برد و از
مضرت سباع و آفات سماوی و ارضی نگاه دارد و مساکن
تابستان و زمستان و نیم روز و شبانگاه بر حسب صلاح که در فرصت
اقتضا کند مرتب کرداند تا هم امور معیشت او و هم نظام حال
ایشان حاصل شود مدبر منزل نیز رعایت مصالح اقوات و ارزاق
و ترتیب امور معاش و سیاست احوال جماعت بترغیب و ترهیب
و وعد و وعید و زجر و تکلیف و رفق و مناقشت و لطف و عنف
قیام کند تا هر یک بکمالی که بحسب شخص بدان متوجه باشند برسند
و همچنان در نظام حالی که مقتضی سهولت تعیش بود مشارکت
یابند و بباید دانست که مراد از منزل در این موضع نه خانه است
که از خشت و گل و سنگ و چوب کنند بل از تالیفی مخصوص است
که میان شوهر و زن و والد و مولود و خادم و مخدوم و متمول
و مال افتد مسکن ایشان چه از چوب و سنگ بود و چه از خیمه
و خرگاه و چه از سایه درخت و غار کوه پس صناعتی که در منزل
که از او حکمت منزلی خوانند نظر باشد در حال این جماعت بر
وجهی که مقتضی مصلحت عموم بود در معیشت اسباب معاش و توصل
بکمالی که بحسب اشتراک مطلوب و چون عموم اشخاص نوع چه ملوک
و چه رعیت و چه فاضل و چه مفضول بدین نوع تالیف و تدبیر

محتاج اند و هر کسی در مرتبهٔ خود بتقلد امر جماعتی که او را
از آن بود و ایشان رعیت او مکلف و منفعت این علم عام
و ناگزیر باشد و فواید آن در دین و هم در دنیا شامل و
از اینجا فرموده است صاحب شریعت علیه السلام که کلکم راع و
کلکم مسئول عن رعیته و حکمای متقدم را در این نوع اقوال
بسیار بوده است اما نقل کتب ایشان در این فن از لغت یونانی
بلغت عربی اتفاق نیفتاده است مگر مختصری از سخن ابروسن
که در دست متأخران موجود است و متأخران بآرای صافی
و اذهان صحیح در تهذیب و ترتیب این صناعت و استنباط
قوانین و اصول آن برحسب اقتضای عقول غایت جهد مبذول
داشته اند و آن را مدون و مجلد گردانیده و خواجه رئیس ابو علی
الحسین بن عبدالله بن سینا رساله هست درین باب که با کمال
بلاغت شرط ایجاز رعایت کرده است خلاصهٔ از آن رساله
با این مقاله نقل کرده آمد و از زواید بکر مواعظ و آداب که
از متقدمان و متأخران منقول بود موشح گردانیده شد
انشاء الله بنظر رضای اهل فضل مشرف شود انه ولی
التوفیق و بباید دانست که اصل کلی در تدبیر منزل آن بود
که هم چنانکه طبیب در حال بدن انسان نظر کند از جهت
اعتدالی که بحسب ترکیب اعضا مجموع ترکیب را حاصل آید
آن اعتدال مقتضی صحت بدن و مصدر افعال بود بر وجه

کمال

کمال تا اگر آن اعتدال موجود بود آن را محافظت کند و اگر
مفقود بود استعادت نماید و چون در عضوی از اعضا
خللی حادث شود در علاج آن عضو مصلحت عموم اعضا
نگاه دارد در خاصه مصلحت عضوی دیگر که مجاور او بود بقصد
اول و بعد از آن مصلحت آن عضو بقصد ثانی تا حدی که
اگر صلاح عموم اعضا در قطع یکی آن عضو بود قطع نظر
کند از اصلاح آن عضو و بقطع و قلع آن مبالات نکند تا
فساد بدیگر اعضا سرایت نکند همچنین دستور مدبر منزل را
رعایت صلاح عموم اهل منزل واجب بود و نظر او بقصد
اول بر اعتدالی که در تالیف اشخاص مقصود و محافظت
آن اعتدال یا استرداد آن بر وجه صواب مقصور بود و در ثانی بر
حال یک شخص بمعالجه که طبیب با یک عضو کند متعلق
چه هر یکی از ارکان منزل بنسبت با منزل بمثابت هر یکی
از اعضای مردم باشند بنسبت با مجموع بنیت بعضی
رئیس بعضی مرئوس و بعضی خسیس و بعضی شریف و هر چند
هر عضوی را اعتدالی و فعلی خاص بود لیکن فعل همه اعضا
مشارکت و معاونت غایت همه افعال بود هم چنین هر شخصی
را از اشخاص اهل منزل طبیعی و خاصیتی بود با انفراد و حرکات
او متوجه بود بمقصودی خاص که از افعال جماعت نظام
که در منزل مطلوب بود حاصل آید و مدبر منزل که بمنزلت

طبیب بود از وجهی و بمنزلت پای عضو که شریفتر بود از
اعضا باعتباری باید که بر طبیعت و خاصیت و فعل هر شخصی
از اشخاص اهل منزل واقف بود و بر اعتدالی که از تألیف آن
احوال حاصل آید واقف تا ایشان را بکمالی که مقتضی نظام منزل
بود برساند و اگر مرضی حادث شود ازالت کند و اگر چه اعتبار
حال منزلها از وضع صناعت خارج است چنانکه گفتیم اما افضل
احوال منزل که مسکن بود چنان بود که بنیادهای آن استوار
باشد و سقفها با ارتفاع مایل و درها گشاده چنانکه در
اختلاف فصول بتکلفی حاجت نیفتد و مساکن مردان از مساکن زنان
معزول و مقامگاه هر فصلی در موضعی که بحسب آن وقت معتدلتر و موضع
ذخایر نفایس و اموال بحصانت موصوف و احتیاطی که بدفع
آفات تعلق دارد مانند حرق و غرق و نقب دزدان و تعرض هوام
بتقدیم رسانیده و در مسکن مردم آنچه توقی از زلازل اقتضا
کند یعنی ساحت فراخ و دکانهای افراشته مرعی و با وجود کثرت
مرافق و مجالسه ابطرشتاب و ضیاع محفوظ و از همه مهمتر اعتبار
حال جوار تا با مجاورت اهل شر و فساد و کسانی که موذی بطبع باشند
مبتلا نشود و از آفت وحشت و انفراد ایمن ماند و افلاطون حکیم
منزلی در کوه زرگران گرفته بود از حکمت آن استعلام کردند
فرمود که تا اگر خواب در چشم من غالب شود و از فکر مطالعه منع
کند آواز ادوات ایشان مرا بیدار کند فصل دوم در سیاست

اموال

اموال و اقوات چون نوع مردم با دخار اقوات و ارزاق مضطر است
چنانکه در فصل گذشته یاد کردیم و بقاء بعضی اقوات در
زمانی بیشتر نا ممکن پس جمع مالا بد داشتن تا ما یحتاج الیه در هنگام
احتیاج اقتدار تا اگر بعضی اجناس در معرض تلف آید بعضی که از
فساد دورتر بود بماند و بسبب ضرورت معاملات در وجوه اخذ
و اعطا چنانکه در مقاله گذشته گفتیم بدینار که حافظ عدالت
و مقوم کلی و ناموس اصغر است حاجت بود و بعزت وجود او و
معادلت اندکی از مقدار او با بسیاری از دیگر چیزها مؤونت نقل
اقوات از مساکن بمساکن دورتر مکفی شد بدان وجه که چون نقل
اندکی از او که قیمت اقوات بسیار بود قایم مقام نقل اقوات بسیار
بود از کلفت و مشقت حمل آن استغنا افتد و همچنین بر زیادت
جوهر و استحکام مزاج و کمال ترکیب او که مستدعی بقا و دوام و ثبات
و قوام فواید مکتسب صورت بست به استحالت و فنا او مقتضی
احتیاط متفقی بود که در طلب ترکیب ارزاق و جمع متشتتات افتد
باشد و قبول او بنزدیک اصناف امم شمول منفعت او همگنان
شد و بدین وجه قانون حکمت بکمالی که در امور معیشت تعلق بتطبیع
داشت بلطف الهی و عنایت یزدانی انجام پذیرفت و بحد فعل رسانید
و آنچه تعلق بصناعت دارد مانند دیگر امور و صنایع با نظر
و تدبیر نوع انسانی حواله افتاد و بعد از تقدیم این مقدمه
گوییم نظر در حال مال بر سه وجه تواند بود یکی باعتبار دخل

و دوم باعتبار دخل سیم باعتبار خرج اما دخل یا بسبب آن
کفایت و تدبیر منوط بود یا نبود اول مانند صناعات
و تجارات دوم مانند مواریث و عطایا و تجارت بسبب آنکه
بمایه مشروط بود و مایه در معرض تعرض اسباب زوال در
وثوق و استقرار از صناعت و حرفت قاصر باشد و در
اکتساب بر جمله سه شرط رعایت باید کرد اول احتراز از
جور دوم احتراز از عار سیم احتراز از دنائت اما جور مانند
آنچه بتغلب یا تفاوت وزن و کیل یا طریق خداع و سرقه
بدست آرند و اما عار مانند آنچه بهجو و مسخرگی و مذلت نفس
بدست آرند و اما دنائت مانند آنچه از صناعتی خسیس بدست
آرند با تمکن از صناعتی شریف و صناعات سه نوع بود یکی
شریف دوم خسیس سیم متوسط اما صناعات شریفه صناعتی
بود که از جنس نفس باشد نه از جنس بدن و آنرا صناعات احرار و
ارباب مروت خوانند و اکثر آن در سه صنف داخل باشد اول
آنچه تعلق بجوهر عقل دارد مانند صحت رای و صواب مشورت
و حسن تدبیر و این صناعات وزرا بود دوم آنچه تعلق بادب
و فضل دارد مانند کتابت و بلاغت و نجوم و طب و استیفا
و مساحت و این صناعت ادبا و فضلا بود سیم آنچه تعلق بقوت
و شجاعت دارد مانند سواری و سپاهگری و ضبط ثغور
و دفع اعدا و این صناعت فروسیت بود و اما صناعات

خسیس

خسیسه هم سه نوع بود یکی آنچه منافی مصلحت عموم مردم بود
مانند احتکار و سحر و این صناعت مفسدان بود دوم آنچه
منافی فضیلتی از فضایل بود مانند مسخرگی و مطربی و
مقامری و این صناعت سفها بود سیم آنچه مقتضی نفرت
طبع بود مانند حجامی و دباغی و کناسی و این صناعت فرو
مایگان بود و بحکم آنکه احکام طبع را بنزدیک عقل قبولی نبود
صنف آخر از این اصناف در عقل قبیح نباشد و باید که از بعضی
ضرورت جمعی بدان اهتمام نمایند و در صنف اول قبیح بود و از
آن منع کنند و اما صناعات متوسطه دیگر انواع مکاسب
و اصناف حرفتها بود و بعضی از آن ضروری بود مانند زراعت
و بعضی غیر ضروری مانند صباغت و همچنین بعضی بسیط بود
مانند درودگری و آهنگری و بعضی مرکب بود مانند ترازوگری
و کاردگری و هر که بصناعتی موسوم شود باید که در آن صناعت
تقدم و کمال طلب کند و بمرتبه نازل قناعت ننماید و بدنائت
همت راضی نشود و باید دانست که مردم را هیچ زینتی نیکوتر
از روزی فراخ نبود و بهترین اسباب روزی صناعتی بود که
بعد از اشتمال بر عدالت بعفت و مروت نزدیک باشد و
از شره و طمع و ارتکاب فواحش و تعطیل افکندن در مهمات
دور و هر مالی که بمغالبه و مکابره و استکراه غیری یا بتبعه عار
و نام بد و بذل آبروی و هتک مروت و تدنیس عرض و مشغول کردن نفس

مردمان از مهمات بدست آید احتراز از آن واجب بود و اگر
چه مال خطیر بود و آنچه بدین شوایب ملوث نبود از اصناف
ثروه مهنا تر و میمون تر و با برکة تر باید شمرد و اگرچه بمقدار
حقیر بود و اما حفظ مال بی تثمیر و تنمیه میسر نشود و چون خرج ضروری بود
و در آن سه شرط نگاه باید داشت اول آنکه اختلالی بمعیشت
اهل منزل راه نیابد دوم آنکه اختلالی بدیانت و عرض
راه نیابد چه اگر اهل حاجت را با وجود ثروت محروم گذارد
در دیانت لایق نبود و اگر از ایشان در اکفاء مستحقان عرض
اعراض کند از همت دور باشد سیم آنکه مرتکب دنائتی مانند
بخل و حرص نگردد و چون این شرایط رعایت کند حفظ به سه شرط
صورت بندد اول آنکه خرج با دخل مقابل نبود و از آن زیادت
نیز نبود بلکه کمتر بود دوم آنکه در چیزی که تثمیر آن متعذر
بود مانند ملکی که بعمارت آن قیام نتوان کرد و جوهری که
راغبان عزیز الوجود بود صرف نکند سیم آنکه رواج کالا
و سود متواتر را اگرچه اندک بود بر منافع بسیار که بر وجه اتفاق
افتد اختیار کند و عاقل باید که از ذخیره نهادن اموال و اقوات
غافل نباشد تا در اوقات ضرورت و تعذر اکتساب مانند قحط
سالها و نکبات و ایام امراض خرج کند و کنند افضل آن چنان
بود که شطری از اموال نقود و اثمان بضاعات باشد و شطری
اجناس و امتعه و اقوات و بضاعات و شطری املاک و

ضیاع

ضیاع و مواشی تا اگر خللی بطرفی راه یابد از دو طرف دیگر
جبران میسر شود و اما خرج و انفاق باید که در آن از چهار
چیز احتراز کند اول لوم و تقتیر و آن چنان بود که در اخراجات
نفس و اهل منزل تنگ گیرد تا از بذل معروف امتناع نماید دوم
اسراف و تبذیر و آن چنان بود که در وجوه زواید مانند
شهوات و لذات صرف کند و یا در زیادت از حد در وجه واجب
خرج کند سیم ریا و مباهات و آن چنان بود که بطریق تصلف
و اظهار ثروت در مقام مرآت و مفاخرت انفاق کند چهارم
سوء تدبیر و آن چنان بود که در بعضی مواضع زیادت از اقتضا
و در بعضی مواضع کمتر از آن بکار برد و مصارف مال در سه
صنف محصور افتد اول آنچه از روی دیانت و طلب مثوبات ایزدی
دهند مانند صدقات و زکوة و دوم آنچه بطریق سخاوت و
ایثار در بذل معروف دهند مانند هدایا و تحف و مبرات و
صلات سیم آنچه از روی ضرورت انفاق کنند یا در طلب ملایم
یا در دفع مضرت اما طلب ملایم مانند اخراجات منزل از وجوه
ماکل و ملابس و غیر آن و اما دفع مضرت مانند آنچه بظلمه
و سفها دهند تا نفس و مال و عرض از ایشان نگاه دارند
در صنف اول که غرض طلب مثوبت بود بحضرت عزت بچهار شرط
رعایت باید کرد اول آنکه آنچه دهد بطیب و انشراح صدر دهد
و بر آن تلهف و تاسف ننمایند نه در ضمیر و نه ظاهر دوم

انکه خالص در طلب رضای معبود خویش دهد نه بجهت توقع
شکری یا انتظار جزائی یا التماس فخر و ذکری سیم انکه معظم
ان بدرویشان نهفته بنا رد دهد و هرچند تا تواند سایل را
محروم نگرداند اما اولی انکه ان قسم از صنف دوم شمرد چه
تقرب بحضرت عزت بچیزی که باعث بران از داخل باشد نه از
خارج بهتر و چهارم انکه منت بر مستحقان نکند بافشا و
اظهار ان و در صنف دوم که از افعال اهل فضیلت باشد
پنج شرط نگاه باید داشت اول تعجیل که با تعجیل مهنا تر بود و
دوم کتمان که با کتمان بانجاح نزدیکتر بود و بکرم مناسب تر
و سیم تصغیر و تحقیر و اگرچه بوزن و قیمت بسیار باشد و
چهارم مواصلت که انقطاع منسی بود پنجم وضع معروف در
موضع خویش و الا مانند زراعت در زمین شوره ضایع افتد
و در صنف سیم یک شرط رعایت باید کرد و آن اقتصاد بود و
در آنچه سبب طلب ملایم باشد باید که باسراف نزدیکتر بود
از انکه بتقتیر بدان قدر که موجب محافظت عرض باشد و آن از
قبیل دفع مضرت افتد نه از قبیل اسراف بعضی چه اگر بشرط توسط
من کل الوجوه قیام ننماید از طعن طاعن و وقیعت بدگوی نجات
نیابد و علت ان بود که انصاف و عدالت در اکثر طبایع مفقود
است و طمع و حسد و بغض امر کوزنی بنا بر اتفاق بر حسب آراء
عوام نهادن بلا مثلا عرض نزدیکتر از انکه بنا آن بر

قاعده سیرت خواص و میل عوام بتبذیر بود چنانکه میل خواص
بتقتیر بود اما بنیت قوانین کلی که در باب تمول بیان رفت
افتد و اما جزویات ان بر عاقل پوشیده نماند والله اعلم

فصل سیم در سیاست و تدبیر اهل

باید که باعث
بر تاهل دو چیز بود حفظ مال و طلب نسل نه داعیه
شهوت یا غرضی دیگر از اغراض و زن صالحه شریک بود
در مال و قسیم او در کدخدای و تدبیر منزل و نایب او در
وقت غیبت و بهترین زنان زنی بود که بعقل و دیانت و
عفت و فطنت و حیا و رقت دل و تودد و کوتاه زبانی و
طاعت شوهر و بذل نفس در خدمت او و ایثار رضای او و وقار
و هیبت نزدیک اهل خویش متحلی بود و عقیم نبود و بر ترتیب
منزل و تقدیر نگاه داشتن در انفاق واقف و قادر باشد
و بمجامله و مدارات و خوش خوئی سبب موانست و تسلی
هموم و جلاء احزان شوهر گردد و زن آزاد از بنده بهتر چه
اشتمال آن بر تالف بیگانگان و وصلت ارحام و استظهار
باقربا و استمالت اعدا و معاونت و مظاهرت در اسباب معیشت
و احتراز از اندرنات در مشارکت و در نسل و عقب مفیدتر و
زن بکر از غیر بکر بهتر چه قبول ادب و مشاکلت شوهر در خلق
و عادت و انقیاد و مطاوعت او نزدیکتر و اگر با وجود این
اوصاف بحلیت جمال و نسب و ثروت متحلی باشد مستجمع انواع

محاسن بود و بر آن مزیدی صورت نبندد امّا اگر بعضی ازین
خصال مفقود باشد باید که عقل و عفّت و حیا البتّه موجود
بود چه ایثار جمال و نسب و ثروت برین سه خصلت مستدعی
عطب و اختلال امور دین و دنیا باشد و باید که جمال
زن باعث نباشد بر خطبهٔ او چه جمال با عفّت کمتر مقارن
افتد بسبب آنکه زن جمیله را راغب و طالب بسیار باشند
و ضعف عقول ایشان مانع و وازع انقیاد نبود تا بر فضائح
اقدام کنند و غایت خطبهٔ ایشان یا حمقی و صبری و بی‌حمیتی
بود که بر شنعا و نه و جهها مشتمل باشد یا اتلاف مال و عرض
و مقاسات اصناف احزان و هموم پس باید که از جمال باعتدال
بنیت اقتصار کند و در آن باب نیز دقیقهٔ اقتصاد مرعی
دارد و هم چنین باید که مال زن مستدعی رغبت نمودن بدو
نبود چه مال زنان مستدعی استیلا و تسلّط و استخدام و
تفوّق ایشان باشد و چون شوهر در مال زن تصرّف کند او را
بمنزلت خدمتکاری و معاونی شمرد او را وزنی و وقعی ننهد
و انعکاس مطلق لازم آید تا بفساد امور منزل و معیشت ادا کرد
و چون عقد مواصلت میان شوهر و زن حاصل شود سبیل
شوهر در سیاست زن سه چیز بود اوّل هیبت دوم کرامت و سیم
شغل خاطر امّا هیبت آن بود که خویشتن را در چشم زن مهیب
دارد تا در امتثال اوامر و نواهی او اهمال جایز نشمرد و این

بوزکوتی

بزرگترین شرایط سیاست اهل بود چه اگر اخلالی بدین شرط
راه یابد زن از متابعت هوا و مراد خویش طریقی گشاده
شود و بر آن اقتصار نکند بلکه شوهر را در طاعت خود
آرد و وسیلت مرادات خود سازد و بیشتر و استخدام او و مطا
خود حاصل کند پس آمر مأمور شود و مطاع مطیع و مدبّر
مدبَّر و غایت این حال حصول عیب و عار و مذمّت و رسوا
هر دو باشد و چندان فضایح و شنایع حادث شود که تلافی
و تدارک آن صورت نبندد و امّا کرامت آن بود که زن را
مکرّم دارد بچیزهایی که مستدعی محبّت و شفقت بود تا
چون از زوال آن حال مستشعر باشد بحسن اهتمام امور منزل
و مطاوعت شوهر را تلقّی کند و نظام مطلوب حاصل شود و
اصناف کرامات درین باب شش چیز باشد اوّل آنکه او را در
هیأتی جمیل دارد و دوم آنکه در ستر و حجاب او از غیر محارم
مبالغتی عظیم نماید و چنان سازد که بر آثار و شمایل او آگاهی
از هیچ بیگانه وقوف نیفتد و سیم آنکه در اوایل اسباب کدخدایی
با او مشاورت کند بشرط آنکه او را در مطاوعت خود طمع
نیفکند چهارم آنکه دست او در تصرّف اقوات بر وجه مصلحت
منزل و استعمال الخدم در مهمّات مطلق دارد پنجم آنکه با خویشا
و اهل بیت او وصلت رحم کند و دقایق تعاون و تظاهر را
رعایت واجب داند ششم آنکه چون اثر صلاحیت و شایستگی

او احساس کند زنی دیگر را برو او ایثار نکند و اگرچه جمال
و مال و نسب و اهل بیت ازو بسی بهتر باشد چه غیرتی که در
طبایع زنان مرکوز بود با نقصان عقل ایشان را بر قبایح و
فضایح و دیگر افعالی که موجب فساد منزل و سوء معاشرت و ناخوشی
عیش و عدم نظام باشد باعث گرداند و جز ملوک را که غرض
ایشان از تاهل طلب نسل و عقب بسیار بود و زنان در خدمت
ایشان بمثابت بندگان باشند در این معنی رخصت نداده اند
و ایشان را نیز احتراز اولی بود چه مرد در منزل مانند دل باشد
در بدن و چنانکه دل منبع حیوة دو بدن نتواند بود یک
مرد را تنظیم دو منزل میسر نشود و اما شغل خاطر آن بود که
خاطر زن پیوسته بتکفل مهمات منزل و نظر در مصالح آن
و قیام بدانچه مقتضی نظام معیشت بود مشغول دارد چه نفس
انسانی بر تعطیل صبر نکند و فراغت از ضروریات اقتضا
نظر کند در غیر ضروریات پس اگر زن از ترتیب منزل و تربیت
اولاد و تفقد مصالح خدم فارغ باشد همت بر چیزهائی
که مقتضی خلل منزل بود مقصور گرداند و بتبرج و زینت
بکار داشتن از جهت خروج و رفتن بنظارها و نظر کردن
بمردان بیگانه مشغول شود تا هم امور منزل مختل گردد و
هم شوهر را در چشم او وقعی و هیبتی نماند بلکه چون مردان
دیگر را بیند او را حقیر و مستصغر شمرد و هم در اقدام بر

جماع

قبایح دلیری نماید و هم داعیه او بر طلب خود تحریص کند
تا عاقبت آن بعد از اختلال معیشت و ذهاب مروت و حصول
فضیحت هلاک و شقاوت دو جهانی بود و باید که شوهر
احتراز کند در باب سیاست زن از سه چیز اول از افراط
محبت زن که با وجود آن استیلاء زن و ایثار هوای او بر
مصالح لازم آید و اگر بمحبت محبتی مبتلا شود آنرا پوشیده
دارد و چنان سازد که البته واقف نشود پس اگر نتواند که
خویشتن را نگاه دارد در علاجها که در باب عشق فرموده اند
استعمال باید کرد و بهیچ حال بر آن مقام ننماید چه از آفت
افتضاح و فسادهای آن مذکور گشت دوم آنکه در مصالح کلی
با زن مشاورت نکند و البته او را بر اسرار خود وقوف ندهد
و مقدار مال و مایه از وی پوشیده دارد چه رایهای ناصواب
نقصان تمیز ایشان در این باب سبب مخافات بسیار بود و
سیم آنکه زن را از ملاهی و نظر بالجانب و استماع حکایت مردان
و از زنانی که بدین افعال موسوم باشند باز دارد و البته راه
آن باز ندهد چه این معنی مقتضی فسادهای عظیم باشد و از
همه اشیاء شر مجالست پیره زنانی بود که بمحافل مردان رسیده باشند
و حکایات آن باز گویند در احادیث آمده است که زنان را از
آموختن سورت یوسف منع باید کرد که استماع امثال آن قصه
موجب انحراف ایشان از قانون عفت و از شراب هم منع کلی

باید کرد چه شراب اگرچه اندک بود سبب وقاحت و هیجان
شهوت گردد و در زنان هیچ خصلت بدتر از این دو خصلت
نبود و سبیل زنان در تحری رضاء شوهران و دفع آفت کید
خود از ایشان پنج چیز بود اوّل ملازمت عفت دوم
اظهار کفایت سیم هیبت داشتن از ایشان چهارم حسن تبعّل
و احتراز از نشوز پنجم قلت عتاب و مجامله در عشرت و حکما گفته
اند زن شایسته تشبّه نماید بمادران و دوستان و کنیزان
و زن بد تشبّه نماید بجباران و دشمنان و دزدان اما
تشبّه شایسته بمادران چنان بود که قربت و حضور شوهر خواهد
و غیبت او را کاره بود و رنج خود در طریق حصول رضاء او
احتمال کند چه مادر با فرزند همین طریق سپرد و اما تشبه
بدوستان چنان بود که بدآنچه شوهر بدو دهد قانع بود و
او را در آنچه از و باز دارد و بدو ندهد معذور دارد و مال
خویش از و دریغ ندارد و در اخلاق با او موافقت نماید و
اما تشبه او بکنیزان چنان بود که مانند پرستاران تذلّل
نماید و خدمت بشرط کند و بر تندخوی صبر کند و در افشاء محاسن
و ستر عیب او کوشد و نعمت او را شکر گزارد و در آنچه موافق
طبع او نبود با شوهر عتاب نکند و اما تشبه زن ناشایسته بجباران
چنان بود که کاهل و متعطل دوست دارد و فحش گوید و تجنّی نماید
نهد و خشم بسیار گیرد و از آنچه موجب خشنودی و خشم شوهر

بود غافل باشد و خدم و حاشیه را بیاشوباند و اما تشبه
او بدشمنان چنان بود که شوهر را حقیر شمرد و با او استخفاف
کند و درشت خوئی نماید و جحود احسان او کند و از و حقد
گیرد و شکایت کند و معایب او باز گوید و اما تشبه او بدزدان
چنان بود که در مال او خیانت کند و بی حاجت از و سؤال
کند و لطف او حقیر شمرد و در آنچه کاره آن بود الحاح کند و بدروغ
دوستی ظاهر نماید و نفع خود بر نفع او ایثار کند و کسی که بزن
ناشایسته مبتلا شود تدبیر او طلب خلاص باشد از صحبت و مجاورت
زن بد از مجاورت سباع و افاعی بتر باشد و اگر خلاص متعذّر
باشد چهار نوع حیلت در آن کار باید داشت اوّل بذل مال
چه حفظ نفس و مروّت و عرض بهتر از حفظ مال بود و اگر مال
بسیار صرف باید کرد خود را از و باز خریدن مال را حقیر باید
شمرد دوم نشوز در بدخوئی و هجرت مضاجع بر وجهی که بتبعات
ادا نکند سیم لطایف حیل مانند تحصیل عجز او بسفر او و
ترغیب شوهری دیگر و رغبت نمودن بظاهر بدو از
مفارقت با کراهت تا باشد که او را بر مفارقت حرص پدید آید
و فی الجمله استعمال انواع مسامحت و مماحکت و ترغیب و ترهیب
که موجب فرقت بود چهارم و آن بعد از عجز بود از دیگر تدبیرها
آنکه او را بگذارد و سفری دور اختیار کند بشرط آنکه او را تمام
از اقدام بر فضایح منع کرده باشد تا او صید او منقطع شود

و صفا دفت اختیار کند و حکمای عرب گفته اند از پنج زن حذر
واجب بود حنانه و منانه و انانه و کیة القفا و خضراء
الدمن اما حنانه زنی بود که او را فرزندان بود از شوهر
دیگر و پیوسته بمال این شوهر با ایشان مهربانی نماید و اما
منانه زنی بود متمول که بمال خود بر شوهر منت نهد و
اما انانه زنی بود که پیش از این شوهر حالی بهتر داشته باشد
با شوهر بزرگتر داده بود و پیوسته از این حال و شوهر با شکایت
و انین بود و اما کیة القفا زنی بود غیر عفیفه که شوهر او
از محفل که غایب شود مردمان بذکر او داغی بر قفای آن مرد
نهند و اما خضراء الدمن زنی بود جمیله از اصل بد و او را
مشابهت کرده اند بسبزه مزابل و کسی که شرایط سیاست زنان
تمام نتواند نمود اولی آن بود که عزب باشد و دامن از ملابست
امور ایشان کشیده دارد چه فساد مخالطت زنان ناسزا استیلا
مستتبع آفات نامتناهی بود تا بجای که از آن قصد زن بود بهلاک
او یا قصد او بکوری از جهت زن والله الموفق المعین فصل
چهارم در سیاست و تدبیر اولاد و رعایت حقوق پدران
و مادران و چون فرزند در وجود آید ابتدا بتسمیه او
باید کرد بنام نیکو چه اگر نامی ناموافق برو نهد مدت
عمر از آن ناخوش دل باشد پس دایه اختیار باید کرد که احمق
و معلول نباشد چه عادات بد بیشتر علتها بشیر تعدی

کند

کند از دایه بفرزند و چون رضاع او تمام شود بتادیب
و ریاضت اخلاق او مشغول باید شد پیش از آنکه اخلاق
تباه فرا گیرد چه کودک مستعد بود و باخلاق ذمیمه میل
بیشتر کند بسبب نقصانی و حاجتی که در طبیعت بود و در
تهذیب اخلاق او اقتدا بطبیعت باید کرد یعنی هر قوت که
حدوث او در بنیت کودک پیشتر بود تکمیل آن قوت مقدم باید
داشت و اول چیزی از آثار قوت تمیز که در کودک ظاهر شود
حیا بود پس نگاه باید کرد اگر حیا برو غالب بود و بیشتر اوقات
سر در پیش افکنده باشد و وقاحت ننماید دلیل نجابت او
بود چه نفس او از قبیح محترز است و بجمیل مایل و این علامت
استعداد تادب بود و چون چنین بود عنایت بباب او و
اهتمام بحسن تربیتش زیادت باید داشت و اهمال و ترک را
رخصت نداد و اول چیزی از تادیب آن بود که او را از
مخالطت اضداد که مجالست و ملاعبت ایشان مقتضی فساد
طبع او بود نگاه باید داشت چه نفس کودک ساده باشد و
قبول صورت از اقران خود زودتر کند و باید که او را بر محبت
کرامت تنبیه دهند و خاصه کرامتی که بعقل و تمییز و دیانت
استحقاق آن کسب کنند نه آنچه بمال و نسب تعلق دارد پس
سنن و وظایف دین در و آموزند و او را بمواظبت آن
ترغیب کنند و بر امتناع از آن تادیب و اخیار را نزدیک

او مدح کنند و اشرار را مذمت و اگر از و جمیلی صادر شود
او را محمدت گویند و اگر اندک قبیحی صادر شود بمذمت تخویف
کنند و استهانت باکل و شرب و لباس فاخر در نظر او تزیین
دهند و ترفع نفس از حرص بر مطاعم و مشارب و دیگر لذات
و ایثار آن بر غیر در دل او شیرین گردانند و با او تقریر دهند
که جامهاء ملون و منقش لایق زنان بود و اهل شرف و نبل را
بجامه التفات نبود تا چون بران بر آید و سمع او ازان پر شود
و تکرار رفته کار متواتر گردد بعادت گیرد و کسی را که ضد این
معنا گوید خاصه از اتراب و اقران او از و دور دارند و او را
آداب بد زجر کنند که کودک در ابتداء نشو و نما افعال قبیحه بسیار
کند و در اکثر احوال کذوب و حسود و سروق و نموم و لجوج بود
و فضولی کند و کید و اضرار خود و دیگران ارتکاب نماید بعد از آن
بتادیب و سن و تجارب ازان بگردد پس باید که در طفولیت او را
بدان مؤاخذت کنند پس بتعلیم او آغاز کنند و محاسن اخبار و
اشعار که بآداب شریعت ناطق بود او را حفظ دهند تا موکد آن معانی
شود که در و آموخته باشند و اول رجز بدو دهند انگاه قصید
و از اشعار سخیف که بر ذکر غزل و عشق و شرب خمر مشتمل بود مثلا
اشعار امرء القیس و ابو نواس احتراز فرمایند و بدانکه جماعتی
حفظ آن از ظرافت پندارند و گویند رقت طبع بدان اکتساب
کنند التفات ننمایند چه امثال این اشعار احداث را مفسد بود

داوط

و او را بهر خلقی نیک که از و صادر شود مدح گویند و اکرام کنند
و بر خلاف آن توبیخ و سرزنش و صریح فرا نمایند که بر قبیح اقدام
نموده است بلکه او را بتغافل منسوب کنند تا بر تجاسر اقدام ننماید
و اگر بر خود بپوشد بر و پوشیده دارند و اگر معاودت کند در سر
او را توبیخ کنند و در قبح آن فعل مبالغت نمایند و از معاودت
تحذیر فرمایند و از عادت کردن توبیخ و مکاشفت احتراز باید
کرد که موجب وقاحت شود و بر معاودت تحریص دهد که الانسان
حریص علی ما منع و باستماع ملامت اهانت کند و ارتکاب
قبایح لذات کند که از دوی نخاسه بلکه در این باب لطایف حیل
استعمال کند و اول که تادیب قوت شهوی کند ادب طعام خوردن
بیاموزند چنانکه یاد کنیم و او را تفهیم کنند که غرض از طعام
خوردن صحت بود نه لذت و غذاها ماده حیات و صحت
و بمنزلت ادویه که بدان مداوات جوع و عطش کنند و چنانکه
دارو برای لذت نخورند و باردو بخواهند طعام نیز هم چنین
و قدر طعام نیز ذلیل و حقیر گردانند و صاحب شره و شکم پرست
و بسیار خوار را با او تقبیح صورت کنند و او را در الوان اطعمه
ترغیب نکنند بلکه باقتصار بر یک طعام مایل گردانند و اشتها
او را ضبط کنند تا بر طعام ادون اقتصار کند و بطعام لذیذ تر
حرص ننماید و وقت نان تهی خوردن عادت کند و این
ادبها اگر چه از فقرا نیز نیکو بود اما اغنیا نیکوتر و باید که

شام از چاشت مستوفی تر دهند کودک را که اگر چاشت زیادت
خورد کاهل شود و بخواب گراید و فهم او کند شود و اگر گوشت
کمتر دهند در حرکت و تیزی و خفت و تیقظ و انبعاث بر نشاط
و خفت نافع باشد و از حلوا و میوه خوردن منع کنند که
این طعامها استحالت پذیرتر بود و عادت او کنند که در میان
طعام آب نخورد و نبید و شرابهای مسکر بهیچ وجه ندهند تا
بسن شباب رسد چه بنفس و بدن او مضر بود و بر غضب و
تهور و سرعت اقدام و وقاحت و طیش باعث گردد و او را بمجالس
شراب خوارگان حاضر نکنند مگر که اهل مجلس افاضل و ادبا باشند
و از مجالست ایشان او را منفعتی حاصل آید و از سخنهای زشت
شنیدن و لهو و بازی و مسخرگی احتراز فرمایند و طعام ندهند
تا از وظایف ادب فارغ نشود و تعبی تمام بدو نرسد و از هر
عمل که پوشیده کند منع کنند چه باعث بر پوشیدن استشعار
قبح بود تا بر قبیح دلیر نشود و از خواب بسیار منع کنند که آن
تغلیظ ذهن و اماتت خواطر و خدر اعضا آرد و بروز نگذارند
که بخسبد و از جامهٔ نرم و اسباب تنعم منع کنند تا درشتی برآید
و پرورده شود و از خیش و سرابه بتابستان و پوستین
و آتش بزمستان مجتنب فرمایند و رفتن و حرکت و رکوب
و ریاضت عادت او کنند و از اضداد آن منع کنند و آداب
حرکت و سکون و خاستن و نشستن و سخن گفتن بدو آموزند

چنانکه

چنانکه بعد از این یاد کنیم و موی او را زینت ندهند و
ملابس زنان او را زینت نکنند و انگشتری تا بوقت حاجت
نرسد بدو ندهند و از مفاخرت با اقران بپدران و مال
و ملک و مآکل و ملابس منع کنند و تواضع با همه کس و
اکرام کردن با اقران بدو آموزند و از تطاول بر فروتران
و تعصب و طمع با اقران منع کنند و از دروغ گفتن باز
دارند و نگذارند که سوگند یاد کند چه راست چه دروغ
چه سوگند از همه کس قبیح بود و اگر مردان بزرگ را بدان
حاجت افتد باری کودک را البته حاجت نبود و خاموشی
و آنکه نگوید الا جواب و در پیش بزرگان باستماع مشغول
بودن و از سخن فحش و لعنت و لغو اجتناب نمودن و سخن نیکو
و جمیل و ظریف عادت کردن در چشم او شیرین گردانند و
بر خدمت نفس خود و معلم خود و هر که بسن از و بزرگتر بود
تحریص کنند و فرزندان بزرگان بدین آداب محتاج تر باشند
و باید که معلم او عاقل و دیندار بود و بر ریاضت اخلاق
و تخریج کودکان واقف و بشیرین سخنی و وقار و هیبت و مروت
و نظافت مشهور و از اخلاق ملوک و آداب مجالست ایشان
و مواکلة با ایشان و محاوره با هر طبقه از طبقات مردم با
خبر و از اخلاق اراذل و سفلگان محترز و باید که کودکان
بزرگ زاده که بادب نیکو و عادت جمیل متحلی باشند با او

در مکتب برند تا ضجر نشود و ادب از ایشان فرا گیرد و چون
دیگر متعلمان را بینند در تعلم غبطت نماید و مباهات کند
و بر آن حریص شود و چون معلم در اثنای تأدیب ضربی
بتقدیم رساند از فریاد و شفاعت خواستن حذر فرماید
چه آن فعل ممالیک و ضعفا بود و ضرب اول باید که اندک
بود و سخت مولم تا از آن اعتبار گیرد و بر معاودت دلیری
نکند و او را منع کنند از آنکه کودکان را تعییر کند بشیء یا بی
ادبی و بر آن تحریص کنند که با کودکان بر کند و مکافات
جمیل بجای آرد تا سود کردن بر ابنای جنس خود بعادت نگیرد و
زر و سیم را در چشم او نکوهیده دارند که آفت زر و سیم از آفت سموم
افاعی بیشتر است و بهر وقتی اجازت بازی کردن دهند
ولیکن باید که بازی او جمیل بود و بر تعبی و المی زیادت مشتمل
نباشد تا از تعب ادب آسوده شود و خاطر او کند نگردد و
طاعت پدر و مادر و معلم و نظر کردن بایشان بچشم جلالت
بعادت او کنند تا از ایشان بترسد و این آداب از همه مردم نیکو
بود و از جوانان نیکوتر چه ترتیب برین قانون مقتضی محبت
فضایل و احتراز از رذایل باشد و ضبط نفس کند از شهوات و لذات
و صرف فکر در آن تا بمعالی امور ترقی کند و بر حسن حال و طیب عیش
و ثنای جمیل و قلت اعدا و کثرت اصدقا از کرام و فضلا روزگار
گذارند و چون از مرتبه کودکی بگذرد و اغراض مردمان فهم

کند

کند او را تفهیم کنند که غرض اخیر از ثروت و ضیاع و عبید
و خیل و خول و طرح و فرش ترفیه بدن و حفظ صحت است
تا معتدل المزاج بماند و در امراض و آفات نیفتد چند آنکه
استعداد و تأهب دار البقا حاصل کند و با او تقریر دهند
که لذات بدنی خلاص از آلام باشد و راحت یافتن از تعب
این قاعده را التزام نماید و پس اگر اهل علم بود تعلم علوم
بر تدریجی که یاد کردیم اول علم اخلاق و بعد از آن علوم
حکمت نظری آغاز کند تا آنچه در مبدأ بتقلید گرفته باشد
او را مبرهن شود و بر سعادتی که در بدو نما اختیار او را
روزی شده باشد شکر و ابتهاج نماید و اولی آن بود که در
طبیعت کودک نظر کنند و از احوال او بطریق فراست و کیاست
اعتبار گیرند تا اهلیت و استعداد چه صناعت و علم در و
منظور است و او را باکتساب آن نوع مشغول گردانند چه
هر کس مستعد همه صناعتی نبود و الا همه مردمان بصناعت
اشرف مشغول شدندی و در تحت این تفاوت و تباین که
در طبایع مستودع است سری غامض و تدبیری لطیف است
که نظام عالم و قوام بنی آدم بدان منوط میتواند بود ذلک
تقدیر العزیز العلیم و هر که صناعتی را مستعد بود و او را بدان
متوجه گردانند هر چه زودتر ثمره آن بیابد و بهنری متحلی
شود و الا تضییع روزگار و تعطیل عمر او کرده باشند

باید که در هر فنی بر استیفاء آنچه تعلق بدان فن دارد از لوازم
علوم و آداب تحریص کنند مانند آنکه چون بتعلم صناعت
کتابت خواهد آموخت بر تجوید خط و تهذیب نحو و حفظ
رسایل و خطب و امثال و اشعار و مناظرات و محاورات و
حکایات مستطرف و نوادر مستملح و حساب دیوان و دیگر
علوم ادبی تحریض نماید و بر صنعتی بعضی و اعراض از باقی فنها
نکنند چه قصور همت در اکتساب هنر شنیع ترین و شبیه ترین
خصال باشد و اگر طبع کودک در اقتنا صناعتی صحیح نباشد و
ادوات و آلات ان مساعد نبود او را بر آن تکلیف نکنند چه
در فنون صناعات فسحتی است و بدیگری انتقال کنند اما
بشرط آنکه چون خوضی بیشتر و سعی بیشتر تقدیم یابد ملازمت
و ثبات را استعمال کنند و انقلاب و اضطراب ننمایند و از
هنری نا آموخته بدیگری انتقال نکنند و در اثنا و فترات
هر فنی ریاضتی که غریزت حرارت غریزی کند و حفظ صحت
و نفی کسل و بلادت و حدت ذکا و بعث نشاط را مستلزم بود
بعادت گیرند و چون صناعتی آموخته شود او را بکسب و تعیش
بدان فرمایند تا چون حلاوت اکتساب بیابد آنرا باقصی
الغایة برساند و در ضبط دقایق آن فضل نظری استعمال
کند و نیز بر طلب معیشت و تکفل امور آن قادر و ماهر شود
چه اکثر اولاد اغنیا که بثروت مغرور باشند از صناعات

و آداب

و آداب محروم مانند بعد از انقلاب روزگار در مذلت
و درویشی افتند و محل رحمت و شماتت دوستان و دشمنان شوند و چون
کودک بصناعتی اکتساب کند اولی آن بود که او را متاهل گردانند
و دخل او جدا کنند و ملوک فرس را رسم بوده است که فرزندان را
در میان حشم و خدم تربیت ندادندی بلکه با ثقات بطرفی
فرستادندی تا بدرشتی عیش و خشونت بودن در ماکل و
ملابس بر آید و از تنعم و تجمل حذر نماید و اخبار ایشان مشهور
است و در اسلام عادت رؤسای دیلم همین بوده است و کسی که بر خلاف
این نهج که یاد کرده آمد تربیت یافته باشد قبول ادب برو
دشوار بود خاصه چون سن در او اثر کند مگر که بقبح سیرت عادت
بود و بر کیفیت قلع عادت واقف و بر آن عازم و در آن مجتهد
و بصحبت اخیار مایل بطریق الحکیم و الکستند چرا که اطفال ترا
احداث بشبیه است کشت از جهت آنکه شاخهای تر و نازک را
راست کردن صورت بندد و چوبهای خشک که طراوت آن
برفته باشد و پوست خشک کرده باستقامت نگراید این
سیاست فرزندان بود و در دختران هم برین نمط موافق و لایق ایشان
بود استعمال باید کرد و ایشان را در ملازمت خانه و حجاب
و وقر و عفت و حیا و دیگر خصالی که در باب زنان بر شمردیم
تربیت فرمود و از خواندن و نبشتن منع کرد و هنرهائی که از
زنان محمود بود بیاموخت و چون بحد بلاغت رسند

با کفوی مواصلت سازند، چون از کیفیت تربیت اولاد فارغ شدیم ختم این فصل بذکر ادبهای کنیم که در اثنای سخن بشرح و تفصیل آن وعده داده‌ایم تا کودکان بیاموزند و بدان مشغول شوند هر چند باید که همه اصناف مردم بر آن مواظبت نمایند و خویشتن را از آن مستغنی نشمرند، چه تخصیص این نوع بدین فصل نه بسبب آنست که کودکان بدان محتاج‌تر باشند بل بسبب آنست که ایشان از آن قابل‌تر توانند بود و بر مداومت آن قادرتر والله خیر موفق. **آداب سخن گفتن** باید که بسیار نگوید و سخن دیگری بسخن خود قطع نکند و هر که حکایتی یا روایتی کند که او بر آن واقف باشد وقوف خود بر آن اظهار نکند تا آن کس آن سخن با تمام رساند، و چیزی را که از غیر او پرسند جواب نگوید و اگر سوال از جماعتی کنند که او داخل آن جماعت بود بر ایشان سبقت ننماید، و اگر کسی بجواب مشغول شود و او بر بهتر از آن جوابی قادر بود صبر کند تا آن سخن تمام شود پس جواب خود بگوید بر وجهی که در متقدم طعن نکند، و در محاورتی که در حضور او میان دو کس رود خوض ننماید و اگر از وی پوشیده دارند استراق سمع نکند، و تا او را با خود در آن مشارکت ندهند مداخلت نکند، و با مهتران سخن بکنایت گوید، و آواز نه بلند دارد و نه آهسته بلکه اعتدال نگاه میدارد، و اگر در سخن او معنیی غامض افتد در بیان آن بمثالهاء واضح جهد کند

و الا شرط ایجاز نگاه دارد، و الفاظ غریب و کنایات نامستعمل بکار ندارد، و تا سخنی که با او تقریر میکنند تمام نشود بجواب مشغول نگردد، و تا آنچه خواهد گفت در خاطر مقرر نگرداند در نطق نیاورد، و سخن مکرر نکند مگر که بدان محتاج شود، و اگر بدان محتاج شود قلق و ضجرت ننماید، و فحش و شتم بر لفظ نگیرد، و اگر بعبارت از چیزی فاحش مضطر گردد بر سبیل تعریض از آن کنایت کند، و مزاح منکر نکند، و در هر مجلسی سخن مناسب آن مجلس گوید، و در اثناء سخن بدست و چشم و ابرو اشارت نکند مگر که حدیث اقتضاء اشارتی لطیف کند، آنگاه آن را بر وجه ادا کند، و در راست و دروغ با اهل مجلس لجاج و خلاف نکند خاصه با مهتران یا با سفیهان، و کسی که الحاح با او مفید نبود برو الحاح نکند، و اگر در مناظره و مجادلت طرف خصم را رجحان یابد انصاف بدهد، و از مخاطبه عوام و کودکان و زنان و دیوانگان و مستان تا تواند احتراز کند، و سخن باریک با کسی که فهم نکند نگوید و لطف در محاوره نگاه دارد، و حرکات و اقوال و افعال هیچ کس را محاکات نکند، و سخنهاء موحش نگوید، و چون در پیش مهتری شود ابتدا بسخنی کند که بفال ستوده دارند، و از غیبت و نمامی و بهتان و دروغ گفتن تجنب کند چنانکه بهیچ حال بر آن اقدام ننماید و با اهل آن مداخلت نکند، و استماع از گفتار صاحب باشد، و باید که شنیدن او از گفتن بیشتر باشد، از حکیمی پرسیدند که چرا

استماع نیز از نطق زیادت کنند زیرا که مردم را دو گوش
داده‌اند و یک زبان یعنی دو چندان که گویی می‌شنو

آداب حرکت و سکون باید که در رفتن سبکی ننماید و تعجیل
نزدیک آن امارت طیش بود و در تأنی و ابطا نیز مبالغت
نکند که آن امارت کسل بود و مانند متکبران تبختر ننماید و
هم چون زنان و مخنثان کتف نجنباند و دستها نجنباند
و از دست فرو گذاشتن و جنبانیدن هم احتراز کند و اعتدال
در همه احوال نگاه دارد و چون می‌رود بسیار باز پس ننگرد
که آن فعل اهل جهل بود و پیوسته سر در پیش ندارد که آن
دلیل حزن و فکر غالب بود و در رکوب هم چنین اعتدال
نگاه دارد و چون بنشیند پای فرو نکند و یک پای بر دیگر
ننهد و بزانو ننشیند الا در خدمت ملوک یا استاد یا پدر
یا کسی که بمثابت این جماعت بود و سر بر زانو و بر دست ننهد
که آن علامت حزن یا کسل بود و گردن کج نکند و با ریش و
دیگر اعضا بازی نکند و انگشت در بینی و دهن نکند و از
انگشت و گردن بانگ بیرون نیارد و از تثاؤب و تمطی احتراز
کند و آب بینی بحضور مردمان نیفکند و هم چنین آب دهن و اگر
خود ناچار افتد چنان کند که آواز آن نشنوند و به دست یا
سر آستین و دامن پاک کند و از خیو افکندن بسیار تجنب
نماید و چون در محفلی شود در مرتبت خود نگاه دارد نه بالاتر

از محل خود نشیند و نه فروتر و اگر مهتران قوم که نشسته
باشند او بود حفظ ترتیب از و ساقط بود که هر کجا که او نشیند
صدر آنجا بود و اگر غریب بود و نه بجای خود نشسته باشد
چون وقوف یابد با محل خود آید و اگر جای خود خالی نیابد
جهد مراجعت کند بی آنکه اضطرابی یا شاغلی از و ظاهر شود
و در پیش مردمان جز روی و دست برهنه نکند و در پیش
مهتران ساعد و پای برهنه نکند و از زانو تا ناف بهیچ حال
برهنه نکند نه در خلا و نه در حضور کسی و در پیش مردم نخسبد
و بپشت باز نخسبد خاصه اگر در خواب غطیط کند چه استلقا
موجب زیادت شدن آن آواز بود و اگر میان جماعتی نعاس
بر و غالب شود برخیزد اگر تواند و یا خواب را نفی کند بحدیثی
یا فکری و اگر در میان بود و ایشان بخسبند او نیز موافقت
کند یا از نزدیک ایشان بیرون آید و بیدار آنجا مقام نکند
و بر جمله چنان سازد که مردمان را از و نفرتی یا زحمتی نرسد
و بر هیچ کس و در هیچ محل گرانی ننماید و اگر بعضی ازین عادات
بر و دشوار آید با خود اندیشه کند که اغلب بسبب اهمال ادبی او را
لازم آید از مذمت و ملامت زیادت از احتمال مشقت
ترک آن عادت بود تا بر و آسان شود **ادب طعام خوردن**
اول دست و دهن و بینی پاک کند آنگاه بنزدیک خوان حاضر آید و چون
بر مائده بنشیند بطعام خوردن مبادرت نکند الا که میزبان

بر خود و دست و جامه آلوده نکند و بزیادت از سه انگشت نخورد
و دهن فراخ باز نکند و لقمه بزرگ نکند و زود فرو نبرد و
بسیار در دهن نگاه ندارد الا باعتدال و انگشت نلیسد
و با الوان طعام نظر نکند و طعام نبوید و نگزیند و اگر بهتر
طعام اندکی بود بدان ولوع ننماید و آنرا بر دیگران ایثار کند
و دسومت بر انگشت نگذارد و نان و نمک تر نکند و در کسی
که با او مواکلت کند ننگرد و در لقمهٔ او ننگرد و از پیش خود خورد
و آنچه بدهن برد مانند استخوان و غیر آن بر نان و سفره ننهد
و اگر در لقمه استخوانی بود چنان از دهن بیفکند که کسی بر آن
وقوف نیابد و آنچه از دیگری متنفر یابد ارتکاب نکند و پیش
خود چنان دارد که اگر کسی خواهد که بقیت طعام او تناول
کند از آن متنفر نشود و چیزی از دهان و لقمه در کاسه و بر نان
نیفکند و پیش از دیگران بمدتی دست باز نگیرد بلکه اگر سیر شده
باشد بتعلل می‌دارد تا دیگران نیز فارغ شوند و اگر آن جماعت
دست باز گیرند او نیز دست باز گیرد و اگر چه گرسنه بود مگر
در خانه خود یا موضعی که بیگانگان نباشند و اگر در میان
طعام بآب حاجت افتد بنهیب نخورد و آواز از دهن و حلق
بیرون نیارد و چون خلال کند بطرفی شود و آنچه بزبان
از دندان جدا کند فرو برد و آنچه بخلال بیرون کند بموضعی
افکند که مردم نفرت نگیرند و اگر در میان جمعی بود در خلال

کردن

کردن توقف کند و چون دست شوید در پاک کردن انگشتان
و اصول ناخنان جهد بلیغ نماید و هم چنین در تنقیهٔ لب
و دهن و دندانها و غرغره نکند و آب دهن در طشت نیفکند
و چون آب از دهن بریزد بدست بپوشد و در دست شستن
سبقت نکند بر دیگران و اگر پیش از طعام دست شویند
شاید که میزبان سبقت کند بر دیگران در دست شستن

ادب شراب خوردن چون در مجلس شراب شود بنزدیک
افضل ابناء جنس خود نشیند و از آنکه در پهلوی کسی
نشیند که بسفاهت موسوم بود احتراز کند و حکایات طرفه
و اشعار ملیح که با وقت و حال مناسبت داشته باشد مجلس
خوش دارد و از ترش روئی و قبض مجتنب نماید و اگر از
جماعت بسال یا برتبت کمتر بود باستماع مشغول باشد و اگر
مطرب بود در حکایت خوض نکند و باید که سخن بر ندیم قطع
نکند و در همه حال اقبال بر مهتر اهل مجلس کند و استماع
سخن او را باشد نه آنکه بدیگران بی التفاتی کند و باید که
بهیچ حال چندان مقام نکند که مست گردد که در دین و دنیا
هیچ چیز با مضرت تر از مستی نبود چنانکه هیچ فضیلت شریف تر
زیادت از خردمندی و هشیاری نیست پس اگر ضعیف
شراب بود اندک خورد یا ممزوج کند یا از مجلس برخیزد سبکتر
و اگر پیش از آنکه بمقام احتیاط رسد حریفان مست شوند

جهد کند تا از میان ایشان بیرون اید یا حیلت ان کند که
مست از میان جماعت بیرون شود و در حدیث مستان خوض
نکند و بتوسط ایشان مشغول نشود مگر که بخصومت انجامد
انگاه ایشان را از یکدیگر باز دارد و اگر بر شراب خوردن قادر
بود التماس زیادت بر انچه در دور میگردد نکند و اصحاب را بدان
تکلیف نفرماید و اگر یکی حریف از شراب خوردن عاجز شود
برو عنف نکند و اگر غثیان غلبه کند در میان مجلس او را
مدافعت کند بر وجهی که اصحاب وقوف نیابند یا در حال
بیرون اید و چون نقل کند با مجلس مداومت ننماید و میوه و
ریحان از پیش یاران بر ندارد و نقل بسیار نخورد و هر چیز
را از ندیمان بچیزی که لایق او بود مخصوص میگرداند و باید
که بانفراد سبب انس و سلوت و نشاط اهل مجلس نشود چه
این معنی مستدعی قلت و قبح بود و از مجلس بسیار بر نخیزد و اگر
صاحب جمالی حاضر بود در وی بسیار نظر نکند و اگر چه با او
گستاخ باشد و با او سخن بسیار نگوید و از ارباب ملاهی
التماس لحنی که طبع او بدان مایل بود نکند و چون نبیذ برسد
که داند بر خیزد و جهد کند تا بمقام معهود خویش شود و اگر
نتواند بموضعی شود که از مجلس دور بود و انجا بخسبد و تا تواند
در مجالس ملوک با کسانی که اکفاء او نباشند یا کسانی که
با ایشان مباسطت نیفتاده باشد حاضر نشود و اگر ضرورت

افتد

افتد زود بیرون اید و البته بمجلس سفها نرود و اگر در
از مستی خایف باشد ... تا افتتاح اقامت کند شاید که
بشاکر یا بحیلتی دیگر از مجلس بیرون اید انچه وعده داده
بودیم از اداب و هر چند این نوع از مختصر متجاوز باشد
بحسب اوضاع و اوقات مختلف شود اما بر عاقل فاضل که
قوانین و اصول افعال جمیله ضبط کرده باشد رعایت شرایط
دقایق در هر کاری بجای خویش و بوقت خویش دشوار نبود و
از کلیات استنباط جزویات کردن برو آسان نماید و خود
عقل حاکمی عدل است در هر باب والله اعلم **فصل** در شهور سنه
ثلاث و ستین و ستمایه که بعد از تحریر این کتاب بود بیست
سی سال انحضرت پادشاه جهان خلد ملکه یکی از بزرگان
جهان که در اکثر فنون فضایل بر سر آمده اهل عالم است و آن
مخدوم معظم ملک الامرا فی العالم جلال الدوله و الدین
مفخر جهان عبد الرحمن اعز الله انصاره و ادام جلاله است این
دیباچه رسیده این کتاب را مطالعه همایون خود مشرف کرد اینجا متضمن
که در اثنای ذکر فضایل که درین کتاب موجود است ذکر فضیلتی
پس بزرگ مفقود است و ان رعایت حقوق پدر و مادر است که بعد از
عبادت خالق است چنانکه فرموده است عز من قایل و قضی
ربک الا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا با چیزی که در حث
برین فضیلت و زجر از رذیلتی که مقابل آنست یعنی عقوق

هم ارشادی رفته بودی محرر کتاب هرچند بچند موضع
دیگر این معنی بطریق تلویح و تعریض ایراد کرده است اما چون
این بعد بجای خود بود سطری چند در این معنی بذیل فصل
چهارم از مقالت دوم که در سیاست و تدبیر و تادیب اولاد است
الحاق کرده در صدر فصل این قدر بیفزود و بعد از ذکر تادیب
اولاد در رعایت حقوق پدران و مادران و این سطرها اینست
که در آخر این فصل می‌نویسند **الحاق** و سبیل فرزندان
آنست که تحری رضای پدران و مادران و وجوب رعایت حقوق
ایشان بر فرزندان هرچند در تنزیل مجید بچند موضع ذکر فرموده
است در این کتاب نیز بطریق نقل از آنچه در فصل هفتم از قسم
دوم از مقالت اول که مقصور است بر بیان شرف عدالت
بر دیگر فضایل و شرح اقسام و احوال عدالت یاد کرده ایم
معلوم شود و آن آنست که ذکر نعمتهای باری تعالی رفته
و وجوب شکر و عبادت او بقدر استطاعت بازانکه مقتضی
سیرت عدالتست بیان کرده چه بعد از نعمتهای باری تعالی
هیچ چیز در مقابل آن خیرات نیفتد که از پدران و مادران
بفرزندان میرسد **اولا** پدر اول سببی است از اسباب ملاصق
موجود فرزند را و بعد از آن سبب تربیت و کمال او است
تا هم از فواید جسمانی که بسبب او متعلق است کمالات جسمانی چون
نشو و نما و تغذی و غیر آن که اسباب بقا و کمال شخص فرزند اند

می یابد و هم از تدبیر نفسانی او کمالات نفسانی چون ادب و هنر و
صناعات و علوم و طریق تعیش که اسباب بقا و کمال نفس
فرزند اند حاصل می‌کند و بانواع تعب و مشقت و تحمل
اوزار جمع دنیاوی می‌کند و از جهت او ذخیره می‌نهد و او را
بعد از وفات خود بقای مصالح خود می‌بیند **ثانیا** مادر
در وجود مشارک و مساهم پدر است در سببیت با آن وجه
که اثری که پدر مودع است مادر قابل شده است و تعب حمل
نه ماهه و مقاسات خطر ولادت و اوجاع و آلام که در آن
حال باشد کشیده و هم سبب افزایش و رسانیدن قوت بفرزند
که ماده حیات اوست و مباشر تربیت جسمانی بجذب منافع
باو و دفع مضار از و مدتی مدید بوده و از فرط اشفاق و
محافظت حیات او بر حیات خود ترجیح داده پس عدالت چنان
اقتضا کند که بعد از ادای حقوق خالق هیچ فضیلت زیادت
از رعایت حقوق پدر و مادر و شکر نعمتهای ایشان و تحصیل
مرضات ایشان نباشد و بوجهی این قسم از قسم اول برعایت
اولی است چه خالق از مکافات حقوق نعمتهای او مستغنی است
و پدر و مادر بدان محتاج اند و در ودکار فرزند را آنکه بخدمت
و حق گزاری ایشان قیام نماید منتظر و مترصد و این علت
مقارنت احسان والدین با اعتراف بوحدانیت و التزام عبادت
در غرض انبیا اصحاب شرایع بر این معنی آنست که قال الکتاب

این فضیلت کند در رعایت حقوق پدر و مادر و این بر سه نوع باشد
اول دوستی خالص ایشان از دل و تحری رضای ایشان بقول
و عمل مانند تعظیم و طاعت و خدمت و سخن نرم و تواضع و
امثال آن در هرچه مودی نباشد بمخالفت رضای باری تعالی
یا بخللی عظیم و در آنچه مودی باشد بیکی از آن مخالفت
بر سبیل مجاملت کردن نه بر سبیل مکاشفت و منازعت
دوم مساعدت با ایشان در مقتنیات پیش از طلب بی شائبه
منت و طلب عوض بقدر امکان مادام که مودی نباشد
بخللی بزرگ که احتراز از آن واجب باشد سیم اظهار خیر
خواهی ایشان در سر و علانیت بعینها و آخرت و محافظت وصایا
و اعمال بر که بآن عهد ایشان کرده باشند چه در حال حیوة ایشان
و چه بعد از وفات ایشان و پیش ازین که در فصل چهارم از مقالت
سیم که مقررات بر ذکر فضیلت محبت بیان خواهد رفت و آن
آنست که محبت پدر و مادر فرزند را محبتی طبیعی است و محبت
فرزند ایشان را محبتی ارادی و بدین سبب در شرایع اولاد را
با آبا و امهات زیادت تاکید فرموده اند که آبا و امهات را در احسان
با ایشان و فرق میان حقوق پدران و حقوق مادران از آنچه
گفتیم معلوم شود چه حقوق پدر روحانی تر است و بدان سبب فرزندان
را تنبیه بر آن بعد از تعقل حاصل آید و حقوق مادر جسمانی تر و
بدان سبب هم در اول احساس فرزندان ادراک کنند و

بمادران میل زیادت نمایند و بدین قضیه اداء حقوق پدران
ببذل طاعت و ذکر خیر و دعا و ثنا که روحانی تر است باید و
اداء حقوق ببذل مال و ایثار اسباب معیشت و انواع احسان
که جسمانی تر باشد زیادت باید و اما عقوق که رذیلتی
است مقابل این فضیلت هم از سه نوع باشد اول ایذاء پدران
و مادران بنقصان محبت یا باقوال و افعال یا بآنچه مودی باشد
ببعضی از آن مانند خست و سفاهت و استهزاء و غیر آن دوم
بخل و مساهلت با ایشان در اموال و اسباب معیشت یا بذل یا
طلب عوض یا مشوب بمنت یا کراهت شمردن احسانی که با ایشان
رود سیم اهانت ایشان و بی شفقتی نمودن در نهان یا آشکارا
در حال حیات یا بعد از ممات و خوار داشتن نصایح و وصایای
ایشان و همچنانکه احسان والدین تالی محبت عقیدت است عقوق
نیز تالی عناد عقیدت باشد و کسانی که بمثابت پدران و
مادران باشند مانند اجداد و اعمام و اخوال و برادران بزرگ
و دوستان حقیقی پدران و مادران هم بمثابت ایشان باشند
در وجوب رعایت حرمت ایشان و بذل مساعدت در اوقات
احتیاج و احتراز از آنچه مودی باشد بکراهت ایشان و در دیگر
فصول این کتاب که در بیان کیفیت معاشرت با اصناف خلق گفته
آید بر مقاصد این باب الحاق تمام حاصل آید ان شاء الله تعالی
فصل پنجم در سیاست خدم و عبید باید دانست که

خادم و عبید در منزلت دست و پای و جوارح دیگر
باشند از بدن چه کسی که بجهت غیری تحمل امری کند که
باعانت دست در آن حاجت افتد قایم مقام دست آن غیر
بوده باشد و کسی که سعی کند در کاری که قدم در آن کار رنجه
باید داشت مشقت قدم کفایت کرده باشد و کسی بچشم نگاه
دارد چیزی که نظر در آن صرف باید کرد دو چشم او نصر باز داشته
بود و اگر نه وجود این طایفه بود ابواب راحت مسدود
گردد و بتوسط ایشان دفع ضرور متواتر و حرکات و سکنات مختلف
و اقبال و ادبار متوالی مقتضی تعب ابدان و سقوط هیبت
و ذهاب وقار باشد بمهمات ایشان قیام توان نمود پس باید که بر وجود
این جماعت شکر گذارد چه ایشان حجابی اند و ایشان را ودایع
خدای تعالی شمرند و انواع رفق و مدارا و لطف و مواسات در
استعمال با ایشان بکار دارند چه این صنف مردم را نیز مثل ما
کمال و قصور و مانندگی با اعضا و جوارح راه باید و دواعی
حاجات و ارادات در طبایع ایشان مرکوز بود پس وظیفه
انصاف و عدالت رعایت باید کرد و از تحیف و جور اجتناب باید
نمود تا سپاس خدای تعالی بتقدیم رسانیده باشد و شکر نعمت
او را گذارده و طریق اتخاذ خدم آن بود که ابتدا در معرفت
نجابت تمام در وقوف بر احوال کسی که او را استخدام کند و اگر
میسر نشود بفراست و حدس و توهم استعانت نمایند و از اصحا

صو

صور متفاوت و خلقتهای مختلف تحاشی واجب دانند که در
اغلب احوال الخلق تابع خلق افتد و در امثال فرس آمده است
که نیکوترین چیزی از زشت صورت او بود و در خبر آمده است
که اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه و از مفلولان چون اعور و
اعرج و ابرص و مانند ایشان تجنب باید نمود و بر صاحب کیاست
و دها اعتماد کردن از احتیاط دور باشد چه بسیار بود که زیرکی
و احتیال و مکر با این دو خصلت مقارن افتد و حیا و عقل
امانت بر شهامت و ذکا که با وقاحت بود اختیار باید کرد چه
حیا مهینترین خصلتها است در این باب و چون خادم متیسر شود
او را بصناعتی که بصلاحیت آن موسوم باشد مشغول گردانند
و امور او مکفی کنند و از کاری بکاری و صناعتی بصناعتی تحویل
نفرمایند بل بر آنچه طبع او بدان مایل بود و الا او را حاصل
قناعت کنند چه هر طبیعتی را با صناعتی خاص خاصیتی بود و اگر
از این قانون تجاوز کنند مانند آنکس باشند که با اسب حرث
کنند و گاو را در میدان فرمایند و چون بکاری اتخاذ خواهد
کرد نشاید که انکار او عین صرف باشد از آن کار چه این فعل
تنگ دلان و سبکساران باشد و هر گاه که صرف کند ببدلی که
محتاج گردد و حکم بدل همین حکم بود تا از منفعت خدمت
محروم ماند و در دل خادم باید که مقرر کرده باشد که ایشانرا
بمفارقت او هیچ سبیلی نخواهد بود بهیچ وجه در سبب تا هم

بمروّت نزدیک باشد و هم بوفا و کرم لایق و هم خادم شرط
شفقت و هواداری و مناصحت و احتیاط بجای آرد چه این
افعال آنگاه از او صادر شود که خود را در نعمت و مال مخدوم
شریک و مساهم شناسد و از عزل و صرف ایمن بود و چون صورت
کند که صاحب او ضعیف رای و واهی عزیمتست و بهر گناهی
او را دور خواهد کرد خویشتن را در خدمت او عاریتی شمرد
و مقام او مانند مقام ده گذربان بود نه در هیچ کار اندیشه
کند و نه شرط شفقت نگاه دارد بلکه همت بر ادخار و جمع از
جهت روز مفارقت و جفا مقصود دارد و اصل بزرگ
در خدمت خدم آن بود که باعث ایشان بر آن محبت بود نه
ضرورت و رجا نه خوف تا مناصحت ناصحان کنند نه خدمت
بدسگالان و باید که اخلال نکند بامور معاش خدم از مأکل
و ملابس و غیر آن بهیچ وجه بلکه آن را بر ما لابد خود مقدم
دارد و ازاحت علت ایشان در جمله ما یحتاج بشغلهم نهانا
و ایشان را اوقات راحت و آسایش تعیین کند و چنان سازد
که اقدام بر اعمالی که بدیشان مفوض بود از روی نشاط و خفت
کنند نه از سر ملالت و کسل و اصلاح خدم را مراتب نگاه
باید داشت و انواع تأدیب و تقویم بحسب اصناف جنایات
و جرایم استعمال فرمود و طریق عفو را ابتدا مسدود نباید کرد
که راند و کسی که بعد از توبه مراجعت با گناه کند او را چاشنی

عقوبت نباید چشانید و تشدیدی بتقدیم رسانید
و از رشد او نومیدی ننمود مادام که ننگ حیا برنگرفته
باشد و باصرار و وقاحت معترف نشده و چون بجنایتی چش
و گناهی رسید که ابقا بر آن مذموم بود ملوث گردد و بنای
تهذیب قابل اصلاح نخواهد بود صواب آن بود که بزودی
او را نفی کند و الا بجاه و ملکت او دیگر خدم تباه شوند و فساد
او بدیگران تعدی کند و بنده از آزاد اولی استخدام را
چه بنده بقبول طاعت سید و تأدب باخلاق و آداب او مایل
تر باشد و از مفارقت نومیدتر و از بندگان اختیار باید کرد
خدمت نفس را آنچه عاقل‌تر و بخردتر و سخن‌گوتر و باحیاتر باشد
و تجارت را آنچه عفیف‌تر و کافی‌تر و کوشاتر بود و عمارت
عقار را آنچه قوی‌تر و جلدتر و کارکن‌تر بود و رعی چهارپایان
را آنچه قوی دل‌تر و بلندآوازتر و کم‌خواب‌تر بود و اصناف
بندگان بحسب طبیعت سه‌اند یکی حر بالطبع و دیگر عبد بالطبع
و سوم عبد شهوت و اول را بمنزلت اولاد باید داشت بر
تعلم ادب صالح تحریص باید فرمود و دوم را بمنزلت دواب
و مواشی استعمال باید کرد و مرتاض گردانید و سیم را بعضی
حاجت بشهوت باید رسانید و با استهانت و استخفاف
کار میفرمود و از اصناف امم عرب بسلطنت و فصاحت و دها
ممتاز باشند اما بجفا الطبع و قوت شهوت موسوم و عجم

بعقل و سیاست و نظافت و زیرکی ممتاز باشند اما
با احتیال و حرص موسوم و دوم با وفا و امانت و تودد
و کفایت ممتاز باشند اما بخل و لوم موسوم دهند نبوت
حدس و حزم و هم ممتاز باشند اما بعجب و بدنفسی و مکر و
افعال موسوم و ترک به شجاعت و خدمت شایسته و حسن
منظر ممتاز باشند اما بغدر و قساوت و بی وفائی و ناحفاظی
موسوم اینست تمامی سخن در این مقالت والله اعلم مقالت
سیم در سیاست مدن و آن هشت فصل است فصل اول
در احتیاج خلق بتمدن و شرح ماهیت و فضیلت این
نوع علم پیش از این گفته ایم که هر موجودی را کمالی هست و
کمال بعضی موجودات در فطرت با وجود مقارن افتاده است
و کمال بعضی از وجود متأخر مثال صنف اول اجرام سماوی
و مثال صنف دوم مرکبات از معدنی و هر چه کمال او از وجود متأخر
بود هر آینه او را حرکتی بود از نقصان بکمال و آن حرکت بی
معونت اسبابی که بعضی مکملات باشند و بعضی معدات
نتواند بود اما مکملات مانند صورتهای که از واهب الصور
فایض شود بطریق تعاقب بر نطفه تا از حد نطفه بکمال
انسانی رسد و اما معدات مانند غذا که باضافت ماده شود
تا نما ابعادی که ممکن بود برسد و معونت در اصل بر سه وجه
بود یکی آنکه معین جزوی گردد از آن چیزی که بمعونت محتاج

بود و این معونت ماده بود و دوم آنکه معین متوسط
شود میان آن چیز که بمعونت محتاج بود و میان فعل او و
این معونت آلت بود و سیم آنکه معین را به خود فعلی بود
که آن فعل بنسبت با آن چیز که بمعونت محتاج بود کمال یابد
و این معونت خدمت بود و این صنف به دو قسم شود یکی
آنچه معونت بالذات کند یعنی غایت فعل او نفس معونت
بود و دوم آنچه معونت بالعرض کند یعنی فعل او غایتی دیگر
بود و معونت بتبعیت حاصل آید مثال معونت ماده
معونت نبات حیوان را که از و غذا یابد و مثال معونت
آلت معونت آب قوت غاذیه را در رسانیدن غذا به اعضا و
مثال معونت خدمت بالذات معونت مملوک مالک را و
مثال معونت خدمت بالعرض معونت شبان رمه را و حکیم ثانی
ابونصر فارابی که اکثر این مقالت منقول از اقوال و نکت
اوست گوید افاعی خادم عناصرند بالذات چه ایشان را در
لسع حیوانات که موجب انحلال ترکیب ایشانست نفعی نیست
و سباع خادمند بالعرض که غرض ایشان از افتراس نفع
خویشتنست و انحلال با عناصر بتبعیت لازم آید و بعد از
تقریر این مقدمه گوییم عناصر و نبات و حیوان هر سه
معونت نوع انسان کنند هم بطریق ماده و هم بطریق آلت
و هم بطریق خدمت و انسان معونت ایشان نکند الا بطریق

ثالث وبالعرض چهارم شرّ بعضی است وایشان خسیس‌تر واخر
شاید که هم خدمت اخس کند وهم خدمت اشرف امّا اشرف بذات
که خدمت کند الا مثل خویش را وانسان معونت نوع خود کند
بطریق خدمت نه بطریق ماده ونه بطریق آلت وبطریق ثالث
خود معونت هیچ چیز نتواند که در آن دوری افتد چه از آن روی
جوهری مجرّد است وهم چنانکه انسان بعناصر ومرکبات محتاج است
تا بهر سه نوع معونت او دهند بنوع خود نیز محتاج است تا
بطریق خدمت یکدیگر را معاونت کنند وحیوانات بطبایع ونبات
محتاجند امّا احتیاج ایشان بنوع خود مختلف باشد چه بعضی از
حیوانات مانند حیوانات تولّدی ومانند بیشتر حیوانات
آبی که در توالد باجتماع نر وماده محتاج نباشند بمعاونت
یکدیگر توانند بود وایشان را از اجتماع فایده صورت نبندد
وبعضی دیگر مانند اکثر حیوانات توالدی در حفظ نوع بمجامعت
نر وماده را بیکدیگر احتیاج بود ودر حفظ شخص بعد از تربیت
بمعاونت وجمعیت محتاج نباشند پس اجتماع ایشان در وقت
سفاد بود ودر ایام نما وبعد از آن هر یکی علیحده بکار خویش
مشغول شود وبعضی دیگر مانند نحل ونمل وچند صنف
از طیور بمعاونت واجتماع محتاج باشند هم در حفظ شخص و
هم در حفظ نوع وامّا نبات نه را بعناصر ومعدنیات احتیاج
بود بهر سه نوع بماده چون ظاهر است بالکل مانند احتیاج

تخم بجزوی که او را پوشیده دارد واز آفت سرما وگرما مصون
تا بروید وبخدمت مانند احتیاج آن بکوه‌ها که بر منابع
چشمه‌ها مشتمل باشد ونبات را بیکدیگر احتیاج بود در حفظ
نوع مانند درختان خرما که ماده بی نر بار نگیرد وامّا
در حفظ شخص بیکدیگر محتاج نباشند الّا بنادر ومرکبات
بعناصر محتاج بود بهر سه نوع وباشد که در بعض مراتب عکس آنها
کانه بعضی عناصر ومعادن ونبات وحیوان بعضی خدمت
بعضی کنند که در دنیا دون مرتبه‌تر بود چنانکه افاعی کنیم
امّا از آن روی آن چیز خسیس‌تر بود فی الجمله غرض ازین
تفصیل آنست که نوع انسان اگر چه اشرف موجودات عالم است
بمعونت دیگر انواع ومعاونت نوع خود حاجتمند هم در بقای شخص
وهم در بقای نوع امّا بیان آنکه بانواع دیگر محتاجست
خود ظاهر است ودر این مقام باستکشاف آن زیادت احتیاج نیست
وامّا بیان آنکه بمعاونت نوع خود محتاج است آنست که اگر
هر شخصی را بترتیب غذا ولباس ومسکن وسلاح خود مشغول
بایستی بود تا اوّل ادوات درودگری وآهنگری بدست آوردی
وبدان ادوات والات زراعت وحصاد وطحن وعجن وغزل
ونسج ودیگر حرفتها وصناعتها مهیّا کردی پس بدین مهمّات
مشغول شدی بقای او بی غذا بدین مدّت وفا نکردی
ودر روزگار او اگر برین اشغال موزّع کردندی بر اداء حق

یکی از این جمله قادر نبودی اما چون یکدیگر را معاونت
کنند و هر یک را مهمی از این مهمات زیادت از قدر کفایت خود تمام
نمایند و با عطای قدر زیادت و اخذ بدل از عمل دیگران قانون
عدالت در معامله نگاه دارند اسباب معیشت دست فراهم دهد
و شأن شخص و بقای نوع میسر و منظوم گردد چنانکه هست و
همانا اشارت بدین معنی باشد آنچه در احادیث گویند که آدم علیه السلام
چون بدنیا آمد و غذا طلب کرد او را هزار کار بباید کرد تا نان
پخته شد و هزار و یکم آن بود که نان سرد کرد تا بخورد و در
عبارت حکما همین معنی یافته شود بدین وجه که هزار شخص کار کن
بباید تا یک شخص لقمهٔ نان در دهن تواند نهاد و چون مدار
کار انسان بر معاونت یکدیگر است و معاونت بر آن وجه صورت
می‌بندد که بمهمات یکدیگر بتکافی و تساوی قیام نمایند پس اختلاف
صناعات که از اختلاف عزایم صادر باشد مقتضی نظام بود
چه اگر همه نوع بر یک صناعت توارد نمودندی محذور اول
باز آمدی که از این جهت حکمت الهی اقتضای تباین همم و آرای
ایشان کرد تا هر یک بشغلی دیگر رغبت نمایند بعضی شریف
و بعضی خسیس و در مباشرت آن خرسند و خوش دل باشند و
همچنین احوال ایشان در توانگری و درویشی و زیرکی و بلادت
مختلف تقدیر کرد که اگر همه توانگر باشند یکدیگر را خدمت نکنند
و اگر درویش باشند هم چنین در اول از جهت بی نیازی

از یکدیگر و در دوم از جهت عدم قدرت بر ادای عوض خدمت یکدیگر
و چون صناعات در شرف و خساست مختلف بود اگر همه در
وثوق نیز متساوی باشند یک نوع اختیار کنند و
دیگر انواع معطل ماند و مطلوب حاصل نیاید و این است آنچه حکما
گفته‌اند لو تساوی الناس لهلکوا جمیعاً ولیکن چون بعضی برأی
صایب ممتاز باشند و بعضی بفضل ثروت و بعضی بشوکت تمام
و بعضی بفرط کفایت و جماعتی از تمییز عقل خالی و بمثابت
ادوات و آلات اهل تمییز را همه کارها بر این وجه که مشاهده
می‌افتد منتظم گردد و از قیام هر یک بمهم خویش قوام عالم و
معیشت بنی آدم حاصل آید و چون وجود نوع بی معاونت صورت
نمی‌بندد و معاونت بی اجتماع محال پس نوع انسان بالطبع محتاج
بود باجتماع و این نوع اجتماع که شرح دادیم تمدن خوانند و
تمدن مشتق از مدینه بود و مدینه موضع اجتماع اشخاصی که
بانواع حرفتها و صناعتها تعاونی که سبب تعیش بود می‌کنند
و چنانکه در حکمت منزلی گفتیم که غرض از منزل نه مسکن است بل
اجتماع اهل مسکن است بر وجهی خاص اینجا نیز غرض از مدینه نه
مسکن اهل مدینه است بل جمعیتی مخصوص است میان اهل مدینه
و این است معنی آنچه حکما گویند الانسان مدنی بالطبع یعنی
محتاج بالطبع الی الاجتماع المسمی بالتمدن و چون دواعی
افعال مردمان مختلف است و توجه حرکات ایشان بغایات متنوع

مثلا قصد یکی بتحصیل لذتی و قصد دیگری باقتنای کرامتی
اگر ایشان را با طباع ایشان گذارند تعاون ایشان صورت
نه بندد چه متغلب همه را بندهٔ خود گرداند و حریص همهٔ مقتنیات
خود را خواهد و چون تنازع در میان افتد بافنا و افساد یکدیگر
مشغول شوند پس بالضرورة نوعی از تدبیر باید که هر یکی را بمنزلتی
که مستحق آن باشد قانع گرداند و حق خویش برساند و دست هر یک
از تعدّی و تصرّف در حقوق دیگران کوتاه گرداند و بشغلی که
متکفّل آن بود از امور تعاون مشغول کند و آن تدبیر را سیاست
خوانند و چنانکه در مقالت اوّل در باب عدالت گفتیم در سیاست
بناموس و حاکم و دینار احتیاج باشد پس اگر این تدبیر بر وجه وجوب
و قاعدهٔ حکمت اتفاق افتد و مؤدی بود بکمالی که در نوع و اشخاص
بقوّت است آنرا سیاست الهی خوانند والّا بچیزی دیگر که سبب آن
سیاست بود اضافت کنند و حکیم اقسام سیاسات بسیطه چهار
نهاده است سیاست ملک و سیاست غلبه و سیاست کرامت
و سیاست جماعت امّا سیاست ملک تدبیر جماعت بود بر وجهی
که ایشان را فضایل حاصل آید و آنرا سیاست فاضله گویند و امّا
سیاست غلبه تدبیر امور اخسّا بود و آنرا سیاست خساست گویند
و امّا سیاست کرامت تدبیر جماعتی بود که باقتنای کرامت موسوم
باشند و امّا سیاست جماعت تدبیر فرق مختلف بود بر وجهی
که ناموس الهی وضع کرده باشد و سیاست ملک این سیاسات

دیگر را

دیگر را بر اهل آن موزع گرداند و هر صنفی را بسیاست
خاص خود مواخذت کند تا کمال از ایشان از قوّت بفعل آید
پس آن سیاست سیاسات بود و تعلق سیاست ملک
و سیاست جماعت بیکدیگر برین وجه بود که یاد کنیم گوییم
سیاسات بعضی تعلق باوضاع دارد مانند عقود و معاملات
و بعضی تعلق باحکام عقل مانند تدبیر ملک و ترتیب مدینه
و هیچ شخص را نرسد که بی رجحانی تمیزی و فضل معرفتی
بیکی ازین دو نوع قیام نماید چه تقدّم او بر غیر بی
خصوصیتی استدعای تنازع و تخالف کند پس در تقدیر
اوضاع بشخصی احتیاج باشد که بالهام الهی ممتاز بود از
دیگران تا او را انقیاد نمایند و آن شخص را در عبارت قدما
صاحب ناموس گفته‌اند و اوضاع او را ناموس الهی خوانند و
در عبارت محدثان امام و شارع و اوضاع او را شریعت خوانند
و افلاطون در مقالت پنجم از سیاست اشارت بدین طایفه برین
وجه کرده است که هم اصحاب القوی العظیمة الفائقة و ارسطاطالیس
گفته است که هم الذین عنایة الله بهم اکثر و در تقدیر احکام
بشخصی احتیاج افتد که بتایید الهی ممتاز بود از دیگران تا او را
تکمیل ایشان میسّر شود و آن شخص را در عبارت قدما ملک
علی الاطلاق گفته‌اند و احکام او را صناعت ملک و در عبارت
محدثان او را امام و فعل او را امامت و افلاطون او را ملک

عالم خوانند و او را سلطان انسانی مدنی که قوام تمدن بوجود
او و امثال او صورت بندد و در عبارت قومی شخص اول را
ناطق گویند و شخص دویم را اساس و باید که معلوم بود که مراد
از ملک در این موضع نه آنست که او را خیل و حشمی یا مملکتی
باشد بلکه مراد آنست که مستحق ملک او بود در حقیقت و اگرچه
بصورت هیچ کس بدو التفات نکند و چون مباشر تدبیر غیر او
باشد جور و عدم نظام شایع بود فی الجمله در هر دوری و روزگاری
در نوع بصاحب ناموسی احتیاج نبود چه یک وضع اهل ادوار
بسیار را کفایت باشد اما در هر دور و روزگاری عالم را مدبری
باید چه اگر تدبیر منقطع شود نظام مرتفع گردد و بقای نوع
بر وجه اکمل صورت نبندد و مدبر بحفظ ناموس قیام نماید
و مردم را باقامت مراسم آن تکلیف کند و او را ولایت تصرف
بود در جزویات بر حسب مصلحت هر وقت و روزگار و از اینجا
معلوم شود که حکمت مدنی و آن این علم است که مثاله معظم
بر او ست نظر بود در قوانین کلی که مقتضی مصلحت عموم بود از
آن جهت که بتعاون متوجه باشند بکمال حقیقی و موضوع
این علم هیئتی بود جماعت را که از جهت اجتماع حاصل آید و
مصدر افاعیل ایشان شود بر وجه اکمل و چنانکه هر صاحب
صناعتی نظر در صناعت خود بر وجهی کند که تعلق بدان صناعت
داشته باشد نه از آن روی که جزو ما باشد مثلا طبیب را

نظر

نظر در معالجه دست بر آن وجه بود که دست را اعتدالی
حاصل کند که بدان اعتدال بر بطش قادر بود و بدانکه بطش
او از قبیل خیرات بود یا از قبیل شرور التفات نکند و صاحب
این صناعت را نظر در جملگی افعال و اعمال اصحاب صناعات
بود از آن جهت که خیرات باشند یا شرور و پس این صناعت
رئیس همه صناعات بود و نسبت این با دیگر صناعات چون نسبت
علم الهی بود با دیگر علوم و چون اشخاص نوع انسان در بقای
شخص و نوع بیکدیگر محتاجند و وصول ایشان بکمال بی بقا
ممتنع پس در وصول بکمال محتاج بیکدیگر باشند و چون چنین بود
کمال و تمام هر شخصی بدیگر اشخاص نوع او منوط بود پس بر
واجب بود که معاشرت و مخالطت ابنای نوع کند بر وجه تعاون
و الا از قاعدهٔ عدالت منحرف گشته باشد و بسمت جور متصف
شده و معاشرت و مخالطت بر این وجه امکان نتواند بود که بر
کیفیت آن وجوهی که مؤدی بود بنظام و وجوهی که مؤدی
بود بفساد وقوف یافته باشد و علمی که ضامن تعریف یک یک
نوع بود حاصل کرده و لیکن این علم حکمت مدنیست پس همه کس
مضطر بود بتعلم این علم تا بر اقتناء فضیلت قادر تواند بود
و الا معاملات و معاشرات او از جور خالی نماند و سبب فساد
عالم گردد بقدر مرتبت و منزلت خود و از این روی شمول
منفعت این علم نیز معلوم شد و هم چنانکه صاحب علم طب چون

در صناعت خود ماهر بود بر حفظ صحت بدن انسان و ازالت
مرض قادر گردد و صاحب این علم چون در صناعت خود ماهر شود
بر صحت مزاج عالم که آنرا اعتدال حقیقی خوانند و ازالت انحراف
از آن قادر شود و او بحقیقت طبیب عالم بود و بر جمله ثمرهٔ این
علم اشاعت خیرات بود در عالم و ازالت شرور بقدر استطاعت
انسانی و چون گفتیم موضوع این علم هیئات اجتماع انسانی است
و اجتماع اشخاص انسانی در عموم و خصوص مختلف افتد پس معنی
اجتماع اشخاص بحسب اعتبارات باید که معلوم بود گوییم اوّلا
اجتماع نخستین که میان اشخاص افتد اجتماع منزلی بود و
شرح آن داده آمد و بعد از آن اجتماع اهل محلّه باشد و بعد از آن
اجتماع اهل مدینه و بعد از آن اجتماع امم کبار و بعد از آن
اجتماع اهل عالم و چنانکه هر شخصی جزوی بود از منزلی هر منزلی
جزوی بود از محلّه و هر محلّه جزوی بود از مدینه و هر مدینه
جزوی از امّتی و هر امّتی جزوی از اهل عالم و هر اجتماعی را رئیسی
بود چنانکه در منزل گفتیم و رئیس منزل مرؤوس بود بنسبت
با رئیس محلّه و رئیس محلّه مرؤوس بنسبت با رئیس مدینه و هم
چنین تا برئیس عالم رسد که رئیس رؤسا او بود و او شاه ملك
على الاطلاق و نظر او در حال عالم و در حال اجزاء عالم چون
نظر طبیب بود در شخص و اجزاء شخص و هم چون نظر کدخدای منزل
در حال منزل و اجزاء منزل و هر دو شخص که میان ایشان در

صناعتی

صناعتی یا علمی اشتراك بود میان ایشان ریاستی ثابت بود
یعنی یکی که از دیگران در آن صناعت کامل تر باشد رئیس او
بود و آن دیگر شخص را طاعت او باید داشت تا متوجّه باشد
بکمال و انتهاء همه اشخاص با شخص بود که مطاع مطلق و
مقتدای نوع باشد باستحقاق یا اشخاصی که در حکم یك شخص باشند
از جهت اتّفاق آراء ایشان در مصلحت نوع و چنانکه رئیس
عالم ناظر است و اجزاء عالم بحسب آنکه او را شاملی است بعموم
اجزاء رئیس هر اجتماعی را نظری باشد در عموم آن جماعت
که او رئیس ایشان بود در اجزاء آن اجتماع بر وجهی که مقتضی
صلاح ایشان بود اوّلا على العموم و مقتضی صلاح هر جزوی
ثانیا و على الخصوص و تعلّق اجتماعات بیکدیگر سه نوع بود اوّل
آنکه اجتماعی جزو اجتماعی بود مانند امّتی و مدینه و دوم آنکه
اجتماعی شامل اجتماعی بود مانند امّت و مدینه و سیم آنکه
اجتماعی خادم دیگر اجتماعی بود مانند قریه و مدینه چه
اجتماعات اهل قری اجتماعات ناقص بود که هر یك بنوعی
دیگر خدمت اجتماعی تام مدد کنند و از این وجه اجتماعات اجتماعات
یکدیگر را بامداد و آلت و خدمت مانند اعانات انواع بود یکدیگر را
چنانکه پیش از این گفتیم و چون تألیف اهل عالم برین نوع تشکل
کرده اند جماعتی که از تألیف بیرون شوند و بانفراد و وحدت میل
کنند از این فضیلت بی بهره مانند چه اختیار وحدت و عزلت

و اعراض از معاونت ابناء نوع با احتیاج بمتمنیات ایشان
محض جور و ظلم باشد و این طایفه بهری این فعل را فضیلتی
شمرند مانند جماعتی که بملازمت صوامع و نزول در شکاف
کوهها متفرد باشند و آنرا زهد از دنیا نام نهند و طایفهٔ
که مترصد معاونت خلق بنشینند و طریق اعانت بکلی
مسدود کرده باشند و آنرا توکل نام نهند و گروهی که بر سبیل
سیاحت از شهرها بشهرها میشوند و بهیچ موضع مقامی و
اختلاطی که مقتضی موانست بود نکنند و گویند از احوال عالم
اعتبار میگیریم و آنرا افضل دانند چه این قوم و امثال ایشان
ارزاق که دیگران بتعاون کسب کرده اند استعمال میکنند و
در عوض و مجازات هیچ بدیشان نمیدهند غذای ایشان می
خورند و لباس ایشان میپوشند و بهای آن نمیگذارند و
از آنچه مستدعی نظام و کمال نوع انسانست اعراض نموده اند
و چون عزلت و وحشت رذایل را صاف کرده در طبیعت بقوت
داده اند بفعل نخواهند جماعتی قاصر نظران ایشانرا اهل فضیلت
می پندارند و این نوعی خطا بود چه عفت نه آن بود که ترک
شهوت بطن و فرج کنند من کل الوجوه بل آن بود که هر حظی را
حقی که بود نگاه دارند و از افراط و تفریط اجتناب نمایند و
عدالت نه آن بود که مردم اگر نه بینند بر و ظلم نکنند بل آن
بود که معاملت با مردم بر قاعدهٔ انصاف کنند و تا کسی با

مردم

مردم مخالطت نکند سخاوت از وی چگونه صادر شود و چون
در معرض هول نیفتد شجاعت کجا بکار دارد و چون صورت
شهوت نبیند اثر عفت او کی ظاهر گردد و اگر تأملی کرده آید
معلوم شود که این صنف مردم تشبه بجمادات و مردگان میکنند
نه باهل فضل و تمییز چه اهل فضل و تمییز از تقدیری که مدبر
اول عز اسمه کرده باشد انحراف نطلبند و در ربقهٔ عادات
تقدیر طاقت بحکمت او اقتدا کنند و از او توفیق خواهند در
آن باب انه خیر موفق و معین فصل دوم در فضیلت
محبت که ارتباط اجتماعات بدان صورت بندد و اقسام آن
چون مردم بیکدیگر محتاجند و کمال و تمام هر یکی نزدیک اشخاص
دیگرست از نوع او و ضرورت مستدعی استعانت چه هیچ شخص
بانفراد بکمال نمی تواند رسید چنانکه داده اند پس احتیاج بتألیفی
که همه اشخاص را در معاونت بمنزلت اعضای یک شخص گرداند
ضروری باشد و چون ایشانرا بالطبع متوجه کمال آفریده اند پس
بالطبع مشتاق آن تألف باشند و اشتیاق بتألف محبت بود و
ما پیش از این اشارتی کرده ایم بتفضیل محبت بر عدالت
این معنی است که عدالت مقتضی اتحاد صناعی و محبت مقتضی
اتحاد طبیعی و صناعی بالنسبة بالطبیعی مانند قسری باشد و
صناعت مقتدی بود بطبیعت پس معلوم شد که احتیاج
بعدالت که اکمل فضایل است در باب محافظت نظام نوع

از جهت فقدان محبت است چه اگر محبت میان اشخاص حاصل
بودی بانصاف و انتصاف حاجت نبودی و از روی لغت خود
انصاف مشتق از نصف بود یعنی منصف متنازع فیه با صاحب
خود مناصفه کند و تنصیف از لواحق تکثر باشد و محبت از اسباب
اتحاد پس بدین وجوه فضیلت محبت بر عدالت معلوم شد و
جماعتی از قدما حکما در تعظیم شان محبت مبالغتی عظیم کرده
اند و گفته که قوام همه موجودات بسبب محبت است و هیچ موجود
از محبت خالی نتواند بود چنانکه از وجودی و وحدتی خالی
نتواند بود الا آنکه محبت را مراتب باشد و بسبب ترتب
این موجودات در مراتب کمال و نقصان مترتب باشند و
چنانکه محبت مقتضی قوام و کمال است غلبه مقتضی فساد و
نقصان باشد و طریان آن بر موجودات بحسب نقصان ظاهر مستغنی
نتواند بود و این قوم را اصحاب محبت و غلبه خوانند و دیگر حکما
هر چند بر تصحیح این مذهب اقدام ننموده اند اما بفضیلت
محبت اعتراف کرده اند و سریان عشق در جملگی کاینات شرح
داده و چون حقیقت طلب اتحاد بود با چیزی که اتحاد با او در
تصور طلب کمال باشد و اما گفتیم که کمال و شرف هر موجودی
بحسب وحدتی است که بر وی فایض شده است پس محبت طلب
شرف و فضیلت و کمال بود و هر چند این طلب در بیشتر بود شوق
او بکمال زیادت بود و وصول بدان بر وی سهلتر و در عرف

متاخران

متاخران محبت و ضد آنرا در موضعی استعمال کنند که قوت
نطقی را در دو مشارکتی بود و میل عناصر را بمرکز خویش و
گریختن از ایشان از دیگر جهات و میل مرکبات را بیکدیگر
که از جهت مناسبتی که خارج ایشان افتاده باشد
بر نسبتهای معین و تحدد و چون نسبت عددی و مساعی
و تا الیفی لازم آید تا بدان سبب مبدأ افعال غریب باشند
که از خواص و اسرار طبایع خوانند مانند میل آهن بمقناطیس
و اضداد آن که از جهت تنافر مزاجی حادث شود مانند
نفرت سنگ باغض الخل از سرکه از قبیل محبت و مبغضت نشمرند
بلکه آنرا میل و هرب خوانند و موافقت و معادات حیوانات
غیر ناطق بایکدیگر هم خارج از این قبیل باشد و آنرا الفت و نفرت
گویند و اقسام محبت در نوع انسان دو گونه بود یکی طبیعی و
دیگر ارادی اما محبت طبیعی مانند محبت مادر فرزند را که اگر
نه این نوع محبت در طبیعت مادر مفطور بودی فرزند را
تربیت نکردی و بقاء نوع صورت نبستی و اما محبت ارادی
چهار نوع بود یکی آنچه سریع العقد و الانحلال بود و دوم
آنچه بطی العقد و الانحلال بود و سیم آنچه بطی العقد سریع
الانحلال بود و چهارم آنچه سریع العقد بطی الانحلال بود
و چون مقاصد اصناف مردمان در مطالب بحسب بساطت
منشعبست بسه شعبه اول لذت و دوم نفع و سیم خیر

و از ترکیب هر سه با یکدیگر شعبه رابع تولد کند و این غایات
مقتضی محبتی کامل باشد که در توصل بکمال تخصیص یابند و
معاون و مددکار باشند و آن نوع انسانست پس هر یکی
ازین اسباب علت نوعی بود از انواع محبت ارادی اما
لذت علت محبتی تواند بود که زود بندد و زود گشاید چه لذت
با شمول وجود بجهت تغیر و انتقال موصوفست چنانکه
گفتیم و استمرار و زوال از سبب بسبب سرایت کند و اما نفع
علت محبتی بود که دیر بندد و زود گشاید چه نفع بر سبیل
باعرضیت وجود سریع الانتقال بود و اما خیر علت محبتی بود
که زود بندد و دیر گشاید زود بستن از جهت مشاکلت ذاتی
که میان اهل خیر بود و دیر گشادن از جهت اتحاد حقیقی که
لازم ماهیت خیر بود و اقتضاء امتناع انفکاک کند و اما
مرکبات از هر سه علت محبتی باشد که دیر بندد و دیر گشاید
چه اجتماع هر دو سبب یعنی نفع و خیر اقتضاء هر دو حالت
کند و محبت از صداقت عامتر بود چه محبت میان جماعتی
انبوه صورت بندد و صداقت در شمول بدین مرتبه نرسد
و مودت در دوستی بصداقت نزدیک باشد و عشق که افراط
محبت است از مودت خاصتر بود چه جز میان دو تن نیفتد و
علت عشق یا افراط طلب لذت بود یا افراط طلب خیر و نفع را
از روی مداخلت و نه از جهت ترکیب در استلزام عشق

مدخلی تواند بود پس عشق دو نوع بود یکی مذموم که
از افراط طلب لذت خیزد و دوم محمود که از افراط طلب
خیر خیزد و از جهت التباس فرق میان این دو سبب باشد
اختلافی که میان مردم در مدح و ذم عشق بود و سبب
صداقت احداث و کسانی که طبیعت ایشان داشته باشند
طلب لذت بود و بدین سبب باشد که مصادقت و مفارقت
میان ایشان متوالی بود و گاه گاه بود که در اندک مدتی چند بار
تصادق کنند و باز متفرق شوند و اگر صداقت ایشان را
بنا در بقا باشد بسبب وثوق ایشان بود ببقاء لذت
و معاودت آن حالا لاحقا و هر گاه که آن وثوق زایل
شود فی الحال آن صداقت منقطع گردد و سبب صداقت
مشایخ و کسانی که بر طبیعت ایشان باشند طلب منفعت بود
و چون منفعت مشترک باشد در اکثر احوال از امتدادی
اتفاق افتد از ایشان مصادقتی صادر شود و بحسب بقاء منفعت
باقی ماند و چون علاقه نفع منقطع شود صداقت منقطع
گردد و اما سبب صداقت اهل خیر چون محض خیر باشد و
خیر چیزی ثابت بود غیر متغیر مودت اصحاب آن از تغیر و
زوال مصون باشد و چون مردم از طبایع متضاد مرکبست
و میل هر طبیعتی مخالف میل طبیعتی دیگر بود پس لذتی که
ملایم طبیعتی بود مخالف لذت طبیعتی دیگر بود و بدین سبب

هیچ لذت از انواع لذات خالص و خالی از شوایب نیابد تنها
که در مفارقت لذات دیگر بود نتواند بود چون در مردم جوهری
بسیط الهی موجود است که از امتزاج طبایع دیگر مشاکلتی نیست
او را نوعی از لذت بود که با لذات دیگر مشابهتی نبود
و محبتی که مقتضی آن لذت بود در غایت افراط بود و شبیه
بوله و از اعشق تام و محبت الهی خوانند و بعضی متألهان
دعوی آن محبت کنند و حکیم اول درین معنی از ارسطاطالیس
یاد کرده است که او گوید چیزها که مختلف باشند یکدیگر را مشاکل و
تألیف تام نتواند بود و اما چیزها که متشاکل یکدیگر مسرور و
مشتاق باشند و در شرح این کلمات گفته‌اند که جواهر بسیط
چون متشاکل باشند و یکدیگر مشتاق مسالفت شوند و میان
ایشان توحدی حقیقی حاصل آید و تغایر مرتفع شود و چه
تغایر از لوازم مادیات است و مادیات را این صنف تألف
نتواند بود و اگر شوقی در ایشان حادث شود که بنوعی از تألف
میل کنند ملاقات ایشان بنهایات و سطوح بود نه بذوات
و حقایق و این ملاقات بسبب اتصال نهد پس مستدعی
انفصال بود و چون جوهری که در انسان مستودع است از
کدورات طبیعت پاک شود و محبت انواع شهوات و کرامات
در و منتفی گردد و او را بشبیه خود شوقی صادق حادث شود
و بنظر بصیرت مطالعه جلال خیر محض که منبع خیرات است

مشغول

مشغول گردد و انوار آن حضرت برو فایض شود پس او را
لذتی که از او بهیچ لذت نسبت نتوان داد حاصل آید بدین جهت
اتحاد مذکور شد و در استعمال طبیعت بحث و ترک آن
او را نقصانی و زیادتی نبود الا آنکه بعد از مفارقت کلی
ابدان رتبت عالی مرتبه او را تر باشد چه صفا تمام جز بعد از
مفارقت حیات فانی نتواند بود و از فضایل این نوع محبت
یکی آنست که محبت اهل خیر با یکدیگر یکی است که نه نقصان بدو
متطرق تواند بود و نه سعایت را در و تأثیری صورت
افتد و نه ملالت را در نوع او مجال مداخلت باشد و اشرار را
در آن حظی و نصیبی نبود و اما محبتی که از جهت منفعت
یا لذت افتد اشرار را هم با اشرار و هم با اخیار تواند بود
الا آنکه سریع الانفصال و الانحلال باشد از جهت آنکه
نافع و لذیذ مطلوب بالعرض باشند نه بالذات و بسیار بود
که مستدعی آن محبتها چیزی باشد که بنا اصحاب آن محبتها
اتفاق افتد در موضعی غریب مانند کشتی و سفرها و غیر آن
و سبب در آن مؤانستی بود که در طبیعت مردم مرکوز است
و خود مردم را انسان از آن جهت گفته‌اند چنانکه در صناعت
ادب مقرر شده است نه کسی که گفته است و سمیت انسانا لانک
ناسی گمان برده است که انسان مشتق از نسیان است و در این
گمان غلطی بوده است و چون انس طبیعی از خواص مردم است

و کمال هر چیزی در اظهار خاصیت خود بود چنانکه بچند
موضع تکرار کردیم پس کمال این نوع نیز در اظهار این
خاصیت بود با ابنای نوع خود و این خاصیت مبدأ محبتی است
که مستدعی تمدن و تألف باشد و با آنکه حکمت حقیقی
اقتضای تشهیر این خاصیت می‌کند شرایع و آداب محمود نیز
با آن دعوت کرده‌اند و از این سبب بر اجتماع مردم در عبادات
و ضیافات تحریص فرموده‌اند چه بجمعیت آن انس از قوت
بفعل آید و ممکن که شریعت اسلام نماز جماعت را بر نماز
تنها تفضیل بدین علت نهاده باشد که تا چون در روزی
پنج بار مردمان در یک موضع مجتمع شوند با یکدیگر مستأنس
گردند و اشتراک ایشان در عبادات و دیگر معاملات سبب
تأکید این استیناس بود باشد که از درجهٔ انس بدرجهٔ محبت
رسد و مصداق این سخن است که چون این عبادت بر اهل
هر کوی و محلتی که اجتماع ایشان هر روز پنج بار در مسجدی
متعذر نباشد وضع کرد و میان اهل شهر که این اجتماع
بر ایشان دشوار می‌بود این فضیلت به نیابت عبادتی
دیگر فرمود که در هر هفته یک نوبت اهل کویها و محلتها
با جمع در یک مسجد که بهمه جماعت محیط تواند شد جمع
آیند تا هم چنانکه اهل محلت را فضیلت جمع شامل بود اهل
مدینه را نیز در آن اشتراک بود و چون اهل روستاها

دیهارا

و دیها را با یکدیگر و با اهل شهر در هر هفته جمعیت ساختن
مقتضی تعطیل مهمات می‌بود در سالی دو نوبت عبادتی که
بر اجتماع همه جماعت مشتمل بود تعیین کرد در مجمعی از فضای
صحرایی که شامل ازدحام تواند بود تا منزه فرمود چه وضع
بنایی که همه قوم را در وی جای بود و در سالی از آن منتفع
گردند هم مؤدی بتضییع می‌بود و چون در سعت فضایی که همه قوم
حاضر توانند آمد یکدیگر را ببینند و عهد انس تجدید کنند نشاط
انبعاث ایشان بر محبت و موالات یکدیگر زیادت پذیرد و بعد
از آن عموم اهل عالم را باجتماع در یک موقف در همه عمر
یک دفعه تکلیف کرد و آن را بوقتی معین از عمر که موجب تنزیل
صنوف و کافهٔ بودی موسوم نکرد تا بر حسب تیسیر اهل
بلاد متباعد جمع آیند و از آن سعادت که اهل شهرها و محلت
را بدان مخصوص گردانیده‌اند حظی اکتساب کنند و با انس طبیعی
که در فطرت ایشان موجود است ظاهر گردانند و تشریف آن
موضع ببقعه‌ای که مقام صاحب شریعت باشد اولی بود چه
مشاهدهٔ آثار او و قیام بشعایر و مناسک مقتضی رفع و
تعظیم شرع باشد در دلها و مستدعی تمهید اجابت و عطا
شود دواعی خیر را بر جمله از مقصود این عبادات و تلقی توان
با یکدیگر غرض شارع در دعوت با اکتساب آن فضیلت معلوم
میگردد چه اگر آن عبادت بر وفق نبودن مصلحت متقلّه کردن

سبب اجتماع هر دو سعادت باشد و با سر حدیث محبت شویم
گوییم اسباب محبتها مذکور بیرون محبت الهی چون میان اصحا
این محبتها مشترک باشد تواند بود که از هر دو جانب در یک حال
منعقد شود و در یک حال انحلال پذیرد و تواند بود که یکی باقی ماند
و دیگری انحلال پذیرد مثلا لذتی که میان شوهر و زن مشترک است
و سبب محبت ایشان شده ممکن بود که از هر دو طرف سبب محبت
یکدیگر گردد و ممکن بود که از یک طرف محبت منقطع شود و از طرف
دیگر باقی ماند چه لذت بسرعت تغیر موصوفست و تغیر یک طرف
مستلزم تغیر طرف دیگر نبود و هم چنین چون منافعی که میان زن و
شوهر مشترک باشد از خیرات منزلی چون هر دو در آن متعاون
باشند سبب اشتراک محبت شود اما از دو یکی اگر در حد خود
تقصیر کند مثلا زن از شوهر انتظار اکتساب این خیرات میدارد
و شوهر از زن محافظت اگر یکی به نزدیک دیگر مقصر باشد محبت
مختلف شود و شکایت و ملامت حادث گردد و هر دو در نزاع
بود یا علاقه منقطع گردد یا سبب زایل شود یا مقارن شکوه
و عتاب یک چندی بماند و در دیگر محبتها همین قیاس اعتبار
باید کرد اما محبتهای که اسباب آن مختلف بود مانند محبتی
که سبب از یک طرف لذت بود و از دیگر طرف منفعت چنانکه
میان مغنی و مستمع که مغنی مستمع را بسبب منفعت دوست دارد
و مستمع مغنی را بسبب لذت و میان عاشق و معشوق همین

غلط

غلط بود که عاشق از معشوق انتظار لذت کند و معشوق از او
انتظار منفعت و در این محبت تشکی و تظلم بسیار افتد بل
در هیچ صنفی از اصناف محبت چندان عتاب و شکایت
حادث نشود که در این نوع و علت آن بود که طالب لذت
استعجال مطلوب کند و طالب منفعت در حصول مطلوب او
تأخیر افکند و اعتدال میان ایشان الا ما شاء الله صورت
نه بندد بدین سبب پیوسته عشاق متشکی و متظلم باشند
و بحقیقت ظالم هم ایشان باشند چه استیفای تمتع از لذت
نظر و وصال بتعجیل طلبند و در مکافات آن تأخیر افکنند یا
خود بدان قیام ننمایند و این نوع محبت را محبت لوامه خوانند
یعنی مقرون بملامت و اصناف این محبت نه در یک مثال محصور
باشد لکن مرجع همه با همین معنی بود که یاد کرده ایم و محبتی که میان
پادشاه و رعیت و در میان رئیس و مرئوس و غنی و فقیر باشد هم در معرض
شکایت و ملامت بود بدین سبب که هر یک از صاحب خویش
انتظار چیزی دارد که در اکثر اوقات مفقود بود و فقدان
ما انتظار موجب فساد نیت باشد و از فساد نیت استبطا
حاصل آید و استبطا مستتبع ملامت بود و برعایت شرط عدالت
این فسادها زایل گردد و هم چنین ممالیک از موالی زیادت
از استحقاق توقع دارند و موالی ایشان را در خدمت و شفقت
و نصیحت مقصر شمرند تا بملامت مشغول شوند و ناراضی باشند

استحقاق که از لوازم عدالت بود حاصل نیاید این محبت
منظوم نشود و صعوبت شمول آن از شرح مستغنی است و اما
محبت اخیار چون از انتظار منفعت و لذت حادث نشده باشد
بلکه موجب آن مناسبت جوهر بود و مقصد ایشان خیر محض
والتماس فضیلت باشد از شایبه مخالفت و منازعت منزه
ماند و نصیحت یکدیگر و عدالت در معامله که مقتضای اتحاد
بود بر حیثیت حاصل آید و این معنی آنچه حکما گفته اند در حد
صدیق که صدیق تو شخصی بود که او تو باشد در حقیقت و
غیر تو شخص و عزت وجود این صداقت و فقدان آن در عوام
و عدم وثوق بصداقت احداث هم ازین سبب لازم آمده است
چه هر که بر خیر واقف نبود و از غرض صحیح غافل باشد محبت او
بسبب انتظار لذتی یا منفعتی تواند بود و سلاطین اظهار صداقت
از آن دوری کنند که خود را متفضل و منعم شمرند و بدین سبب
صداقت ایشان تام نبود و از عدالت منحرف افتند و پدر فرزند را
چون بدین سبب دوست دارد که خود را بر وجهی از ایشان بیند
محبت او نزدیک باشد بدین محبت از وجهی و باعتبار دیگر
او را محبتی ذاتی بود بر فرزند که بدان مخصوص باشد و آن چنان
بود که او فرزند را بحقیقت هم نفس خود داند و چنان پندارد
که وجود فرزند نسخه ایست که طبیعت از صورت او برگرفته است
و مثالی از ذات او باذات فرزند نقل کرده و الحق این تصور درست

بجای

بجای خویش بحکمت الهی از روی الهام پدر را بر انشاء فرزند
باعث گردانیده است و او را در ایجاد او سبب ثانی کرده و از
این جهت بود که پدر هر کمال که خود را خواهد فرزند را خواهد
و هر خیر و سعادت که از او فوت شده باشد همت بر آن گمارد
که فرزند آن را حاصل کند و بر وی حسد نیاید که گویند پسر تو
از تو فاضلتر است و حسد آید که گویند غیری از تو فاضل
تر است هم چنانکه بر شخصی که مترقی بود بکمال حسد نیاید
که گویند اکنون کاملتر از آنی که پیشتر ازین بودی بلکه او را
این سخن خوش آید پس همین بود حال پدر با فرزند و سببی
دیگر در محبت والد آنست که خود را سبب وجود فرزند می
شناسد و از ابتدای کون او بدو مستبشر بوده است و محبت
او با تربیت و نشو فرزند در تزاید بوده و استحکام و رسوخ
یافته و او را وسیلت آمال و مسرت شمرده و بوجود او وثوق
بقای صورت خود بعد از فنای ماده در دل گرفته و اگر چه این
معانی بنزدیک عوام چنان متخلص نبود که در عبارت
توانند آورد و اما ختم با ایشان را بر آن نوعی از وقوف بود
شبیه بدانکه کسی خیالی در پس حجابی می بیند و محبت فرزند
از محبت پدر قاصر بود چه او معلول است بر وجود خود و چون
سبب خود بعد از مدتی مدید انتباه یافته و خود را پدر را
زنده در نیابد در روزگاری از منافع تمتع نگیرد محبت او

اکتساب نکند و تا بتعقل و استبصار تمام محفوظ نشود بر تعظیم
او توفر ننمایند و بدین سبب فرموده‌اند تا با احسان والدین
وصیت فرموده‌اند و والدین را با احسان ایشان وصیت نکرده
و اما محبت برادران با یکدیگر از جهت اشتراک بود در یک
سبب و باید که محبت ملک رعیت را ابوی بود و محبت
رعیت او را بنوی و محبت رعیت یکدیگر را محبت
اخوی تا شرایط نظام میان ایشان محفوظ ماند و مراد ازین
نسبت است که ملک با رعیت در شفقت و تحنن و تعهد
و تلطف و تربیت و تعطف و طلب مصالح و دفع مکاره و جذب
خیر و منع شر بپدران نیکو اقتدا کند و رعیت در طاعت و
نصیحت و تبجیل و تعظیم او به پسران عاقل و در اکرام و احسان
با یکدیگر ببرادران موافق هر یک بقدر استحقاق و استیجاب
خاص که وقت و حال اقتضا کند تا عدالت بتوفیت حظ و حق
هر یک قیام نموده باشد و نظام و ثبات یافته و الا اگر زیادت
و نقصان راه یابد و عدالت مرتفع گردد و فساد ظاهر شود
و ریاست مملکت بریاست تغلبی گردد و محبت ببغضت بدل
شود و موافقت بمخالفت گردد و الفت بنفار و تودد بنفاق
و هر کسی خیر خود خواهد و اگر چه بر ضرر دیگران مشتمل بود
تا صداقت باطل گردد و هرج و مرج که ضد نظام بود پدید آید
و محبتی که از شایبه انفعالات و کدورات آفات منزه بود

محبت

محبت مخلوق بود خالق را و آن محبت جز عالم ربانی را نتواند
بود و عادی غیر او ببطلان و تمویه موصوف باشد چه
محبت بر معرفت موقوف بود و محبت کسی که بدو عارف
نباشد بر ضروب انعام متواتر و وجوه احسان متوالی او که
بنفوس بنده میرسد واقف نه صورت چگونه بندد بلی تواند
بود که در توهم خود چیزی نصب کند و او را خالق و معبود خود
شناسند پس بمحبت و طاعت مشغول شوند و انرا محض توحید
و مجرد ایمان شمرند کلا و حاشا و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم
مشرکون و مدعیان این محبت بسیارند ولکن محققان ایشان
سخت اندک بلکه از اندک اندکتر و طاعت و تعظیم ازین محبت
حقیقی مفارقت نکند و قلیل من عبادی الشکور و محبت والدین
در مرتبه تالی این محبت باشد و هیچ محبتی دیگر در مرتبه بدین
دو محبت نرسد الا محبت معلم بنزدیک متعلم چنان محبت
متوسط بود در مرتبه میان این دو محبت مذکور و علت
آنست که محبت اول اگر چه در نهایت شرف و جلالت بود بجهت
آنکه محبوب سبب وجود و نعمی است که تابع وجود بود و محبت دوم
با آن مناسبتی دارد که پدر سبب محسوس و علت قریب باشد
ولیکن معلمان که در تربیت نفوس بمثابت پدرانند در تربیت
اجسام بوجهی که متمم وجود و مبقی او اند بحبیب اول متشبه اند
و بوجهی که تربیت ایشان فرع است بر اصل وجود پدران

مانند پس محبت ایشان دون محبت اول بود و فوق محبت
دوم چه تربیت ایشان بر اصل وجود متفرع است و از تربیت
اباء بحقیقت معلم ربی جسمانی و ابی روحانی بود
و مرتبه او در تعظیم دون مرتبه علت اولی و فوق مرتبه اباء
چنانکه از اسکندر پرسیدند که پدر را دوستر داری یا استاد را
گفت استاد را لان ابی کان سببا لحیوتی الفانیة
و معلمی کان سببا لحیوتی الباقیة پس تعهد و تربیت نفس در
جسم حق معلم برحق پدر بیشتر است و باید که در محبت و تعظیم او
با محبت و تعظیم پدر همین نسبت محفوظ بود و محبت معلم متعلم را
در طریق خیر بیشتر از محبت پدر بود فرزند را بهمین نسبت
از جهت آنکه تربیت او بفضیلت تام و تعظیم او بحکمت خالص بود
و نسبت او با پدر چون نسبت نفس بود با جسم و تمام این معنیها
بجز ذلک عادل منصور نباشد چه ضابط عدالت جز امام نتواند نمود
چه ان محبت که آله را واجب بود شرکت دادن غیر او در آن شرک
صرف باشد و تعظیم والد در باب تقوی و اکرام صدیق و در حق
سلطان و دوستی فرزند در باب عشرت و پدر و مادر در استعمال
کردن جهل محض و سخف مطلق باشد و این تخلیطات موجب
اضطراب و فساد تربیت مستلزم ملامات و شکایات بود و
چون شرط هر کس از محبت و خدمت و نصیحت ایفا کنند موافقت
اصحاب و خلطا و معاشرت بواجب و توفیت حقوق همه مستحق

تعظیم

تقدیم باید و خیانت در صداقت از خیانت در زر و سیم تباه
تر بود و حکیم اول در این معنی گوید محبت مغشوش زود
انحلال پذیرد چنانکه درم و دینار مغشوش زود تباه شود
پس باید که عاقل در هر باب نیت خیرها در حد مرتبه آن
باب رعایت کند پس اصدقا را بمنزلت نفس خود داند و ایشانرا
در خیرات خویش شریک شمرد و معارف و آشنایان را بمنزلت
دوستان دارد و جهد کند که ایشانرا از حد معرفت بدرجه
صداقت رساند و امکان تاسیس خیر در نفس خود و دوستان
و اهل و عشیرت و اصدقا نگاه داشته باشد و هر که از این
سیرت نفور بود و محبت بطالت و کاهلی بر و مستولی و از تمیز
میان خیر و شر غافل آنچه نه خیر بود بخیر دارد و در ذات هیئتی
که در ذات او متمکن بود مبدأ الخیر از او شود از نفس او چه در ذات
مهروب عنها بود طبعا و چون از نفس خود گریزان باشد از
کسی که مشاکل نفس او بود هم گریزان بود پس پیوسته طالب غیری
بود که او را از آنکه با خود افتد مشغول دارد و در ولوع بچیزی
نماید که مانند ملاهی و اسباب لذات عرضی او را از خود گریزاند
چه از فراغت او لازم آید که با خود افتد و چون با خود باشد از خود
متاذی شود و محبت او دوستانرا بود که او را از خود دور دارند
و لذات او در چیزها باشد که او را از خود دور کنند و سعادت او اقتضا هم
شمرد در آن و امثال آنکه او را از اضطراب و قلقی که در نفس

و از تجاذب قوتهای متضاد غیر متناسب چون التماس
شهوات ردیه و طلب کرامات بی استحقاق حادث شود و
امراضی که از آن تجاذب لازم آید مانند حزن و غضب و خوف
و غیر آن بی خبر دارند و سبب آن بود که تالیف اضداد در یک
حالت صورت نه بندد و انتقال از یکی بیکی که اضطراب عبارت
از آن باشد مودی بود بمخالفت و مجالست امثال و معاودت
و ملابست ملایم حال او را و احساس این حال مصروف دارند
تا فی الوقت از آن اذیت خلاص یابند و از وبال و نکال که
بعاقبت لاحق شود غافل باشند پس بدان سبب ما الغبطة نباید و
از سعادت دانند و چنین کس بحقیقت محب ذات خود نبود و
الا مفارقت او نخستین محب هیچ کس نبود چه محبت دیگران بر
محبت خود مترتب باشد و چون او محب هیچ کس نبود هیچکس نیز
محب او نبود و او را ناصح و نیک خواه باشد تا بجدی که نفس او
هم نیک خواه او نبود و سرانجام این حالت ندامت و حسرت بی نهایت
تواند بود اما خیر فاضل که از ذات خود متمتع بود و بدان سبب که
هر آینه ذات خود را دوست دارد و غیر او ذات او را هم دوست
دارد چه شریف محبوب بود و چون او را دوست دارد مصادقت
و مواصلت او اختیار کند پس او هم صدیق خود بود و هم دیگران
صدیق او و این سبب ملازم احسان باشد با غیر چه مقصد
و خیر بی قصد و سبب آن بود که افعال او لذیذ و محبوب

باشد لذاتها و لذیذ و محبوب مختار بود پس او دائم بدو مغتبط و
شاد گردد و احسان او همه را شامل باشد و این احسان
از زوال و فنا مصون بود پیوسته در تزاید بخلاف احسانی
که عرضی بود و مبدأ آن مالی غیر معتاد تا زوال آن حالت
انقطاع آن احسان اقتضا کند و انقطاع مستجلب ملامت
و شکایت بود و بدین علت صاحب احسان عرضی بر نعمت آن
موضع و مامور است که ربّ الصنیعة اصعب من ابتدائها
و محبتی که عارض این احسان بود لوازمه باشد اما محبتی که
میان محسن و محسن الیه باشد متفاوت بود یعنی محبت محسن
محسن الیه را بیشتر از محبت محسن الیه بود او را و دلیل بر آن
است که حکیم اول گفته است که قرض دهندگان و معروف کنندگان
اهتمام نمایند بحال قرض ستانندگان و معروف پذیرندگان و همت
بر سلامت ایشان مقصور دارند اما قرض دهندگان باشد که سلامت
قرض ستانندگان بجهت استرداد مال خود خواهند نه از جهت محبت
او بعضی او را بسلامت و بقا و ثروت و کفایت دعا کنند تا
باشد که اجز خود و قرض ستانندگان را بقرض دهندگان این عنایت
نبود و او را مانند این دعا نکند و اما معروف کنندگان معروف
پذیرندگان را دوست دارند اگر چه متوقع منفعتی نباشد ازو
و سبب آن بود که هر که فعلی محمود کند مصنوع خود را دوست
دارد چون مصنوع او مستقیم بود محبت او بغایت رسد

واما محبت محسنٌ الیه را میل با احسان بود نه بمحسن پس محبوب او
بالعرض باشد و نیز محبتی که با احسان اکتساب کنند دیر فرود کاهد
از آنچه بیننده هند جاری مجری منافع بود که بتعب و مشقت
بسیار بدست آیند یعنی هم چنانکه کسی که مال بمقاسات شدائد
و تعب سفرها کسب کند در صرف آن ضنت نگاه دارد و ضنت
کند بخلاف کسی که مال بآسانی بدست آرد مانند وارث آن
کس نیز که بجهت بخشش شیء اکتساب کرده باشد بر آن مشفق‌تر
و از زوال آن خایف‌تر بود از کسی که او را در اکتساب آن
بفضل غیری حاجت نیامده باشد و از اینجا بود که مادر فرزند را
از پدر دوستر دارد و حسن ولادت بدو زیادت بود و چه رنج
در تربیت او بیشتر برده است و شاعر شعر خود را دوستر دارد
و اعجاب او بدان زیادت از اعجاب غیر او بود و هم چنین هر صانع
که در صنعت خود زیادت کلفتی استعمال کرده باشد و معلوم است
که تعب متفضل چون تعب فاعل بود و آخذ منفعل است و معطی
فاعل پس از این وجوه روشن شد که محبت محسن از محبت
محسنٌ الیه بیشتر بود و محسن گاه بود که احسان از روی حریت
کند و گاه بود که بجهت کسب ذکر جمیل کند و گاه بود که از
جهت ریا کند و اشرف انواع آن بود که از خلق حریت کند
چه ذکر جمیل و ثناء باقی و محبت عموم مردم خود بتبعیت
حاصل شود و اگرچه مقصود بیننده و نبوده باشد و کثیرام

کرمی

که هر کس نفس خود را دوست دارد و خواهد که با آن کس که او را
دوست دارد احسان کند پس هر کسی خواهد که با نفس خود احسان
کند و چون اسباب دوستی خیرست یا لذت یا نفع و کسی که
میان این اقسام تفصیل نکند در بعضی جانبی یکی برد دیگری
واقف نبوده ندانند که با نفس خود احسان چگونه باید کرد
از اینجاست که بعضی مردمان نفس را بسبب لذت اختیار کنند
و بعضی بسبب منفعت و بعضی بسبب کرامت چه از طبیعت
بسبب خیر خبر دار نباشد و خطا کنند و آنکس که از لذت خیر
آگاه بود بلذات خارج فانی راضی نشود بل بلندترین و
تمام‌ترین و عظیم‌ترین انواع لذات که نهند و آن لذت خیر و الهی
بود و صاحب آن بسبب مشتغل باشد با افعال الله عز و علا
و ممتنع از لذات حقیقی نافع اصدقا و غیر اصدقا بمباحث
و بذل و مواسات وفا در برانچه اکفا او و از آن عاجز باشد
از فرط شهامت و کبر نفس و چون سخن در محبت گفتیم و محبت
حکمت و خیر داخل می افتد در این مقال اشارتی بدان نیز از
لوازم باشد و گوییم محبت حکمت و انصراف بامور عقلی و
استعمال رأی بهای الهی چیزی الهی کرد انسان موجودات مخصوص
باشد و از آفاتی که بدیگر محبات متطرق شود محفوظ نه
بنمیمت زاید ان راهی بود و نه شریر در آن مداخلتی تواند
کرد چه سبب آن خیر محض بود و خیر محض از ماده و شرور ماده

منزه باشد و مادام که مردم مستعمل اخلاق و فضایل انسانی
بود از حقیقت این خیر ممنوع بود و از سعادت الهی محجوب
الا آنست که در تحصیل این فضیلت بدان فضایل احتیاج بود
و چون بعد از تحصیل آن فضایل بفضیلت الهی مشغول
گردد بحقیقت با ذات خود پرداخته باشد و از مجاهدت
طبیعت و آلام آن و مجاهدت نفس و ریاضت قوی او فارغ
شده باشد و با ارواح پاکان و فرشتگان مقرب اختلاط
یافته تا چون از وجود فانی بوجود باقی انتقال کند بنعیم ابدی
و سرور سرمدی رسد و ارسطاطالیس گوید سعادت تام
خالص مقربان حضرت خدای تعالی راست و شاید که فضایل انسانی
با ملایکه اضافت کنیم چه ایشان با یکدیگر معامله نکنند و
بنزدیک یکدیگر ودیعت ننهند و بتجارت حاجت ندارند
تا بعدالت محتاج شوند و از چیزی نترسند تا شجاعت بنزدیک
ایشان محمود بود و از انفاق منزه باشند در زر و سیم آلوده
نشوند و از شهوات فارغ باشند تا بعفت منتفع گردند و از
استقصاءات اربعه مرکب نیستند تا بعد از اشتیاق شوند پس این
ابرار و مطهران میان خلق خدای مستغنی باشند از فضایل انسانی
و خدای عز و جل از ملایکه بزرگوارتر و شریفتر پس منزه تر از
امثال این معانی اولی بل وصف او بچیزی بسیط که امور عقلی
است از خیرات بد و منتسبه باشند تشبیهی بعید لایق

وحقی که دوران از شباب نتواند بود بهیچ وجه آنست که او را
دوست ندارد الا سعید خیرا از مردمانی که بر سعادت خیر
حقیقی واقف باشند و بدو تقرب نمایند باندازه طاقت
و طلب رضاهای او کنند بحسب استطاعت و بافعال او اقتدا
کنند بقدر رفعت تا برحمت و رضا و جوار او نزدیک شوند
و استحقاق اسم او اکتساب کنند بعد از آن لفظی اطلاق
کرده است که در لغت ما اطلاق نکنند گفته است که هر که خدای
تعالی او را دوست دارد و تعاهد او کند چنانکه دوستان بعضها
دوستان کنند و با او احسان کند و از اینجا بود که حکیم را لذتی
عجیب و ابتهاجی غریب باشد و کسی که بحقیقت حکمت رسید
که لذت آن بالاهم لذت شهوات است پس بلذت دیگر التفات
ننماید و بر هیچ حالت غیر حکمت مقام نکند و چون چنین
بود حکیم که حکمت او تمامترین همه حکمتها بود خدای تعالی
بود و دوست ندارد بحقیقت او را الا حکیم سعید از بندگان
او چه شبیه بشبیه شادمان شود و ازین جهت است که این
سعادت بلندترین همه سعادات مذکور است و این سعادت
انسانی نبود چه از شهوات طبیعی و قوی نفسانی منزه و مبرا باشد
و با آن در غایت مباینت و بعد بود و آن موهبتی الهی است
که خدای تعالی بکسی دهد که او را برگزیده باشد از بندگان خود
بعد از آنکه در طلب آن مجاهده کند و مدتی چنانکه

و بر رغبت دوان و احتمال تعب و مشقت مقصور دارد
چه کسی که بر تعب مداومت و صبر نکند بیازی مشتاق شود
از جهت آنکه بازی با راحت ماند و راحت نه غایت سعادت
بود و نه از اسباب سعادت و سایل براحت بلی کسی بود که
طبیعی الشکل بهیمی الاصل بود مانند بندگان و کودکان
و بهایم و این اصناف بسعادت موسوم نتوانند بود و عاقل
فاضل همت بر بلندترین مراتب مصروف دارد و هم حکیم اول
گوید که نشاید که همت انسان انسی بود و اگر چه او انسی است
و نه آنکه بهمتهای حیوانات مرده راضی شود و اگر چه غایت
او مرات خواهد بود بلکه باید که بجملگی قوی خود منبعث شود
بر آنکه حیات الهی یابد که اگر چه مردم بجثه خرد است بحکمت
بزرگست و بعقل شریف و عقل از کافهٔ خلایق بزرگوارتر چه
اوست جوهری رئیس و مستولی بر همه بابها بسبب تعالی و تقدم
و اگر چه مردم تا در این عالم بود بحسن ما لخارج محتاج بود
لکن همگی همت بدان مصروف نباید داشت و در استکثار
ثروت و دنیا جهد بسیار نمود چه مال بفضیلت نرساند
و بسیار درویش بود که افعال کریمان کند و از اینجاست
آنچه حکما گفته‌اند که سعیدان کسانی باشند که از خیرات خارج
نصیب ایشان اقتصاد بود و از ایشان صادر نشود الا
افعال که فضیلت اقتضا کند و هر چند مایه ایشان اندک

بود این همه سخن حکیم است و بعد از آن گوید معرفت فضایل
کافی نیست بلکه کفایت در عمل و استعمال آن بود و آن را
مردمان بعضی بفضایل خیرات اعتبار باشند و مواعظ
در ایشان اثری بود و ایشان بعد داند اندک امتناع
از رذایل و شرور و بعضی بزشت و طبع نیک کنند و بعضی
از رذایل و شرور بوعید و تقریع و انذار و انکار امتناع
کنند و خوف ایشان از دوزخ و عذاب و نکال بود و آنجا
که بعضی مردمان اخیار بطبع اند و بعضی اخیار بشرع و تعلیم
و شریعت این صنف را مانند آب بود کسی را که لقمه در گلو گیرد
و اگر بشریعت مودب نشوند مانند کسی بود که او را آب در گلو
گیرد و لا محاله هلاک شود و در اصلاح ایشان حیلتی صورت
نه بندد پس خیر بطبع و فاضل بغریزت بحقیقت مستحق ابتغا بود
و امر او بلبست و تلبیس ما بر نتابد بلکه خدای سبحانه و تعالی
متولی و مدبر کار او بود و از این مقدمات معلوم شد که
سعادت سه صنف اند اول کسی که از مبدا اثر نجابت در او
ظاهر بود و با حیا و کریم طبیعت باشد و بتربیت موافق مخصوص
گردد و بحالت اخیار و موافقت فضلا میل کنند و از اضداد
ایشان احتراز نماید و دوم کسی که از ابتدا حالت برین صفت
نبوده باشد بل بسعی و جهد طلب حق کند چون با ختلاف
مردمان ببیند در طلب حق مواظبت نماید تا برتبه حکما

برسد یعنی علم او صحیح و عمل او صواب کردد و این تلطف
و الطاف عصبیت دست دهد و سیم کسی که با کراه او را برین
دارند تا ادیب شرعی یا بتعلیم حکمی و معلوم است که مطلوب
ازین اقسام قسم دوم است چه مبادی اتفاق سعادت در اصل
ولادت و اکراه بر تادب نه از ذات طالب مجتهد شود بلکه
از خارجیات باشد و سعادت تام حقیقی مجتهد را بود و
اوست که محبت خدا اشخاص خالص او را بود و شغلها الله فضله
والله اعلم **فصل سیم** در اقسام اجتماعات و شرح احوال مدن
بحکم انکه هر مرکبی را حکمی و خاصیتی و هیأتی بود که بدان
مخصوص و منفرد باشد و اجزاء او را با او در ان مشارکت نبود
اجتماع اشخاص انسانی را نیز از روی تالف و ترکیب حکمی و هیأتی
و خاصیتی بود بخلاف انچه در هر شخصی از اشخاص موجود بود و
چون افعال ارادی انسانی منقسم است بدو قسم خیرات و شرور
اجتماعات نیز منقسم باشد بدین دو قسم یکی انچه سبب ان از قبیل
خیرات بود و دیگر انچه سبب ان از قبیل شرور بود و اول را مدینه
فاضله خوانند و دوم را مدینه غیر فاضله و مدینه فاضله
یک نوع بیش نبود چه حق از تکثر منزه باشد و خیرات از طریق یکی
بیش نبود و اما مدینه غیر فاضله سه نوع بود یکی انکه اجزا انرا
یعنی اشخاص انرا از استعمال قوت نطقی خالی باشد و موجب تمدن
ایشان تتبع قوتی بود از قوتهای دیگر و انرا مدینه جاهله خوانند

و دوم

و دوم انکه از استعمال قوت نطقی خالی نباشد اما قوت دیگر
استخدام قوت نطقی کرده باشد و موجب تمدن شده و انرا
مدینه فاسقه خوانند و سیم انکه از نقصان قوت فکری با خود
قانونی در خیال آورده باشد و انرا افضیلت نام نهاده
و بنا بران تمدن ساخته و انرا مدینه ضاله خوانند و هر یکی
ازین مدن منشعب شود بشعبهای نامتناهی چه باطل و شر را نهایتی
نبود و در میان مدینه فاضله هم مدن غیر فاضله تولد
کند از اسبابی که بعد ازین یاد کنیم و انرا نوابت خوانند و غرض ازین فصل
معرفت مدینه فاضله است تا دیگر مدن را بجهد بدان
مشابه کردانند و اما مدینه فاضله اجتماع قومی بود که همتهاء
ایشان بر اقتناء خیرات و ازالت شرور مشغول بود و هر اینه میان
ایشان اشتراک بود در دو چیز یکی اراء و دوم افعال اما
اتفاق ایشان در اراء چنان بود که معتقد ایشان در مبدا
و معاد خلق و احوالی که میان مبدا و معاد بود مطابق حق
بود و موافق یکدیگر و اما اتفاق ایشان چنان بود که اکتساب
کمال همه بر یک وجه شناسند و افعالی که از ایشان صادر شود
مفروغ بود در قالب حکمت و مقوم بتهذیب و تسدید عقلی
و مقدر بقوانین عدالت و شرایط سیاست تا با اختلاف اشخاص
و تباین احوال غایت افعال همه جماعت یکی بود و طرق و سیرت موافق
یکدیگر مانند و انست که قوت تمیز و نطق در همه مردمان یکسان

نیافریده‌اند بلکه افراد در مراتب مختلف از غایتی که ورای
آن نتواند بود تا حدی که فروتر از آن درجهٔ بهایم بود بود
مرتب کرده‌اند و این اختلاف سببی از اسباب نظام شده
چنانکه یاد کرده آید و چون قوت نفس بشری بنفس خود ادراک
همه جماعت مبدا و منتهی را که با مدرکات دیگر در غایت مباینت‌اند
بر یک نسق نتواند بود بلکه از خاکی که بعقول کامل و فطرت‌های
سلیم و عادات مستقیم مخصوص باشند و تایید الهی و ارشاد
ربانی متکفل هدایت ایشان شده و انسان در عهد بغایت قلیل
توانند بود و معرفت مبدا و معاد و کیفیت صدور خلق از
مبدا اول و انتهاء همه با او بر وجهی که مقید اطلاع بود در وسع امثال
ایشان تواند الا که مهیا باشند و چون نفس از خیال از قوتهای
دیگر الا دلت که بدان ادراک امور جسمانی و در خیال امیکند مانند وهم
و فکر و خیال و حس و آزاد و صفا و کدورت و ترتیب و قید و جی
چنانکه در علم حکمت مقرر باشد و هیچ قوت ازین قوی در هیچ
وقت از اوقات چه در خواب و چه در بیداری معطل و فارغ نه
و معرفت مبدا و معاد خاص بجوهر نفس شریف تعلق دارد و هیچ
قوت از قوی را با او در آن مشارکت و مداخلت نه پس در آن
حالت که ذات پاک آن جماعت مذکور مشاهده مبدا و معاد
و آنچه بدان متعلق باشد مشغول بود لا محاله این قوتها که مسخر
نفسند بتصور صورتهای مناسب آن حال موسوم باشند در معرفت

نفس

نفس چون غایت بعد و تنزیه بود از اهتمام در قوی جسمانی
و قوی جسمانی جز مثل و خیالات و صور ادراک نتوانند کرد
پس آن مثالها هم ازین قبیل بود اما اشرف و الطف امثله
که در جسمانیات ممکن تواند بود و در هر قوتی بحسب پایه
و مرتبه او از نفس بقرب و بعد و لیکن قوت عقل با معرفت
حقیقی حکم کرده که آن معروف از این صور منزه است و معرفت
و این طایفه افاضل حکما باشند و قومی که در تمیز از ایشان
فروتر باشند از معرفت عقلی صرف عاجز مانند و غایت ادراک
ایشان تصوری بود بقوت وهم که در اوهام حکما مثل آن موجود
بوده باشد لکن تنزیه از آن واجب دانند پس چون قوم این حقیقت
معرفت صرف نبود در اجرای احکام این صورت بر مبدا و معاد
مضطر باشند لکن بتنزیه از احکام صوری که در خیال
ایشان متمثل بود و در مرتبه صورت وهمی فروتر و
بجسمانیات نزدیکتر متکلمان باشند و نوع سلب آن از صورت وهمی
از لوازم شمرند و مع ذلک با آنکه معرفت طبقهٔ اول در معارف
انسانی کامله بود معترف و مقر باشند و این طایفه را اهل
ایمان خوانند و قومی که در مرتبه از ایشان فروتر باشند به
تصورات وهمی قادر نه بر صورتهای خیالی قناعت نمایند و مبدا و
معاد را بامثله جسمانی تخیل کنند و اوضاع و لواحق جسمانی
را از آن سبب واجب دانند و بمعرفت دو طبقه اول اعتراف

کنند و این طایفه اهل تسلیم باشند و قاصر نظرانی که دون ایشان
باشند در مرتبه بر مثالهای بعید بر اقتصار کنند و ببعضی احکام
جسمانیات تمسک نمایند و ایشان مستضعفان باشند
و ممکن که اگر هم درین نوع مراتب رعایت کنند نوبت بمرتبه صور
پرستان رسد فی الجمله این اختلاف بحسب استعدادات باشد
و مثال این چنان بود که شخصی بر حقیقت چیزی واقف و دیگری
بر صورت او و ثالثی بر عکس آن صورت که در آینه یا در آب انعکاس
باشد و رابعی بر تمثالی که نقاشی بهمان صفت کرده باشد و برین
قیاس چون غایت قدرت هر کسی تا آنجا بیش نرسد که بیکی
ازین مراتب باز ایستد بتقصیر موسوم نتواند بود بلکه توجه او
بکمال باشد و روی او در عالم معرفت بقبله خدای جل جلاله
و صاحب ناموس که بتکمیل همه جماعت مأمور است بر قضیت
کلموا الناس علی قدر عقولهم بتکمیل هر کسی بقدر قوت او جهد
تواند کرد و قوت او از آنچه در فطرت داده باشند یا بعادت اکتساب
کرده بود زیادت نشود پس سخن او گاه محکم بود و گاه متشابه
و در توحید و نفی تنزیه صرف تواند گفت و وقتی تشبیه محض
همچنین در معاد تا هر طایفه باحظ خود رسند و حظ خود بردارند
و حکیم همچنین گاه قیاسات برهانی استعمال کند و گاه بر اقناعیات
قناعت نماید و گاه بخطابیات و جدلیات تمسک نماید تا ارشاد
هر کسی بقدر نصیب او کرده باشد و چون معتقدات قوم هر چند

در سلک

در سلک توجه بکمال منخرط باشد اما در صورت وضع مختلف
پس مادامیکه بفاضل اول که مدبر مدینه فاضله باشد
اقتدا کنند میان ایشان تعصب نمانده نبود و اگر در مذهب
و ملت مختلف نمایند بلکه اختلاف ملل و مذاهب که نزدیک
ایشان از اختلاف رسوم و حالات و امثله حادث شده است
که قالب همه یک مطلوبست بمنزلت اختلاف مطعومات و ملبوسات
بود که بجنس و لون مختلف باشد و غایت همه از یک نوع منفعت
و در غیر مدینه که مقتدا آن ایشان بود و ملک اعظم و رئیس
الرؤسا در حق او باشد هر طایفه را بجای خود موضع خود داده
و ریاست و خدمت میان ایشان مرتب گردانیده چنانکه هر قومی
باضافت با قومی دیگر مرئوس باشند و باضافت با قومی دیگر
رؤسا تا بقومی رسد که ایشان را هیچ اهلیت ریاست نبود و
خادم مطلق باشند و اهل این مدینه مانند موجودات عالم
در ترتیب و هر یک بمنزلت مرتبه باشند از مراتب موجودات که
میان علت اولی و معلول اخیر افتاده باشد و این اقتدا بود
بسنت الهی که حکمت مطلق است اما اگر از اقتدا بمدبر مدینه
اعراض کنند قوت غضبی در ایشان بر قوت ناطقه تفوق طلبد
تا تعصب و عناد و مخالفت مذهب در میان ایشان حادث شود
و چون رئیس را مفقود یابند باشد هر یکی بدعوی ریاست
برخیزد و مقصود ایشان از آن صور موهوم و متخیل که بدیشان

داده بودند صنعتی کرده و قومی را در متابعت خود دارد
تا شنایع و مخالفت پدید آید و باستقرا معلوم میشود که اکثر
مذاهب اهل باطل را صنفی از مذاهب اهل حق بوده است
و باطل را در نفس خود حقیقتی و بنیادی و اصلی نه و اهل
مدینهٔ فاضله اگرچه مختلف باشند در اقاصی عالم بحقیقت
متفق باشند چه دلهای ایشان با یکدیگر راست باشد و بمحبت
یکدیگر متحلی باشند و مانند یک شخص باشند در تألف و تودد
چنانکه شارع علیه السلم میفرماید المسلمون ید واحدة علی من
سواهم والمؤمنون کنفس واحدة و ملوک ایشان که مدبران عالم
در اوضاع نوامیس و مصالح معاش تصرف کنند تصرفاتی که
مناسب وقت و حال اما در نوامیس تصرف جزوی و اما در اوضاع
مصالح تصرف کلی و از این سبب باشد تعلق دین و ملک بیکدیگر چنانکه
پادشاه عجم و حکیم فرس اردشیر بابک گفته است الدین والملک
توأمان لا یتم احدهما الا بالآخر چه دین قاعده است و ملک ارکان
و چنانکه اساس بی رکن ضایع بود و رکن بی اساس خراب همچنان
دین بی ملک نامتنفع بود و ملک بی دین واهی و اگرچند این
قوم یعنی ملوک و مدبران مدینه فاضله متعدد بسیار باشند
چه در یک زمان و چه در ازمنهٔ مختلفه حکم ایشان حکم یک شخص
بود چه نظر ایشان بر یک غایت باشد و آن سعادت قصوی بود
و توجه ایشان بیک مطلوب بود و آن معاد حقیقی است پس تصرف

کم

که لاحق در احکام سابق کند بحسب مصلحت مخالفت او نباشد بل
تکمیل قانون او بود و مثلا اگر این لاحق در آن وقت حاضر بودی
همان قانون نهادی و اگر آن سابق درین وقت حاضر بودی
همین تصرف بتقدیم رسانیدی که طریق العقل واحد و مصداق
این سخن آنست که از عیسی علیه السلم نقل کرده اند که فرمود ما جئت
لابطل التوریة بل جئت لاکملها و تصرف اختلاف و عناد
جماعتی را تصور افتد که صورت پرست باشند نه حقیقت بین
و ارکان مدینهٔ فاضله پنج صنف باشند اول جماعتی که بتدبیر
مدینه موسوم باشند و ایشان اهل فضایل و حکما کامل
باشند که بقوت تعقل و رای صایب در امور عظام از ابنای نوع
ممتاز باشند و معرفت حقایق موجودات صناعت ایشان بود و
ایشان را افاضل خوانند دوم جماعتی که عوام و فروتران را بمراتب
کمال الصافی میرسانند و عموم اهل مدینه را با آنچه معتقد طایفهٔ
اول بود دعوت میکنند تا هر که مستعد بود بمواعظ و نصایح ایشان
از درجهٔ خود ترقی میکند و علوم کلام و فقه و بلاغت و خطابت
و شعر و کتابت صناعت ایشان بود و ایشان را ذوو الالسنه خوانند
سیم جماعتی که قوانین عدالت در میان اهل مدینه نگاه می
دارند در اخذ و اعطا و تحریض بر واجب رعایت میکنند و بر تناصف و
تعادل تحریض میدهند و علوم حساب و استیفا و هندسه و طب و
نجوم صناعت ایشان بود و ایشان را مقدران خوانند چهارم

جماعتی که بحفظ حریم وحمایت بیضهٔ اهل مدینه موسوم باشند
وارباب مدن غیر فاضله را از ایشان منع میکنند و در مقاتلت
شرایط شجاعت وحمیت مرعی دارند و ایشان را مجاهدان
خوانند و پنجم جماعتی که اقوات وارزاق این اصناف ترتیب
سازند چه از وجوه معاملات وصناعات وچه از وجوه جبایات
خراج وغیر آن و ایشان را ارباب الاموال خوانند و ریاست عظمی را در این
مدینه چهار حال بود اول آنکه ملک علی الاطلاق در میان
ایشان حاضر بود و علامت او استجماع چهار چیز بود اول حکمت
که غایت همه غایات است دوم تعقل تام که مودی بود بغایات
و سیم جودت اقناع وتخییل که از شرایط تکمیل بود و چهارم
جهاد که از شرایط دفع و ذب باشد و ریاست او را ریاست حکمت
خوانند دوم آنکه ملک ظاهر نبود و این چهار خصلت در یک
تن جمع نباید اما در چهار تن حاصل بود و ایشان بمشارکت
یکدیگر کنفس واحده بتدبیر مدینه قیام نمایند و آنرا ریاست
افاضل خوانند سیم آنکه این هر دو ریاست مفقود بود اما
رئیسی حاضر بود که سنن روسای گذشته که باوصاف مذکور
متحلی بوده باشند عارف بود و جودت تمیز در سنتی بجای خود
استعمال تواند کرد و بر استنباط آنچه مصرح نباید در سنن
گذشته از آنچه مصرح بود قادر بود و جودت خطابت و اقناع
و قدرت جهاد را مستجمع و ریاست او را ریاست سنت خوانند

و چهارم آنکه این اوصاف در یک تن جمع نبود اما در اشخاص
متفرق حاصل بود و ایشان بمشارکت تدبیر مدینه قیام کنند
و آنرا ریاست اصحاب سنت خوانند و اما ریاستهای دیگر که
در تحت ریاست عظمی بود در جمله صناعات و افعال اعتبار
باید کرد و انتهای همه روسا در ریاست با رئیس اعظم بود و تحقیق
این ریاست را سه سبب بود یکی آنکه فعل شخصی غایت فعل
شخصی دیگر بود پس آن شخص بر این شخص رئیس بود مثلا صاحب
فروسیت رئیس بود بر رایض ستور و بر کسی که زین و لگام
کند دوم آنکه هر دو فعل را یک غایت بود اما یکی بر تحصیل غایت
از ملکهٔ نفس خود قادر بود و او را بعقل استنباط مقادیر باشد
و دیگری را این قوت نبود اما چون قوانین صناعت از شخص
اول بیاموزد بر آن صناعت قادر شود مانند مهندس
و بنا این شخص اول رئیس بود بر شخص دوم و در این صنعت
اختلاف مراتب بسیار بود چه از واضع هر صنعتی تا کسی که در
آن صنعت باندک چیزی راه برد تفاوت بسیار بود و فرودترین
مراتب کسی را بود که او را قوت تحدس و استنباط نباشد اصلا
اما چون وصیتها صاحب صناعت در آن باب حفظ کند و بتانی
تتبع آن وصایا میکند عمل تمام شود و چنین شخص خادم مطلق
بود که او را ریاست نبود بهیچ اعتبار و سیم آنکه هر دو فعل را
توجه بیک غایت بود که آن غایت فعل ثالثی باشد اما

از هر دو یکی شریفتر باشد و در آن غایت با منفعت تر
مانند لجام و دباغ در فروسیّت و عدالت اقتضاء آن
کند که هر یک در مرتبه خود باشد و از آن مرتبه تجاوز
ننمایند و باید که یک شخص را بصناعات مختلف مشغول
نکردانند از جهت سه چیز یکی آنکه طبایع را خواص بود و هر
طبیعتی بعملی مشغول تر اند شد دوم آنکه صاحب یک
صناعت را در احکام آن صناعت تدقیق نظر و ترقی همت
خلقی حاصل آید بروزکار دراز و چون آن همت و نظر متوزع
و منقسم کردد بر صناعات مختلف همه مختل ماند و از کمال
قاصر سیم آنکه بعضی صناعات را وقتی بود که با فوات آن وقت
فایت شود و باشد که دو صنعت را اشتراک افتد در یک وقت
پس یکی از دیگر باز ماند و چون یک شخص دو سه صناعت
داند او را بایستی با اهم مشغول کردانیدن و از دیگر منع کردن
اولی تا چون هر یکی بکاری که مناسب او باشد و با آن زیادت
بود مشغول باشد تعاون حاصل آید و خیرات در تزاید بود
و شرور در تناقص و در مدینه فاضله اشخاص باشند که از
فضیلت دور افتند و وجود ایشان بمنزلت ادوات و آلات
باشند و چون در تحت تدبیر افاضل باشند که تکمیل ایشان
ممکن بود بکمالی برسند والّا مانند حیوانات ناقص شوند
و اما مدن غیر فاضله که یا جاهله بود یا فاسقه یا

ضالّه

ضالّه و مدن جاهله شش نوع باشد بحسب بساطت اوّل
را اجتماع ضروری خوانند و دوم اجتماع نذالت سیم
اجتماع خسّت چهارم اجتماع کرامت پنجم اجتماع تغلّب
ششم اجتماع حرّیت امّا مدینه ضروری اجتماع جماعتی
بود که غرض ایشان تعاون بود بر اکتساب آنچه ضروری
بود در قوام ابدان از اقوات و ملبوسات و وجوه اکتساب
بسیار بود بعضی محمود و بعضی مذموم مانند فلاحت و
شبانی و صید و دزدی یا بطریق مکر و فریب یا بطریق مکابره
و مجاهره و باشد که یک مدینه اتفاق مجمع انواع مکاسب
ضروری و باشد که مدینه اتفاق مشتمل بر یک صناعت تنها
مانند فلاحت یا صناعتی دیگر و افضل اهل مدینه آنکه بنزدیک
ایشان بمنزلت رئیس باشد کسی بود که تدبیر و حیلت در اقتناء
ضروریات بهتر تواند کرد و در احتیال و استعمال ایشان
در طریق نیل ضروریات بر همه جماعت فایق بود یا کسی که
اقوات برایشان بیشتر بخشد و امّا مدینه نذالت اجتماع
جماعتی بود که بر نیل ثروت و یسار و استکثار ضروریات
از ذخایر و اوراق و زر و سیم و غیر آن تعاون نمایند
و غرض ایشان در جمع آنچه بر قدر حاجت زاید بود جز ثروت
و یسار نبود و انفاق اموال الّا در ضروریاتی که قوام ابدان
بود جایز نشمرند و اکتساب آن از وجوه مکاسب کنند یا

از وجهی که در آن مدینه معهود بود و رئیس ایشان شخصی
بود که تدبیر او در تحصیل اموال و حفظ آن تمامتر باشد و بر
ارشاد ایشان قادرتر بود و وجوه مکاسب این جماعت یا
ارادی تواند بود چون تجارت و اجارت یا غیر ارادی چون
شبانی و فلاحت و صید و لصوصیت و اما مدینهٔ خست
اجتماع جماعتی بود که بر تمتع از لذات محسوس مانند ماکولات
و مشروبات و مناکحات و اصناف هزل و بازی تعاون کنند
و غرض ایشان از آن طلب لذت بود نه قوام بدن و این مدینه
در مدن جاهلیه سعید و مغبوط شمرند چه غرض اهل این
مدینه بعد از تحصیل ضروری و بعد از تحصیل یسار صورت
بندد و سعیدترین و مغبوطترین در میان ایشان کسی بود که
بر اسباب لهو و لعب قدرت او و زیادت بود در تحصیل اسباب لذات
را مستجمعتر باشد و رئیس ایشان آنکس بود که با این خصال
ایشان را در تحصیل آن مطلوب مساعدت بهتر تواند کرد و اما
مدینهٔ کرامت اجتماع جماعتی بود که تعاون کنند بر وصول
بکرامات قولی و فعلی و آن کرامات یا از دیگر اهل مدن یابند
یا هم از دیگر و بر تساوی یابند یا بر تفاضل و کرامات بر تساوی
چنان که یکدیگر را بر سبیل قرض اکرام کنند مثلاً یکی در وقتی
دیگری را نوعی از کرامت بذل کند تا آن دیگر او را در وقتی
دیگر مثل آن از همان نوع یا از نوعی دیگر بذل کند و تفاضل

چنان

چنان بود که یکی دیگری را اکرامی بذل کند تا آن دیگر او را
اضعاف آن باز دهد و آن بر حسب استحقاق بود که با یکدیگر
مواضعه کرده باشند و اهلیت کرامت بنزدیک این طایفه
بچهار سبب حاصل آید یسار یا مساعدت اسباب لذت
و لهو یا قدرت بر زیادت از مقدار ضروری یا نسب مانند
آنکه شخص مخدوم جماعتی بود و ما لابد ایشان بجمله وجوه متکفل
و یا نافع بودن در طریق این اسباب سه گانه چنانکه شخصی
با دیگری احسان کند بیکی از این سه وجه و در سبب دیگر بود
استحقاق کرامت را بنزدیک اکثر اهل مدن جاهلیه و آن
غلبه بود و حسب اما غلبه چنان بود که کسی در یک کار یا
در کارها و بسیار بر اکفا غالب آید یا بنفس خود یا بتوسط
انصار و اعوان از فرط قدرت یا از کثرت عدد و شهرت
بدین معنی غبطتی عظیم باشد بنزدیک این جماعت تا بحدی که
مغبوطترین کسی که او را دانند که مکروهی بدو نتوانند رسانید
و او بهر که خواهد تواند رسانید و اما حسب آن بود که پدران
او بیسار یا لطایف ضروریات یا نفع غیر یا جلادت داشته‌اند
موت بر دیگران غالب بوده باشند و معاملت در کرامت
بتساوی شبیه بود بمعاملات اهل یسار و رئیس این مدینه
کسی بود که اهلیت کرامات بیشتر دارد از همه اهل مدینه و بعضی
حسب او از اصحاب همه بیشتر بود اگر اعتبار حسب کنند یا

بسیار و بیشتر باشد اگر اعتبار نفس رئیس را کنند و اگر
اعتبار نفع او کنند بهترین رؤسا کسی بود که مردم را از اسباب
و ثروت بر ایشان بیشتر تواند کرد بشرط آنکه غرض او کرامت
بوده نه یسار و با ایشار ابتذال لذت زودتر و بیشتر رسانا
دا و طالب کرامت بود نه طالب لذت و طلب کرامت آن بود
که خواهد که مدح و اجلال و تعظیم او بقول و فعل شایع شود
و دیگر امم در زمان او و بعد از وی او را بدان یاد کنند و چنین
رئیس در اکثر احوال محتاج بارسال اهل مدینه بنا بر فی
بسیار ممکن نبود و چند آنکه افضال این رئیس بر دیگران تر احتیاج
او بیشتر باشد که او در تصور چنان بود که انفاق او از
روی کرم و حریت نه از جهت التماس کرامت و آن مال که
صرف کند باخراج ستاند از قوم خود یا بر سبیل تغلب جماعتی را
که معاند ایشان کنند در آرا و سیرت افضال و یا بنوعی از
ایشان حقدی در ضمیر داشته باشد قهر کند و اموال ایشان
در بیت المال خود جمع کند پس نفقه میکند تا بدان اسم و صیت
اکتساب کند و بدان صیت و اسم مالک رقاب شود و فرزندان
او را بعد از و حیثیت ماند و ملک بعد از خود بفرزندان رسد
تواند بود که خود را تخصیص کند باموالی که نفع آن بدیگران نرسد
تا آن اموال سبب استحقاق کرامت او شود و نیز باشد که با کلا خود
از ملوک اطراف کرامت کند بر سبیل صلات و هدایا تا همه انواع

کرامات استیفا کرده باشد و چنین کسی خویشتن را بتجمل و زینت
که مستدعی بها و جلالت و فخامت شان او بود از اصناف
ملبوسات و مفروشات و خدم و جنایب مخصوص گرداند تا وقع
او بیشتر بود و مردم را از احتجاب از خود باز دارد تا هیبت
بیفزاید چون ریاست او ثابت شود و مردمان بعادت گردند
که ملوک و رؤسا ایشان هم از آن جنس باشند مردم را از مراتب
گردانند در مراتب مختلف و هر یکی را بنوعی از کرامت که
اهلیت او اقتضا کند مخصوص کند مانند یساری یا بنائی یا
مرکبی یا چیزی دیگر تا بدان تعظیم امر او حاصل آید و نزدیکتر
مردمان بدو کسی بود که او را بر جلالت معاونت زیادت کند
و طالبان کرامت با او قربت جویند بدین وسیلت تا کرامت
ایشان زیادت شود و اهل این مدینه مدن دیگر را که غیر ایشان
بود مدن جاهلیه شمرند و خود را بفضیلت منسوب دارند و شبیه
ترین مدن جاهلیه بمدینه فاضله این مدینه بود خاصه کرامتی که
ریاست بر قلت و کثرت نفع معتمد دارد و چون کرامت در امثال
این مدینه با فراط رسد مدینه جباران شود و نزدیک بود که
با مدینه تغلب گردد و اما مدینه تغلب اجتماع جماعتی بود که
تعاون یکدیگر بدان سبب کنند تا ایشان را بر دیگران غلبه
بود و این تعاون آنگاه کنند که همه جماعت در محبت غلبه
اشتراک داشته باشند و اگرچه بقلت و کثرت متفاوت

باشند و غایت غلبه متنوع بود و بعضی باشند که غلبه برای
خون ریختن خواهند و بعضی باشند که برای مال بردن
خواهند و بعضی باشند که غرض ایشان استیلا بود بر نفوس
مردمان و بینند که کرمنش ایشان و اختلاف اهل این مدینه
بحسب غرض و شرور این محبت بود و اجتماع ایشان بجهت
تغلب بود در طلب دما یا اموال یا ازواج و نفوس تا
از دیگر مردمان انتزاع کنند و لذت ایشان در قهر و
اذلال بود و بدین سبب گاه بود که بر مطلوبی ظفر یابند
بی آنکه کسی را قهر کنند و بدان مطلوب التفات نکنند و
از آن درگذرند و از ایشان بعضی باشند که قهر بطریق
حیله و غدر دوستر دارند و بعضی باشند که بمکابره و مکاشفت
دوستر دارند و بعضی باشند که هر دو طریق را استعمال کنند و
بسیار بود که کسانی که غلبه بر دما و اموال بطریق قهر خواهند
چون بشخصی خفته رسند بتعرض خون و مال او مشغول نشوند
بلکه او را اول بیدار کنند و گمان برند که قتل او در حالی که
او را امکان مقاومتی بود بهتر باشد و آن قهر در نفوس ایشان
لذیذتر آید و طبیعت این طایفه اقتضا قهر کند علی الاطلاق
الا آنکه از قهر اهل مدینه خود امتناع نمایند بسبب احتیاج
ایشان بیکدیگر در بقا و غلبه و در رئیس این جماعت کسی که
تدبیر او در استعمال ایشان از جهت مقاتله و مکر و غدر

آوردن

آوردن باحتیاج نزدیکتر باشد و دفع تغلب خصمان از ایشان
بهتر تواند کرد و سیرت این جماعت عداوت همه خلق باشد و رسوم
و سنتهای ایشان رسوم و سنتی بود که چون بر آن روند بغلبه
نزدیکتر باشند و تفاضل و تفاخر ایشان بکثرت غلبه یا بعظیم
امکان باشد و بغایت خوشتر آن کسی را دانند که اعداد نوبتهای
که او غلبه کرده باشد بیشتر بود و آلات غلبه یا نفسانی بود چون
تدبیر یا جسمانی بود چون قوت یا خارج از هر دو چون سلاح
و از اخلاق این جماعت جفا بود و سختی دل و زود خشمی و
تکبر و حقد و حرص بر بسیاری اکل و شرب و جماع و طلب آن
از وجهی که مقارن قهر و اذلال بود و باشد که اهل این مدینه
همه جماعت را در این سیرت مشارکت بود و باشد که متغلبان
هم با ایشان در یک مدینه باشند و اهل غلبه در مراتب متفاوت
باختلاف اتفاق ایشان با یکدیگر و کثرت نوبتها غلبه بود
یا بقرب و بعد از رئیس خود یا بشدت قوت و رای و ضعف آن
و باشد که قاهر در مدینه یک شخص بود و باقی آلات او باشند
در قهر هر چند ایشان را بطبع ارادتی نبود بدان فعل و لیکن چون
آن قاهر امور معاش ایشان متکفل وار دارد او را معونت کنند
و این نسبت با او بمنزلت جوارح و سگان باشد بنسبت
با صیاد و بقیت اهل مدینه او را بمنزلت بندگان باشند
که خدمت او میکنند و بعضی بجهت مزارعت مشغول باشند

و با وجود آن مالک نفس خود نباشند و لذت ریاست ایشان
در مذلت غیر بود پس مدینه تغلب بر سه نوع بود یکی آنکه
همه اهلش تغلب خواهند و دوم آنکه بعضی از اهلش و سیم
آنکه یک شخص تنها که رئیس بود و کسانی که تغلب بجهت
تحصیل ضروریات یا یسار یا لذات یا کرامات خواهند بحقیقت
راجع با اهل آن مدن باشند که یاد کرده آمد و بعضی از حکما
ایشان را نیز از مدن تغلبی شمرده‌اند و این طایفه نیز بر سه
وجه باشند هم بر آن قیاس و باشد که غرض اهل مدینه مرکب
از غلبه یکی از این مطلوبات بود و بدین اعتبار متغلبان سه
صنف باشند یکی آنکه لذت ایشان در قهر تنها بود و اقتصار
کنند بر سر چیزهای خسیس و چون بر آن قادر شوند بسیار بود که
ترک آن گیرند چنانکه عادت بعضی از عرب جاهلیت بوده است
و دوم آنکه قهر در طریق لذات استعمال کنند و اگر چه قهر مطلوب
نباشد استعمال قهر نکنند و سیم آنکه قهر با نفع ستادن خواهند
و چون نفع از بذل غیر یا از وجهی دیگر جز قهر با ایشان رسد
بآن التفات ننمایند و قبول نکنند و این قوم خود را بزرگ همت
شمرند و اصحاب رجولیت خوانند و قوم اول بر قدر ضروری
اقتصار کنند و عوام باشند که ایشان را بر آن مدح گویند و اکرام
کنند و محبان کرامت نیز بود که ارتکاب این افعال کنند در
طریق اکتساب کرامت و بدین اعتبار جباران باشند چه

جبار

چه جبار و محب کرامت بود با قهر و غلبه و چنانکه از خواص
مدینه لذت و مدینه یسار آنست که جهال ایشان را نیکبخت
دانند و از مدن دیگر فاضله شمرند از خواص مدینه تغلب آنست
که ایشان را بزرگ همت دانند و مدح گویند و باشد که اهل این
سه مدینه متکبر شوند و بدیگران استهانت کنند و بر تصلف
و افتخار و عجب و حب مدح اقدام نمایند و خود را القابها نکو
نهند و مطبوع و ظریف خود را شناسند و دیگر مردمان را ابله
و کثیف الطبع بینند و همه خلق را بنسبت با خود احمق دانند و چون
نخوت و کبر و خیلا در دماغ ایشان تمکن یابد در زمره جباران
آیند و بسیار بود که محب کرامت طلب کرامت بجهت یسار
کند و اکرام غیر از روی التماس یساری کند از و یا غیر او و
ریاست و مطاوعت اهل مدینه هم بسبب مال خواهند و باشد
که یسار بجهت لذت و لهو خواهند و چون حرمت زیادت بود
مال بیشتر بدست آید و با مال بلذت آسان‌تر توان رسید پس
طالب لذت باشد که طالب حرمت گردد از این سبب و چون
او را تفوقی در ریاستی حاصل شود بوسیلت آن جلالت یسار
بسیار کسب کند تا بدان مطعومات و مشروبات و منکوحات
که در کمیت و کیفیت زیادت از آن بود که دیگری را دست دهد
بدست آرد فی الجمله ترکیب این اغراض را با یکدیگر وجوه بسیار
بود و چون بر بسایط وقوف افتاده باشد معرفت مرکبات

آسان گردد و اما مدینهٔ احرار و آن را مدینهٔ جماعیه خوانند
اجتماعی که هر شخصی را در ان اجتماع مطلق و مخلی باشد با نفس
خود تا انچه خواهد کند و اهل ان مدینه متساوی باشند و یکی را
بر دیگری مزیتی و فضلی تصور نکنند و اهل این مدینه جمله احرار
باشند و تفوق نبود میان ایشان الا بسببی که مزید حریت بود
و در این مدینه اختلاف بسیار و همم مختلف و شهوات متفرق
حادث شود چنانکه از حصر و عد متجاوز بود و اهل ان مدینه
طوایف گردند بعضی متشابه و بعضی متباین و هرچه در دیگر
مدن شرح دادیم چه شریف و چه خسیس در طوایف این مدینه
موجود بود و هر طایفه را رئیسی بود و جمهور اهل مدینه بر
رؤسا غالب باشند چه رؤسا را آن باید کرد که ایشان خواهند
و اگر تأمل کرده شود میان ایشان نه رئیس بود نه مرؤوس الا
انکه محمودترین کسی نزدیک ایشان کسی بود که در حریت جماعت
کوشد که ایشان را با خود گذارد و از اعدا نگاه دارد و در
شهوات خود بر قدر ضرورت اختصار کند و مکرم و افضل و
مطاع ایشان کسی بود که بدین خصال متحلی بود و هرچند رؤسا را
با خود متساوی دانند چون از وی چیزی بینند از قبیل شهوات
و لذات خود کرامات و اموال در مقابل ان بدو دهند و
بسیار بود که در چنان مدن رئیسانی باشند که اهل مدینه را
از ایشان انتفاعی نبود و کرامات و اموال بدیشان میدهند

از جهة

از جهت جلالتی که ایشان را تصور کرده باشند بموافقت با
اهل مدینه در طبیعت یا بسببی محمود که بارث بایشان
رسیده باشد و محافظت ایشان حق اهل مدینه را بر تعظیم او دارد
طبعًا و جمله اغراض جاهلیت که بر شمردیم در این مدینه
بتمامتر وجهی و بسیارترین مقداری حاصل توان کرد
و این مدینه معجب ترین مدن جاهلیت بود و مانند جامه
وشی بتماثیل و اصباغ ملون آراسته باشد و همه کس مقام
انجا دوست دارد چه هر کسی بهوا و غرض خود تواند رسید
و از این جهت امم و طوایف روی بدان مدینه نهند و در
کمتر مدتی انبوه شوند و توالد و تناسل بسیار پدید آید
و اولاد مختلف باشند در فطرت و تربیت پس در یک مدینه
مدینه‌ها بسیار حاصل شود که ایشان را از یکدیگر متمیز نتوان
کرد و اجزاء بعضی در بعضی داخل و هر جزوی بمکان دیگر و
در این مدینه میان غریب و مقیم فرقی نبود چون روزگار
بر اید فضلا و حکما و شعرا و هر صنفی از اصناف کاملان پیدا
که اگر ایشان را التقاط کنند اجزاء مدینه فاضله توانند بود
پدید ایند و همچنین اهل شر و نقصان و هیچ مدینه از مدن
جاهلیت بزرگتر از این مدینه نبود و خیر و شر او بغایت
برسد و چندانکه بزرگتر و با خصب‌تر بود شر و خیر او بیشتر بود
و ریاسات مدن جاهلیت بر عدد مدن متعدد بود و علی

آن شرافت چنانکه گفتیم منسوب بدین شش چیز بود
با یسار یا لذت یا کرامت یا غلبه یا حریت و چون رئیس
ازین منافع متمکن شود گاه بود که ریاستی ازین ریاسات
بمالی که بذل کند بخرد و خاصه ریاست مدینه احرار که آنجا
کسی را بر کسی ترجیحی نبود پس رئیس را با فضل ریاست دهند
یا در عوض مالی یا نفعی که ازو ستانند و رئیس فاضل در مدینه
احرار ریاست نتواند کرد و اگر کند مخلوع شود یا مقتول یا
مضطرب الریاسة بر ذوی و منازع او بسیار بود و همچنین
در مدن دیگر رئیس فاضل را تمکین نکنند و اشرف مدن غیر فاضله
و ریاست فاضل از مدن ضروری و مدن جماعی آسان تر
از آن بود که از دیگر مدن و با مکان نزدیکتر و غلبه باضرورت
و یسار و لذت و کرامت اشتراک کنند و در آن مدن بیشتر
مرکبه نفوس بفساد و غلظ و جفا و استهانت عزت موصوف
بود و ابدان بشدت و قوت بجلس و صناعت سلاح و اصحاب
مدینه لذت را شره و حرص بسیار در تزاید بود و بلین طبع
و ضعف رای موسوم گردند و باشد که از غلبه این سیرت
قوت غضبی در ایشان چنان منفسخ شود که از اثری باقی نماند
و در آن مدینه نفس ناطقه خادم غضبی بود و غضبی خادم
شهوی بود بر عکس اصل و باشد که شهوت و غضب بیکبارگی
استخدام ناطقه کنند چنانکه از بادیه نشینان عرب و صحرا

نشینان

نشینان ترک باز گویند که شهوات و عشق زنان در میان
ایشان بسیار بود و زنان را بر ایشان تسلط بود و مع ذلک
خونها بریزند و تعصب و عناد ورزند این است اصناف مدن
جاهلیت و اما مدن فاسقه که اعتقاد اهل آن مدینه موافق
اعتقاد اهل مدینه فاضله بود و در افعال مخالف ایشان
باشند خیرات دانند اما بدان تمسک ننمایند و بهوا و ارادت
بافعال جاهلیت میل کنند ایشان را مدنی بود بعدد مدن
جاهلیت و باستیناف بحث در آن حاجت نیفتد و اما مدن
ضاله آن بود که سعادتی شبیه بسعادت حقیقی تصور کرده
باشند و مبدأ و معادی بخلاف حق توهم کرده و افعال و آرا
که بدان بحقیقت مطلق و سعادت ابدی نتوان رسید در پیش گرفته
و عدد انواع ایشان نیز بسیار بود اما کسی که اعداد مدن جاهلیت
مقرر کند و بقوانین ایشان تمیز متصور شود او را معرفت
احکام و افعال ایشان آسان بود و اما نوابت که در مدن
فاضله پیدا آیند مانند کره در میان گندم و خار در میان
کشت زار پنج صنف باشند اول مرائیان و ایشان جماعتی باشند
که افعال فضلا از ایشان صادر شود اما بجهت اغراض دیگر
جز سعادت مانند لذت یا کرامت و دوم محرفان و ایشان
جماعتی باشند که برغبت بمدن جاهلیت مایل باشند و چون
قوانین اهل مدینه فاضله مانع آن بود از آن بنوعی از تفسیر

با هوای خود موافقت دهند تا بمطلوب برسند و سیم باغیان
و ایشان جماعتی باشند که بملک فضلا راضی نشوند و میل بملک
تغلبی کنند چون بفعلی از افعال دیگر که موافق طبع عوام نباشد
ایشان را از طاعت او بیرون آرند چهارم مارقان و ایشان
جماعتی باشند که قصد تحریف قوانین نکنند اما از
سوء فهم بر اغراض فضلا واقف نباشند از ایشان معانی دیگر حمل
کنند و از حق انحراف نمایند و باشد که این انحراف مفادی
استشهاد بود و از شنعت و عناد خالی بود و پادشاه ایشان را ارشاد
باید داد پنجم مغالطان و ایشان جماعتی باشند که تصور
ایشان تام نبود و چون بر حقایق واقف نباشند و از جهت طلب
کرامت بجهل معترف نتوانند شد بدروغ سخنها که بحق ماند
میگویند و از آن بصورت ادله بعوام می‌نمایند و خود متحیر باشند
و هر چند عدد نوابت زیادت ازین اعداد بتواند بود اما ایراد
آنچه در حیز امکان آید مؤدی بود بتطویل این سخن در اقسام
اجتماعات مدنی گفته شد و بعد ازین سخن در جزویات
احکام تمدن گوییم و از باری سبحانه یاری خواهیم انه خیر
موفق و معین **فصل چهارم** در سیاست ملوک و آداب ملوک
چون از شرح اصناف اجتماعات و ریاستی که بازاء هر جمعی
باشد فارغ شدیم اولی آنکه بشرح کیفیت معاشرات جمعی که
میان خلق باشد مشغول شویم و ابتدا بشرح سیرت ملوک کنیم

گوییم

گوییم سیاست ملک که ریاست ریاسات باشد بر دو گونه
بود و هر یکی را غرضی باشد و لازمی اما اقسام سیاست یکی
سیاست فاضله باشد که آنرا امامت خوانند و غرض از آن
تکمیل خلق بود و لازمش نیل سعادت و دوم سیاست ناقصه
بود که آنرا تغلب خوانند و غرض از آن استعباد خلق بود و
لازمش نیل شقاوت و مذمت و سایس اول تمسک بعدالت
کند و رعیت را بجای اصدقا دارد و مدینه را از خیرات
عامه مملو کند و خویشتن را مالک شهوت دارد و سایس
دوم تمسک بجور کند و رعیت را بجای خول و عبید دارد
و مدینه را پر شرور عام کند و خویشتن را بندهٔ شهوت
دارد و خیرات عامه امن بود و سکون و مودت با یکدیگر و عدل
و عفاف و لطف و وفا و امثال آن و شرور عامه خوف بود
و اضطراب و تنازع و جور و حرص و عنف و غدر و خیانت و
سخریه و غیبت و مانند آن و چون مدار همه احوال نظر بر ملوک
داشته باشند و اقتدا بسیرت ایشان کنند و از اینجا گفته اند
که الناس علی دین ملوکهم و الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم
و یکی از ملوک گوید نحن الزمان و طالب الملک باید که مستجمع هفت
خصلت بود یکی ابوت چه نسب موجب استمالت دلها و افتادن
رعب و هیبت در چشمها باشد با سخا و دوم علو همت و آن بعد از
تهذیب قوی نفسانی و تعدیل غضب و قمع شهوت حاصل آید

وسیم متانت رای وان بنظر دقیق وبحث بسیار وفکر صحیح و
تجارب مهذب واعتبار از حال گذشتگان حاصل آید چهارم
عزیمت تمام که از لعزم الرجال وعزم الملوك گویند واین فضیلتی
بود که از ترکیب رای صحیح وثبات تمام حاصل آید واکتساب هیچ
فضیلت واجتناب از هیچ رذیلت بی این فضیلت میسر نشود وعنوان
اصل باب در نیل خیرات اینست وملوك محتاج ترین خلق باشند
بدان چنین گویند که در مأمون خلیفه شهوت گل خوردن پدید
آمد واثر مضرت آن بر وی ظاهر شد و در ازالت آن با اطبا مشورت
کرد اطبا مجتمع شدند و در علاج این مرض اصناف مداومت استعمال
فرمودند چیزی از آن بانجاح مقرون نیامد تا روزی که در حضور
او اندیشه علاجی میکردند وباحضار کتب وادویه اشارت رفته
بود یکی از ندماء او در آمد وآن حال مشاهده کرد گفت یا امیر المؤمنین
فاین عزیمة من عزمات الملوك مأمون اطبا را گفت از علاج
من فارغ باشید که بعد ازین معاودت آن حال از من محال باشد
وپنجم صبر بر مقاسات شدائد وملازمت مطلب بی سآمت وملالت
که مفتاح همه مطالب صبر بود چنانکه گفته اند اخلق بذی
الصبر ان یحظی بحاجته ومدمن القرع للابواب ان یلجا ششم
یسار وهنر اعوان واین خصال بوجه ضروری بباشد اگر چه
از ان نا چیزی عظیم بود ویسار واعوان بتوسط چهار خصلت
دیگر یعنی همت ورای وعزیمت وصبر اکتساب توان کرد وبنا بر

دانست

دانست که ظفر بعد از تقلید بر دو نوع را بود یکی طالب دین
ودیگر طالب ثار وکسی که غرض او در تنازع غیر این دو چیز
بود در اکثر احوال مغلوب باشد واین دو یکی محمود است
وان طالب دین حق بود ودیگر مذموم واستحقاق ملك حقیقت
کسی را بود که بر علاج عالم چون بیمار شود قادر بود وحفظ
صحت او چون صحیح بود قیام تواند نمود چه ملك طبیب عالم
بود ومرض عالم اند وچیز بود یکی ملك تغلبی ودیگر تجارت
هرجی اما ملك تغلبی قبیح بود لذاته ونفوس فاسده را حسن
نماید واما تجارت هرجی مولم بود لذاته ونفوس شریره را
ملذ نماید وتغلب اگرچه شبیه بود بملك ولیکن در حقیقت
ضد ملك بود وباید که مقرر باشد بنزدیك ناظر در امور
ممالك که مبادی دولتها از اتفاق رایهای جماعتی خیزد
که بایکدیگر در تعاون وتظاهر بجای اعضای یك شخص باشند
پس اگر آن اتفاق محمود بود دولت حق باشد والا دولت
باطل وسبب انکه مبادی دول اتفاق است آن بود که هر
شخصی را از اشخاص انسانی قوتی محدود باشد وچون اشخاص
بسیار جمع آیند قوتهای ایشان اضعاف قوت هر شخصی بود لا
محاله پس چون آن اشخاص در تالف واتحاد مانند یك شخص شوند
در عالم شخصی بر خاسته باشد که قوت او آن قوت بود وچنانکه
یك شخص با چندان اشخاص مقاومت نتواند کرد اشخاص بسیار

که مختلف الآرا و متباین الاهوا باشند هم غلبه نتوانند
کرد چه ایشان بمنزلت یک یک شخص باشند که بمصارعت
کسی که قوت او اضعاف قوت آن یک شخص بود برخیزند لا محاله
هم مغلوب باشند مگر که ایشان را نیز نظامی و تألفی بود که
قوت جماعت با قوت ایشان قوم تکافی تواند کرد و چون جماعتی
غالب شوند اگر سیرت ایشان را انتظامی بود و اعتبار عدالتی
کنند دولت ایشان مدتی بماند والا بزودی متلاشی شود
چه اختلاف دواعی و اهوا با عدم آنچه مقتضی اتحاد بود
مستدعی اختلال بود و اکثر دولتها را مادامی که اصحاب آن
با عزیمتها ثابت بوده اند و شرایط اتفاق رعایت میکرده
در تزاید بوده است و سبب وقوف و انحطاط آن رغبت قوم در
مقتنیات مانند اموال و کرامات بوده چه قوت و صولت اقتضا
استکثار این دو جنس کند و چون ملابس آن شوند هر آینه ضعفا
عقول بدان رغبت نمایند و از مخالطت سیرت ایشان دیگران
سرایت کند تا سیرت اول بگذارند و بنزهت و تمتع جوی و خوش
عیشی مشغول شوند و او از حرب و دفع بنهند و ملکاتی که
در ممارست آن کسب کرده باشند فراموش کنند و همتها براحت
و آسایش و عطلت میل کند پس اگر در اثنا این حال خصمی قاهر
قصد ایشان کند استیصال جماعت برو آسان بود و الا آخر کثرت
اموال و کرامت ایشان را بر تکبر و تجبر دارد تا تنازع و تخالف ظاهر

کنند

کنند و یکدیگر را قهر کنند و هم چنانکه در مبدا دولت هر که
بمقاومت و منافست ایشان برخیزد مغلوب گردد در انحطاط
بمقاومت و منازعت هر که برخیزد مغلوب گردند و تدبیر
حفظ دولت بدو چیز بود یکی تألف دلها و دیگر تنازع اعدا
در اثنا حکما آورده اند که چون اسکندر بر مملکت دارا غلبه
کرد عجم را با آلات و عدتی عظیم و مردانی جلد و سلاحهای بسیار
و عدد انبوه یافت دانست که در غیبت او باندک مدتی از ایشان
طالبان ثار دارا برخیزند و مملکت روم در سر آن کار شود و استیصال
ایشان از قاعده معدلت و دیانت دور بود در این معنی متحیر
شد و از حکیم ارسطاطالیس استشارت کرد حکیم فرمود که آرا
ایشان متفرق گردان تا بیکدیگر مشغول شوند و تو از ایشان
فراغت یابی اسکندر طوایف را بنشاند و از عهد او تا عهد
اردشیر بابکان عجم را اتفاق کلمه که با آن بطلب ثار مشغول
توانستند شد اتفاق نیفتاد و بر پادشاه واجب بود که در حال
رعیت نظر کند و بر حفظ قوانین معدلت توفر نماید چه قوام
مملکت بمعدلت بود و شرط اول در معدلت آن بود که اصناف
خلق را با یکدیگر تکافی دارد چه هم چنانکه معتدل بتکافی
چهار عنصر حاصل آید اجتماعات معتدل بتکافی چهار صنف
صورت بندد اول اهل قلم مانند ارباب علوم و معارف و
فقها و قضاة و کتاب و حساب و مهندسان و منجمان و اطبا

و شعرا که قوام دین و دنیا بوجود ایشان بود و ایشان بمثابت
آب‌اند در طبایع و دوم اهل شمشیر مانند مقاتله و مجادله
و مجاهدان و مطوعه و غازیان و اهل ثغور و اهل باس و
شجاعت و اعوان ملک و حارسان دولت که نظام عالم بتوسط
ایشان بود و ایشان بمنزلت آتش‌اند در طبایع و سیم اهل معامله
چون تجار که بضاعات از افقی بافقی برند و چون محترفه و ارباب
صناعات و جبات خراج که معیشت نوع بی تعاون ایشان ممتنع
بود و ایشان بجای هوااند در طبایع و چهارم اهل مزارعه چون
برزیگران و دهقانان و اهل حرث و فلاحت که اقوات همه جماعت
مرتب دارند و بقاء اشخاص بی مدد ایشان محال بود و ایشان
بجای خاک‌اند در طبایع و چنانکه از غلبهٔ یک عنصر بر دیگر
عناصر انحراف مزاج از اعتدال و انحلال ترکیب لازم آید از غلبهٔ
صنفی ازین اصناف بر سه صنف دیگر انحراف اجتماع از اعتدال
و فساد نوع لازم آید و از الفاظ حکما درین معنی آمده است
که فضیلة الفلاحین هو التعاون بالاعمال و فضیلة التجار هو
التعاون بالاموال و فضیلة الملوک هو التعاون بالآراء
السیاسة و فضیلة الاکملین هو التعاون بالحکم الحقیقیة ثم
هم جمیعاً یتعاونون علی عمارة المدن بالخیرات و الفضایل
و شرط دوم در معدلت آن بود که در احوال و اعمال اهل مدینه
نظر کند و مرتبهٔ هر یکی بر قدر استحقاق و استعداد تعیین کند

و مردمان پنج صنف باشند صنف اول کسانی که بطبع خیر
باشند و خیر ایشان متعدی بود و این طایفه خلاصهٔ آفرینش
اند و در جوهر مشاکل رئیس اعظم پس باید که نزدیکترین
کسی که بپادشاه بود این جماعت باشند و در تعظیم و توقیر
و اکرام و تبجیل ایشان هیچ دقیقه مهمل نباید گذاشت
و ایشان را رؤسای باقی خلق باید شناخت و صنف دوم کسانی
که بطبع خیر باشند و خیر ایشان متعدی نبود و این جماعت را
عزیز باید داشت و در امور خود مزاح العله گردانید و صنف
سیم کسانی که بطبع نه خیر باشند و نه شریر و این طایفه را
ایمن باید داشت و بر خیر تحریص فرمود تا بقدر استعداد بکمال
رسند و صنف چهارم کسانی که شریر باشند و شر ایشان متعدی
نبود و این جماعت را تحقیر و اهانت باید فرمود و بمواعظ و زواجر
و ترغیبات و ترهیبات و بشارات و انذار ذکر کردن تا اگر طبع خود باز
گذارند و بخیر گرایند والا در هوان و خواری میباشند و صنف
پنجم کسانی که بطبع شریر باشند و شر ایشان متعدی بود و این
طایفه خسیس‌ترین خلایق و رذاله موجودات باشند و طبیعت
ایشان ضد طبیعت رئیس اعظم بود و منافات میان این صنف
و صنف اول لذاتی و این قوم را ابتر مراتب بود و گروهی اگر باصلاح
ایشان امیدوار بود بانواع تادیب و زجر اصلاح باید کرد والا
از شر منع کرد و گروهی اگر اصلاح ایشان امیدوار نبود اگر شر

ایشان شامل نبود با ایشان مدارا و رعایت باید فرمود و اگر
شر ایشان عام و شامل بود ازالت شر ایشان واجب باید داشت
و ازالت شر را مراتب بود یکی حبس و آن منع بود از مخالطت با اهل
مدینه دوم قید و آن منع بود از تصرفات بدنی و سیم نفی
و آن منع بود از دخول در مدن و اگر شر او با افراط بود و مودی
با افنا و افساد نوع حکما اتفاق کرده اند در آنکه قتل او جایز بود
یا نه و اظهر دلیل ایشان آنست که بر قطع عضوی از اعضا
که آلت شر او بود مانند دست یا پای یا ابطال حسی از
حواس او اقدام باید نمود و بر قتل البته تجاسر ننمایند چه تخریب
بنای که حق جل و علا چندین آثار حکمت در آن اظهار کرده باشد
بر وجهی که اصلاح و جبران میسر نشود از عقل بعید بود و این
از آلات که گفتیم شرط باشد بدانکه شر ازو بالفعل حاصل آید
اما اگر شر درو بقوت بود جز حبس و قید هیچ مکروه دیگر نشاید
که بدو رسانند و قاعده کلی درین باب آنست که نظر در مصلحت
عموم کنند بقصد اول و در مصلحت خاص او بقصد ثانی مانند
طبیب که علاج عضو معین بحسب مصلحت مزاج همه اعضا کند در
نظر اول و اگر چنان بیند که از وجود آن عضو که فاسد باشد فساد
مزاج اعضا دیگر حادث خواهد شد بر قطع آن عضو اقدام کند
و بدو التفات ننماید و اگر این خلل متوقع نبود غایت همت بر
اصلاح حال او مقصور دارد نظر ملک در اصلاح هر شخص هم

برین منوال باشد و شرط سیم در معاملات آن بود که چون از
نظر در تکافی اصناف و تعدیل مراتب فارغ شود سوی
میان ایشان در قسمت خیرات مشترک نگاه دارد و استحقاق
و استعداد را نیز در آن اعتبار کند و خیرات مشترک سلامت
بود و اموال و کرامات و آنچه بدان ماند چه هر شخصی را ازین
خیرات قسطی باشد که زیادت و نقصان بر آن اقتضاء جور کند
اما نقصان جور باشد بر آن شخص و اما زیادت جور بود بر اهل مدینه
و باشد که نقصان هم جور باشد بر اهل مدینه و چون از قسمت
خیرات فارغ شود محافظت آن خیرات کند بر ایشان و آنچنان
بود که نگذارد که چیزی ازین خیرات از دست کسی بیرون کنند بر
وجهی که مودی بود بمضرت او یا بضرر مدینه و اگر بیرون شود
عوض با او رساند از آن جهت که بیرون کرده باشند و خروج
خیر از دست ارباب یا بارادت بود مانند بیع و قرض و هبه یا
بی ارادت بود چون غصب و سرقه و هر یکی را شرایطی باشد فی الجمله
باید که بدل با او رسد یا از آن نوع یا از غیر آن نوع تا خیرات
محفوظ ماند و باید که عوض بر وجهی با او رسد که نافع بود مدینه
را یا غیر مضر چه آنکه حق خود باز ستاند بر وجهی که ضرری
بمدینه رسد جایر بود و منع جور فرمود و عقوبات باید کرد و باید
که عقوبات بر مقادیر جور مقدر بود چه اگر عقوبت از جور بیشتر بود
بمقدار جور باشد بر جایر و اگر کمتر بود جور باشد بر مدینه و باشد

که زیادت نیز جور بود بر مدینه و حکما خلاف کرده اند تا
هر جور شخصی جور بود بر مدینه یا نه کسانی که گفته اند جور
بر یک شخص جور بر مدینه گفته اند بعفو آنکس که بر وی جور کرده
باشند عقوبت از جابر ساقط نشود و کسانی که گفته اند جور
بر وی جور بر مدینه نبود گفته اند بعفو او عقوبت از جابر ساقط
شود و چون از قوانین عدالت فارغ شود احسان کند باید دانست
که بعد از عدالت هیچ فضیلت در امور ملک بزرگتر از احسان
نبود و اصل در احسان آن بود که هر آنچ ممکن بود زیادت بر واجب
بدیشان رسد بعد از استحقاق و باید که مقارن هیبت بود چه
شکوه پادشاه ملک از هیبت بود و استمالت دلها با احسان حاصل
آید که بعد از هیبت استمالت کند و احسان بی هیبت موجب
بطر زیردستان و تجاسر ایشان و زیادتی حرص و طمع گردد و چون
طامع و حریص شوند اگر همه ملک بدیشان دهند از و راضی نگردد
و باید که رعیت را با التزام قوانین عدالت و فضیلت تکلیف
کند که چنانکه قوام بدن بطبیعت بود و قوام طبیعت بنفس و
قوام نفس بعقل قوام مدن بملک و قوام ملک بسیاست و قوام
سیاست بحکمت و چون حکمت در مدینه متعارف باشد و ناموس
حق مقتدا انتظام حاصل بود و توجه بکمال موجود اما اگر حکمت
متواری کند خذلان بناموس راه یابد و چون خذلان بناموس
راه یابد زینت ملک برود و فتنه پدید آید و رسوم

مروت

مروت مندرس شود و نعمت بنقمت بدل گردد و باید که اصحاب
حاجات را از خود محجوب ندارد و سعایت ساعیان بی بینه
نشنود و ابواب خوف و رجا بر خلق مسدود نگرداند و در دفع
متغلبان و امن راهها و حفظ ثغور و اکرام اهل دین و شجاعت
تقصیر جایز ندارد و مجالست و مخالطت با اهل فضل و رای
کند و بلذاتی که خاص بنفس او تعلق دارد التفات ننماید و
طلب کرامات و تغلبات نه باستحقاق نکند و فکر از تدبیر امور
ملک یک لحظه معطل نگرداند چه قوت شکوه ملک در حراست ملک بلیغ
تر از قوت لشکرهای عظیم باشد و جهل پادشاه موجب وخامت
عواقب بود و اگر بتمتع و التذاذ مشغول گردد و اغفال این امور
کند خلل و وهن بکار مدینه راه یابد و اوضاع در تبدیل افتد
و در شهوات منغمس شوند و اسباب آن مساعدت کند تا سعادت
شقاوت شود و اشراف بتباغض و نظام هرج و اوضاع الهی
خلل پذیرد و باستیناف تدبیر و طلب امام حق و ملک عادل
احتیاج افتد و اهل این قرن از افتتاح خیرات معطل مانند و این
جمله نتیجه سهو تدبیر یک تن باشد و بر جمله باید که با خود اندیشه
نکند که چون زمام حل و عقد عالم در دست قدرت من آمده است
باید که در ساعات فراغت و راحت من بیفزاید که این شیوه تزیین
اسباب فساد رای ملوک باشد بلکه سبیل او آن بود که از ساعات
لهو و راحت بدل از ساعت امور ضروری مانند طعام خوردن

و شراب خوردن و خواب کردن و معاشرت اهل دولت در
ساعات عمل و تعب و فکر و تدبیر افزاید و باید که اسرار خود
پوشیده دارد تا بر احالت رای قادر بود و از آفات منافسه
ایمن و نیز اگر دشمن خبر یابد بحزم و تحفظ دفع تدبیر او نکند
و طریق محافظت اسرار با احتیاج بمشاورت و استمداد عقول
آن بود که مشاورت با اصحاب نُبل و همت و عزت نفس
و عقل و تدبیر کند که ایشان اذاعت رای نکنند و با ضعفا
عقول مانند زنان و کودکان البته نگویند و چون رای مصمم
شود افعالی که ضد آن رای اقتضا کند با افعالی که مبادی
اقتضاء آن رای بود ممتزج کند و از میل بیکجانب از دو طرف
بجنب طرف رای و طرف نقیضش اجتناب نماید که هر دو فعل
مظنّه تهمت و طریق استنباط و استکشاف آن فکر بود و باید که
دایما منهیان و متجسسان متفحص از امور پوشیده و خصوصا
احوال دشمنان مشغول باشد و از افعال دشمنان و خصوم
و رایهای ایشان معلوم کنند چه بر ذکر تبین سلاح دشمنان و
اضداد وقوف بود بر تدبیر ایشان و طریق استنباط رای
بزرگان آن بود که در احوال ایشان از اخذ عزم و اعداد عدت
و اهبت و جمع متفرقات و تفریق مجتمعات و امساک
از آنچه مباشرت آن معهود بوده باشد مانند احضار غایبان
و اشارت بغیبت حاضران و مبالغت در تفحص اخبار و

حرص

حرص زاید نمودن بر استکشاف امور و استماع احادیث
مختلط و احساس تیقظی زاید بر معهود و بر جمله در تغییر امور
ظاهر نظر کنند و از مصادر و موارد امور که از بطانه
و خواص چون اهل حرم معلوم گردد و آنچه از افواه کودکان
و بندگان و حواشی ایشان که بقلت عقل و تمیز موصوف باشند
استماع افتد استنباط کنند و مهتر بابی کثرت محادثت
بود با هر کسی چه هر کسی را دوستی بود با او دمساز بود و اسرار
خود جلیل و دقیق با او بگوید و چون محاورات و محادثت بسیار
شود بر مکنون ضمایر دلیل ظاهر شود و باید که تا ادلّه بهم
باز نخواند و بعد تواتر بنجامد بر یک طرف حکم نکند فی الجمله
این معانی طریق استخراج اندیشهای ملوک و بزرگان باشد
و در معرفت این فواید بسیار بود چه بجهت استعمال آن در وقت
حاجت و چه بجهت احتراز از آن در وقت احتیاط و باید که در دانستن
اعدا و طلب موافقت از ایشان باقصی الغایه بکوشند و تا ممکن بود
چنان سازد که بقتال و محاربت محتاج نگردد و اگر احتیاج افتد بقتال
از دو نوع خالی نبود یا بادی بود یا دافع اگر بادی بود اول باید که غرض
از جنگ جز حفظ و طلب دین نباشد و از التماس ثروت و تغلب احتراز
کند و بعد از آن شرایط حزم و سوء ظن بتقدیم رساند و بر محاربت
اقدام نکند الا بعد از وثوق بظفر و اجتماع کلمه لشکر و تا
البته محارب نشود چه در مبادرت بدشمن و فتن مخاطره عظیم بود

و ملک تا تواند بنفس خود محاربت نکند که اگر شکسته آید
از تدارک نتواند کرد و اگر ظفر یابد از قصوری که بوقع و هیبت
و در وی ملک راه یابد خالی نماند و در تدبیر کار لشکر کسی را التفات
کند که بسه صنف موسوم بود اول آنکه شجاع و قوی دل باشد و
بدان صفت شهرتی تمام یافته و صیتی شایع اکتساب کرده و دوم
آنکه برای صایب و تدبیر تمام متحلی باشد و انواع حیل و خدایع
استعمال تواند کرد و سیم آنکه ممارست حروب کرده باشد و صاحب
تجارب شده و تا بتدبیر و حیلت تفریق اعدا و استیصال ایشان
میسر شود استعمال الحرب از حزم دور بود و اول دستها باید کوبید
استعمال عصا نباید کرد آنجا که تازیانه کفایت بود و استعمال
شمشیر نباید کرد آنجا که دبوس بکار توان داشت و باید که آخر
همه تدبیرها محاربت بود که آخر الدواء الکی و در تفریق کلمه
اعدا تمسک بانواع حیل و تزویرات و نامهای بدروغ مذموم
نیست اما استعمال الغدر بهیچ حال جایز نبود و مهمترین شرایط
حرب تیقظ و استعمال جاسوس و طلایه باشد و در حرب رنج
تجار اعتبار باید کرد و در مخاطرة الاث و مردان تا توقع سوی
فرار نبود اقدام ننمود و در موضع حرب نظر باید کرد و بجایگاه
مهم آنچنانکه حصانت و صلاحیت آن کار روز بیشتر بود اختیار
کند و حصار و خندق استعمال نباید کرد الا در وقت اضطرار
چه امثال این موجب تسلط دشمن باشد و کسیکه در داشتن

حرب

حرب بسیار دیده با شجاعتی ممتاز شود در عطا و صلات و نشاط
همت او و صبا الغنا باید که هر دو ثبات و صبر استعمال فرمود و از
طیش و تهور و حمله بردن بدشمن و خوف را استهانت کردن و
اهبت و عدت تمام استعمال نا کردن از حزم نبود که کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة و چون ظفر یابد تدبیر ترک نکند
و از احتیاط و حزم چیزی باکم نکند و تا ممکن بود که کسی را زنده
اسیر توان کرفت نکشد چه در اسیر منافع بسیار بود مانند
سعی کردن و رهینه داشتن و مال الفدا کردن و منت برنهادن
و در قتل هیچ فایده نبود و بعد از ظفر البته قتل نفرماید و
عداوت و تعصب استعمال نکند چه حکم اعدا بعد از ظفر حکم
ممالیک و رعایا بود و در آثار حکما آورده اند که بارسطاطالیس
رسید که اسکندر بعد از ظفر بر شهری شمشیر از ایشان باز نکرفت
ارسطاطالیس بعتاب نامه نوشت و در آنجا یاد کرد که اگر
پیش از ظفر معذور بودی در قتل دشمنان خویش بعد از ظفر
چه عذر داری در قتل زیردستان خویش و استعمال عفو از
ملوک نیکوتر از آنکه از غیر ملوک چه عفو بعد از تمهید دست
نزد الحق چه نیکو گفته است در باب عفو کسی که گفته است شعر
سالزم نفسی الصفح عن کل مذنب و ان کثرت منه علی الجرایم
و ما الناس الا واحد من ثلاثة شریف و مشروف و مثل مقاوم
فاما الذی فوقی فاعرف قدره و اتبع فیه الحق و الحق لازم

واما الذی دونک فان قال الصدق عن الجابر عن ضمیر فان لام لا یلم
واما الذی مثلک فان ذلک ومنه انتقلت ان التفضل بالجود حاکم
واما اگر در حرب واقع باشد و قوت مقاومت دارد جهد باید کرد
که بنوعی از انواع کمین یا شبیخون بر دشمنان رود چه اکثر اهل
شهرهای که محاربت با ایشان در بلاد ایشان اتفاق افتاده باشد
مغلوب باشند و اگر قوت مقاومت ندارد در تدبیر حصون و خندقها
احتیاط تمام بجای آورد و در طلب صلح بذل اموال و اصناف حیل
و مکاید استعمال کند اینست سخن در سیاست ملوک فصل پنجم
در سیاست خدم و آداب اتباع ملوک واما معاشرت با ملوک
و رؤسا عموم مردم را چنان بود که در نصیحت و نیک خواهی
ایشان بدل و زبان تقصیر نکنند و در افشای محامد و ستر معایب
ایشان غایت جهد مبذول دارند و در ادای حقوقی که بر ایشان
متوجه باشد مانند خراج و غیر آن انشراح صدر و خوش دلی
استعمال کنند والبته کراهیت و انقباض بخود راه ندهند و در
امتثال اوامر و نواهی ایشان بقدر طاقت ایستادگی نمایند و در
نگاه داشتن احتشام و هیبت ایشان مبالغت بجای آرند و در
اوقات نوایب و مکاره جان و مال در پیش ایشان از روی عاطفت
دین و ملت و اهل و ولد و شهر بذل کنند و کسانی که بخدمت
ملوک موسوم نباشند باید که بر طلب قربت ایشان اقدام ننمایند
چه صحبت سلطان بدخول در آتش و کشتی با سباع تشبیه

کرده اند

کرده اند و کسی که بجوار و معرفت ایشان ممتحن بود لذت عیش
و تمتع از عمر بر او منغص گردد واما کسی که بخدمت ایشان مشغول
باشد سبیل او آن بود که ملازمت کاری نماید که بعهده آن
کار بود و مواظبت کند بر وظیفه که متکفل آن شده باشد و
جهد کند که در آنکه نصب العین مخدوم باشد هر وقت که او را
طلب کند و از مدد او متحصن و که موذی بود بملالت هم احتراز
نماید چه ملالت از کثرت ازدحام مردم باشد و چون زحمت خلق
بر درگاه رؤسا بیشتر بود ایشان بملالت اولی باشند و باید که در
هر کاری که از مخدوم او صادر شود او را مدح گوید و آن کار را
براستی ستایش کند و چون تامل کنند هیچ کار نبود در دنیا که
از دو وجه نبود یکی جمیل و دیگر قبیح پس وجه جمیل هر کاری
طلب کند و آن را حواله با مخدوم کند و در حضور و غیبت او بر
ذکر محامد افعال او توفر نماید و اگر تدبیر مخدوم بد و حواله تو
شد و این شخص وزیر یا مشیر یا معلم بود و تعریض صلاح کار و افنای
او بر وی واجب باشد باید که داند که ملوک و رؤسا مانند سیل
باشند که از سر کوه در آید و کسی که بیک دفعه خواهد که آن را از
ممر خود بگرداند هلاک شود اما اگر با اول ساعت نماید
و بمدارا و تلطف یک جانب او بخاک و خاشاک ببندد که مانند بجانب دیگر
که خواهد میتواند برد پس سیاست در صرف رای مخدوم از آنچه
متضمن فسادی بود طریق تلطف و تدبیر سپرد و بر وجهی مردم

او را بر هیچ کار حریص نفرماید و چه مصلحتی که در خلاف رای
او بود با او نماید و او را بر وخامت عاقبت آن کار تنبیه دهد
و بتدریج در اوقات خلوت و مؤانست با امثال و حکایات
گذشتگان و حیل لطیف صورت آن رای را در چشم او
نکوهیده کند و باید که در کتمان اسرار مخدوم مبالغتی تمام
و طریق احتیاط در این باب آن بود که احوال ظاهر او نیز بقدر
استطاعت پوشیده میدارد تا چون وجه کتمان ملکه کند
سر پوشیده داشتن بر او آسان شود و مخدوم را نیز که این
حال از او معلوم کرده بود در افشاء اسرار تهمت ننهند
چه سر مکتوم از احوال ظاهر بسیار منتشر شود و در افشاء
آن درویشان را امکانی که در آن سر محل اعتماد بوده باشد کما ینبغی
بدگوهر در علت ظهور اسرار آن بود که امور عالم بیکدیگر
متصل است و از بعضی بر بعضی دلالت توان ساخت و
باید که داند که ملوک و درویشان همتهای بود که بدان متفرد
باشند از غیر خویش و آن همتها آن بود که بدان از همه خلق
استخدام و تعبد خواهند و خود را در آن و در هر چه کنند مصیب
شمرند و سبب این کثرت مدح مهمان بود ایشان را و تواتر
تصویب اعمال و آرای که از خاص و عام در مسامع ایشان تمکن
یافته باشد و باید که بهیچ وجه و در هیچ کار حرمتی با مخدوم
حواله نکند و اگر چه با او در غایت مباسطت باشد و اگر

چیزی

چیزی از او مستقبح بیند باز نگوید و اگر بنا در سهوی کند
و باز گوید بدان اعتراف نکند و اگر چه خبر آن بمخدوم رسیده
باشد که از اقرار تا اخبار تفاوت بسیار بود و چون میان
او و مخدوم حالی افتد که فتح آن باید با یکی انهاء رود بود
حیلت کند در آنچه آن فتح را خود کرده اند و برات ساحت
مخدوم از آن ظاهر کند و چون او بری الساحه شود از آنچه
اندیشد از خارج که حوالت آن از نزدیک او نیز بگوید در عهده
او در آن واضح شود و در جملگی آنچه نزدیک مخدوم محبوب
و مکروه بود نظر کند و ایثار محبوب کند و اگر چه بر مکروهی
نفس خود مشتمل بیند و با خود مقرر کند که در عبودیت
هیچ چیز با منفعت تر از ترک حظ نفس خود نبود و چون این
معنی مقرر کرده باشد در هر معامله و محاوره که میان او و
مخدوم افتد و خود را در آن حظی بیند ترک آن حظ گیرد و
از آن تجنب نماید و حظ دیگری مستخلص گرداند تا ثمره خیر هم عاید
با او باشد چه اگر در اول باستیفاء آن حظ مشغول گردد از خلل
خالی نماند و ترک امور از خادمان اولی و در جنب منافع از
درویشان منفعتی عظیم بکار باید داشت و البته بر سوال حاجات در
آن اقدام ننمود و طمع و شره را مجال ابتداء بل قناعت و کوتاه دستی
عادت باید گرفت که خود در دنیا روی بکسی ننهد که او از آن
معرض باشد و از کسی امتناع کند که بر آن حریص بود در جهل

دران باید کرد که از دوستان مخدوم ان اسباب منافع طلبد
نه بنفس منافع مثلا اطلاق ید در آنچه موجب افشاء منافع
وجمع فواید بود تا هم از سؤال فارغ باشد وهم بر منفعت
بسیار ظفر یابد وحاصل این سخن آن بود که نفع بمخدوم
طلبد نه از مخدوم چه هر که از دوستان نفع گیرد از و ملول
شوند وهر که بدیشان نفع گیرد او را عزیز شمرند وخویشتن
در چشم مخدوم چنان فرا نماید که بکمتر کلمهٔ واندک ترسی
که مخدوم فرماید جملگی اموال ومقتنیات خود بذل خواهد
کرد چه اگر چنین کند از طمع او بمال خود ایمن شود واگر ضیعتی
بکار دارد حرص او بیشتر گرداند که الممنوع محروص علیه والمبذول
مملول منه وجهد کند در آنکه از جاه ومال که کسب کند زینت
وجمال مخدوم طلبد نه تجمل بنفس خود چه این نوع با استغنا
نزدیکتر وبمروت لایقتر وحذر کند از اتخاذ چیزی که مخدوم
بدان منفرد بود یا لایق پادشاه دیگر باشد مانند او والا
آن چیز او در معرض ذهاب وخود او در معرض هلاک آورده باشد
ودر هیچ چیز استغنا ننماید از مخدوم واگر چه چیزی حقیر بود
ودر همه احوال قناعت ورضا بدانچه از مخدوم بدو رسد
شعار خود سازد واگر در مقام سخط وعتاب مخدوم افتد البته
از و شکایت نکند وعداوت وحقد بدل راه ندهد ووجه
گناه با خود ذکر داند وبعد از آن اجتهاد کند وتلطف نماید تا تجلی.

حالی که نه بمیل سخط مخدوم باشد بنوعی که منبه شود حاصل گردد
واگر بیکی از ولات که ظالم وبدخوی بود مبتلا گردد باید که
داند که او در میان دو خطر افتاده است یکی آنکه با والی سازد
وبر رعیت بود ودر آن هلاک دین ومروت او باشد ودیگر
آنکه با رعیت سازد وبر والی بود ودر آن هلاک دنیا و
نفس او بود ووجه خلاص از این دو خطر بیکی از دو چیز تواند بود
مهاجرت یا مفارقت کلی ویا والحیلة مرضی الیه هم محافظت
دو فا طریق بنا شد تا آنگاه که خدای تعالی مفارقت ونجات
روزی کند ودر آداب ابن المقفع آمده است که اگر سلطان ترا
برادر گرداند تو او را خداوندگار دان واگر در تقرب تو زیادت
کند تو در تعظیم او زیادت کن وچون در خلوت او مخاطبه باید تملق
لفظی مانند تضرعات متواتر ودعا در هر لفظی استعمال مکن که
آن علامت وحشت وبیگانگی بود مگر بر سبیل جمع که آنجا در این باب
تقصیر نشاید کرد وما او نقش بر ملا کرده برادری تو خواست
با سابقهٔ خدمتی دادم بلکه بتجدید نصیحت علو الحق للعتیق سابق
حقوق را بتجدیدات تازه میدارد چنانکه اجزای اوایل الحیا
کند چه پادشاه حقوق را که بحرص ایفا داول منقطع بود فراموش کند
ودر هم با همه کس منقطع دارد وهیچ کار در صحبت تر از نوذارت سلطان
نبود که بکار آن دشمنان فتح بسیار کنند وحسادان از اولیا سلطان
باشند که در منازل ومداخل با او مساهم ومشارک باشند

و پیوسته طامع مناصب و متشوف فرصتی چنانکه باز کنند
و متهیا ایستاده و هیچ سلاح او را چون صحت و استقامت
نبود چه در سر و چه در علانیت و باید که اگر وقوفی یابد بر
کید حاسدی یا سعایت ساعیی بظاهر چنان فرا نماید که
او را بدان هیچ مبالاتی نیست و در حضرت مخدوم خشم و
کینه از ایشان اظهار نکند که مؤکد سخن ایشان گردد و اگر
در مقام جواب و سؤال و مناظره و جدال افتد جواب بوقار
و حلم و حجت گوید که غلبه همیشه حلیم را بود و هم در آداب
ابن المقفع آمده است که شرایط خدمت ملوک یافتن نفس بود
بر مکروه و موافقت ایشان در مخالفت رای خود و مقدر کردن
امور بر هوای ایشان و کتمان اسرار و بحث ناکردن از چیزی که
ترا بدان وقوف ندهند و مجاهده کردن در تحری رضای ایشان
بهمه وجوه و تسهیل اقوال و تزیین آرای ایشان و نشر محاسن
و ستر مساوی و نقصهای ایشان و احتراز از ذکر آنچه خواهند و تبعید آنچه
از او دور کرده اند و تخفیف مؤونت خود بر ایشان و احتمال خشونت
ایشان و بذل مجهود در طاعت تا دانند که ثقتی و کسی را که
از عمل سلطان گزیر بود باید که ممارست آن اختیار نکند که
سلطان حایل بود میان مردم و لذت دنیا و عمل آخرت و اگر
بخدمت موسوم گردد باید که خشم سلطان را خشم در غلظت
ایشان بغلظت ندارد که باد عزت زبان گشاده کرده الا اعراض

مهمان بی سابقه حظی بر بدین قدر با ایشان مواسات
باید کرد و از آن باک نداشت و اگر محفوظ علیه و متهم بخدم
مجتنب باید بود و با او در یک مجلس جمع نباید آمد و از ثنا
و تمهید و غلط او امتناع باید کرد چندانکه خشم مخدوم ساکن
شود و عاطفت او امیدوار بود آنگاه اظهار معذرت او را
وجهی لطیف استعمال باید کرد تا با سر رضا آید و هم در آداب
ابن المقفع آورده است که چون والی با تو سخن گوید باید که گوش
و جوارح و اعضا اصغای سخن او را باشد و بهیچ فکر و عمل و نظر
بچیزی دیگر و بکسی مشغول نشوی و در مجلس سلطان سر مگوی که هر که
بحضور او در گوش سر گوید اندیشه کند از ایشان کینه گیرد و در سلطان
این معنی بالغت تر بود و چون از کسی سؤال کند تو جواب مده
که آن هم خفت و ذل تو اقتضا کند و هم استخفاف جانب مسئول
و مع ذلک اگر سایل گوید از تو می پرسم چه جواب دهی و اگر از
جماعتی مسئله کند تو از ایشان مسابقت بر جواب سبقت مطلب که
دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب جویند و بر عثرت تو رحمت
نکنند بل تاخیر کن تا دیگران بگویند و عیب هر یک هر سخنی بدانی
پس آنچه دانی اگر بهتر بود در سلک آن در آر که سلطان تواضع تو
دارد بر اهل فضل او و خدم قدیم او و تقرب بجوی که این خلق از
اخلاق سفها بود و بدان که هر چه در حال اگر پادشاه بود و اگر
زیر دست با کسی مناسبتی طبیعی بود و اگر چه آنکس در مرتبه

ارزنی بود و موافقت و مؤالفت او ایثار کند و هرچند بنظام
ازو دورتر بود بسبب آن اشتغال روح باشد بروح و چگونه
ایمن توانی بود اگر بر کسی تفوق و تقدّم طلبی از آنکه انگیزش را
در باطن با خدم تو وسیلتی بود که جز آن صنایع نتوان کرد
پس هر دو بمنافست دفع تو بیرون آیند و اگر پادشاه رای
زند که ترا اکرام کرده باشی با او موافقت کن و تذلل نمای و
حقیقت دان که سلطان اوست نه تو پس اولی آنکه تو متابعت
مراد او کنی نه آنکه از مساعدت و مطاوعت التماس کنی و
بحسب رای و هوای خویش سخن گوئی اینست تمامی سخن در این باب
والله اعلم

فصل ششم

در فضیلت صداقت و کیفیت معاشرت
با اصدقا چون مردم مدنی بالطبع است و تمامی سعادت او
بنزدیک اصدقای اوست و دیگر شرکاء او در نوع و هر که تمامی
او با غیر او بود بتنهای کامل نتواند شد پس کامل و سعید
کسی بود که در اکتساب اصدقا غایت جهد بذل کند و چرا چنین که
بدو خلق کرده باشد ایشان را شامل گرداند تا بمساعدت ایشان بخیر
بانفراد حاصل نتواند کرد حاصل کند و در مدت عمر خویش بوجود ایشان
تمتع و التذاذ یابد تمتع حقیقی و التذاذی الهی چنانکه گفتیم نه لذتی
حیوانی الا آنکه این قوم بس عزیز الوجود باشند و اصحاب لذت چرانی
و بهیمی کثیر الوجود و در معاشرت ایشان اقتصار بر اندک اولی
چرا بنت کمابینه بمنزلت نمک و توابل باشد که هرچند در طعام

بطلبد

بدیشان احتیاج بود اما بجای غذا نبینند و اما اصدقای
حقیقی بعدد بسیار نتوانند بود چه شریف نادر بود و عزت از
لوازم قلت باشد و چون محبت و بافراط کشد و محبت مفرط
در بیشتر احوال چنانکه گفتیم جز میان دو تن اتفاق نیفتد پس
صدیق حقیقی بعدد بسیار نبود و لکن جنس عشق و کرم لغایت
که با او باستحقاق استعمال افتد باید که در غیر استحقاق استعمال
باید کرد و بجهت طلب فضیلت چه مردم خیر فاضل در معاشرت
معارف خود مسالک معاشرت اصدقا سپرد و التماس صداقت حقیقی
کند از همه کس و ارسطاطالیس گفته است مردم بدوست محتاج بود
در همه احوال اما در حالت رخا از جهت احتیاج بملاقات و معاشرت
ایشان و اما در حالت شدت از جهت احتیاج بمواسات و مؤانست
ایشان و بحقیقت احتیاج پادشاهان بزرگ بمتخذ تربیت
و اصطناع مانند احتیاج درویشان بود با اهل احسان و
معروف و طلب فضیلت صداقت کرده نفوس مفطور است بر همانا
باعث میکرد اند بر مشارکت در معاملات و معاشرتها و بحثها
جمیله و مداعبت با یکدیگر و اجتماع در بساتین و صید و
دعوات تا اینجا سخن حکیم است و از شعر الیس گوید من عجب دارم
از کسانی که اولاد خویش را اخبار ملوک و وقایع ایشان و
ذکر حروب و ضغاین و انتقامات خلق از یکدیگر می‌آموزند
و در خاطر ایشان نمی‌آید که احادیث الفت و اخبار اکتساب

مودت وانچه لازم این فضیلت بود از خیرات شامل و محبت
و موانستی که معیشت بی آن ممکن نیست و حیات با قطع از آن
محال بود در ایشان آموختن اولی بود چه اگر همه دنیا در غایت
دنیا کسی را حاصل بود و فایده این یک خصلت از و منقطع
شود کافی بر و بال بود بلکه بقای او ممتنع باشد و اگر کسی را
مودت خوار و خورد شمرد بحقیقت خوار و خورد آنکس بوده
باشد و اگر گمان برد که تحصیل آن باشخاص صورت نبندد گمان او
خطا بود چه امثال اصدقا که بر محک امتحان و معیار وثوق باز
آیند سخت متعذر تواند بود و اعتقاد من آنست که قلت مودت
و خطر محبت از جمله کنوز و دفاین عالم و ذخایر ملوک و نفایس
که اهل دنیا دایم در رغبت بود از جواهر بری و بحری و آنچه
از آن منتفع می باشند چون حروث و ابنیه و امتعه و غیر آن بیشتر
بود و قیمت این رغایب در موازنه فضیلت صداقت نیفتد
چه هیچ از این جمله در وقتی که لوعت مصیبت محبوبی روی
نماید نافع نباشد و دنیا و ما فیها بجای دوستی مستفید که در
مهمی مساعدت نکند یا در اتمام سعادت عاجل یا آجل معاونت
دهد بنه ایستد جز آنکس که بدان نعمت عظیم مغتبط بود و اگرچه
از ملاء عالم خالی بود و از و نیکو حال تر آنکه در ملک ملک
از چنین سعادت محظوظ باشد چه که مباشر امور رعیت و
متفحص احوال ایشان و ناظر در کلیات و جزویات ممالک بر قانون

احتیاط

احتیاط خواهد کرد او را دو گوش و دو چشم و یک دل و یک زبان
کفایت نتواند بود و چون ممالک گوشها و چشمها و دلها و
زبانها شود که بعید دنیا دیده و بعضی مانند گوش و چشم
و دل و زبان او اطراف ممالک بر و بحر نزدیک نماید و هیچ مخفی بر
اسرار و مغیبات اطلاع یابد و غایب را در صورت شاهد مشاهده
کند و از کجا این فضیلت توقع توان داشت الا از صدیقی و صدیق
و چگونه در آن طمع توان کرد الا بوسیلت فنون شفقت و تحفا
سخن این حکیم است و چون شرح حال این نعمت جلیل و فضیلت
خطیر کرده آمد سخن در کیفیت اقتنا و اقتناص باید گفت و
بعد از آن بچگونگی محافظت آن اشارت باید کرد تا طالب این
خلت بمنزلت آن شخص نبود که گوسفند فربه بخواست تا گوسفند
آماس را فربهی پنداشت چنانکه شاعر از این معنی عبارت کرده است
که اعیذها نظرات منک صادقة ان تحسب الشحم فیمن شحمه ورم
علی الخصوص مردم که از حیوانات دیگر بتصنع و احتیال در اظهار
فضیلتها از وی بیشتر مقتدرترند مثلا بذل مال کنند با بخل
تا بجود موصوف باشند و اقدام کنند بر اهوال با جبن تا بشجاعت
معروف گردند و دیگر حیوانات از تظاهر اخلاق خود تحاشی
نکنند و از استعمال استعمالش و تصنع دور باشند و مثل آنها
این فضیلت با عدم تمییز مثل کسی بود که بر طبایع حشایش
واقف نبود و اگر نباتات در چشم او متشابه نماید پس بر تناول

چیزی مقصود انکه شرّی باشد اقدام کند و تلخ باشد و باستعمال
حشیشی که از اغذا باشد اِرد قصد کند و خود ان زهر بود لیکن
چون بر کیفیت اکتساب وقوف یابد از ارتکاب خطر نکند و در
مودّت اهل تجربه و خداع که خویشتن را بصورت فضلا و اخیار
فرا نمایند و چون کسی را در دام تزویر افکنند مانند سباع او را
فریسه و اکیله خود کنند بنفقند و طریق این مطلوب آنست که
از نفس الحلیس آزموده است گوید چون خواهند که استفادت صداقت
شخصی کنند اول از حال شخص باید کرد تا در ایام صبا معامله
او با مادر و پدر و با اقران و عشیرت چگونه بوده است اگر نیکو
با ایشان و صلاحیت صحبت دارند و الا از وی پرهیز واجب دانند
که کسی که بحقوق منسوب بود مراعات حقوق نکند بعد از آن
از سیرت او با دوستان که در ما تقدم داشته باشد بحث باید کرد
و آنرا با امتحان اول اضافت کرد پس تتبع سیرت او باید کرد در
شکر نعم و کفران و غرض از شکر نه مکافات بود چه گاه بود که
قلت ذات ید از قیام بمکافات عاجز کند اما شکور بتعطیل
نیت از مکافات و زبان از خدمت بجای نیاید در وکفور
ذکر جمیل که همه کس بر آن قادر بود تکاسل نماید و هر اهمالی که
در باب او تقدیم یابد بغنیمت شمرده و از لحوق خود داند و بحقیقت
هیچ افتقاد از آنکه نعمت ان نکایت نبود که کفران را تامل
باید که دگر در سبب ان که از اوصاف اشقیا هیچ صفت تباه تر

از کفران

از کفران نعمت نه و خود کفر در لغت عرب مشتق از آنست
و در صفات سعدا هیچ خصلت بمرتبه شکر نرسد و منهیه نعمت
و ثبات آن بر شکر مبنی باشد و چاره نبود از تحرز از خلوت در
کسی که بهوا خواست او رغبت افتند تا بکوزی که ایادی برادران
و انعام دوستان محتقر شمرده مبتلا نگردد پس نگاه کنند تا حال
میل او بلذات و شهوات چگونه است چه شدت انبعاث بر آن
مقتضی تقاعد بود از رعایت حقوق اخوان و در حال محبت
او زر و سیم را و حرص و شغف بجمع و اقتناء آن هم نظری شافی
استعمال کنند که بیشتری از معاشران که بتظاهر محبت یکدیگر موسوم
و در تهادی نصیحت یکدیگر اغفال روا ندارند چون معامله
ایشان با یکدیگر بیک ارزن در سنگ پاره رسد و تنازع در
میان آید هم چون سگان با یکدیگر در شغب آیند و باواز بلند
و محاورهٔ سفها و الفاظ اخسا مجادله و مغالبه کنند و معاینهٔ
عداوت مدّخر نمیند بعد از آن نظر کنند تا در محبت ریاست
و حرمت او را بکدام مقام یابند چه کسی که بغلبه و تفوق مشعوف
بود انصاف در مودت استعمال نکند و باخذ و اعطا متساوی
راضی نگردد بلکه ترفع و تکبر او را بر استهانت اصدقا و با ایشان
بزرگ منشی نمودن دارد و مودت و غبطت با اعتقاد بسبب این
خصلت تمام نشود و آخر الامر بعداوت و حقد انجامد بعد از آن
نظر کنند تا شغف او بغنا و الحان و ضرب لهو و بازی و استماع

انواع مجون و مضاحك بهيچ وجه بايد چه افراط در اين باب
اقتضاء آن كند كه از مساعدت ياران و مواسات با ايشان
مشغول ماند و از مكافات ايشان باحسان و تحمل تعب حق
گذاری و معدلت با ياران در امورى كه بر مشغولى مشتمل
بود كه بر آن باشد پس چون بدين امتحانها باز آيد و از [illegible]
كه بر شيم ذميم منزه باشد او را صديق فاضل بايد شمرد و در
محافظت و رعايت در مصادقت او هيچ دقيقه مهمل نگذاشت
كه لا فخر الا بالصديق الفاضل و يكى از حكما گفته است اعنى
لا عجب ممن يحزن وله صديق فاضل و بر يك دوست حقيقى
اگر بايد اقتصار اولى بود كه كمال عزيز است و نيز با كثرت
اصدقا وجوب قيام بحقوق مختلف عارض شود و در بعضى
اوضاع با غضا از بعضى اضطرار افتد چه بسيار بود كه احوالى
متضاد مترادف گردد مانند آنكه در مساعدت يك دوست
بشادى و ابتهاج بايد نمود و در موافقت ديگرى باندوه و [illegible]
[illegible] و همچنين بود بسبب سعى يكى در كارى مبادرت بايد نمود
در حركت و بسبب تقاعد ديگرى اهتمام كرد بسكون و در ميان
چنين احوال جز بعجز و اهمال طرفى از دو طرف حاصل نتواند بود
و بايد كه از فرط حرص در طلب فضايل بتتبع صغاير عيوب
ياران مشغول نشود كه اگر سلوك اين طريق كند هيچ كس را با
سلامت نيابد و منجر آن وحدت و وحشت بود و از فضيلت

صداقت محروم ماند بل واجب چنان بود كه از معايب [illegible] كه
آدمی از صحبت آن منزه نتواند بود اغماض نمايد و در عيوب
نفس خود تأمل كند تا ماننده آن از ديگرى تحمل توان كرد چنانكه
پيغمبر عليه السلام فرموده است طوبى لمن شغله عيبه عن عيوب
الناس و بايد كه از عداوت كسى كه با او سابقه صداقتى
داشته باشد بغايت الطف كه از لوازم صداقت بود نموده احتراز
كند و قول شاعر بشنود كه شعر عدوّك من صديقك مستفاد
فلا تستكثرنّ من الصحاب فانّ الداء اكثر ما تراه يكون من
الطعام والشراب و واجب چنان بود كه چون دوست بدولت
آيد در مراعات و تفقد او مبالغت كند و البته هيچ حقى از
حقوق او و اگر اندك بود استهانت ننمايد و بهمتى كه او را
عارض شود قيام كند و در حوادث روزگار با او يار بود و در
اوقات تنها بودى بجاى ده و خلق خوش او را تلقى كند و آثار
بشاشت و ارتياح بديدار او در چشم و روى و حركت و سكون
پديد آرد و بر فرط حفاوتى كه در ضمير دارد قناعت نكند كه [illegible]
بر ضماير جز متولى سراير را نبود شعر ان كان ودّك فى
الطوية كامنا ؛ فاطلب سواه بغيا عالما بالغيب ؛ تا هر روز
و هر لحظه وثوق او بمودت و سكون نفس او بحضور و غيبت
در زيادت بود چون مسرت و ابتهاج بديدار خود در شمايل آن
كس مشاهده كند بوثاقت او مستيقن گردد چه حفاوت حقيقى

در وقت لقاء اصدقا پوشیده نماند و معرفت سرور غیری
بمکان خود در شکل او پس شکل نباشد و همین بهجت با کسانی
کرد لیکن او بکار ایشان معلوم بود چون اصدقا و اولاد
و اتباع و حواشی مبذول دارد و بر شاد جهت او و ایشان بی
اسرافی که موذی بود بعیت تملق و تکلفی که مستدعی مقت باشد
چه در حضور و چه در غیبت توقف نماید و سیاست این معنی از نیست که
ملق و کذب در نفاق بنجری صدق بود در اقوال و افعال چه
انحراف از جاده صدق بظاهر تملق بود و بعضی نفاق و هر دو
مذموم باشد و باید که التزام این طریقت عادت کیرد و توانی
و تهاون را بوجهی از وجوه بدان راه ندهد چه ملازمت این سیرت
مستجلب محبت خالص و مستدعی ثقت تام بود و بدان محبت
غربا و کسانی که با ایشان معرفتی سابق اتفاق نیفتاده باشد
حاصل آید و چنانکه کبوتر که در مسکن کسی توطن کند و با او انس
کیرد و بحریم و صحن و بخانه او طواف کند اشکال و امثال را نیز دلیل
او جمع کند مردم نیز چون بر خلق کسی واقف شود و با خلاط او
راغب گردد بموافقت او مستبهج باشد اقران و اشباه خود را بر دوستی
کند بلکه حیوان ناطق و حیوان غیر ناطق در حسن وصف و اشاعت
ثنا و نشر محاسن راجع باشد و بباید دانست که هم چنانکه شرکت
دادن اصدقا را با خود در سرا و احتراز از اختصاص و انفراد بنعیم
دنیا واجب بود مشارکت نمودن با ایشان در ضرا از آن واجب

تر بود

تر بود و اداء آن حق را در چشم مردم وقع بیشتر چنانکه کفته اند شعر
دعوی الاخاء علی الرخاء کثیرة ❊ بل فی الشدائد یعرف الاخوان
و چون چنین بود در مصایب و نکبات و تغیر احوال و اوقات که
دوستان را طاری شود مواسات با ایشان بنفس و مال و اظهار
تشفق و مراعات زیادت از معهود لازم باید شمرد و در آن اشعار
التماس ایشان چه بتصریح و چه بتعریض محظور دانست بل بفراست
و کیاست بر مکنون ضمایر و اندرون دلهای ایشان اطلاع باید
یافت و در انجاح مطالب پیش از اظهار طلب غایت جهد مبذول
داشت و در بالنده و غم مساهمت و مقاسمت نمود تا باشد که بعضی
از مؤنت مشقت ایشان کفایت کند و بموافقت و مشارکت تخفیف
و سلوت یابند و اگر بمرتبه از مراتب بزرگی و سیادت رسد از آن
در دوستان را با خود مستظهر و ان کرامت کرداند نه آنکه خود را از
ان رجحانی نهد یا باشائبه منتی ملوث کند و اگر وقتی از دوستی
وحشتی بانقضای مواخات احساس کند در تلافی و استمالت
او جهد زیادت کند چه اگر او نیز بسبب عزتی با تکبری یا احتراز
از مذلت بارتکاب سوء خلقی تلافی کند حبل مودت کسسته شود
و وهن بعهود صداقت راه یابد و مع ذلک از زوال انحالت
ایمن نتوان بود و باشد که بعد از آن حیائی و خجلتی دامن کیر اید
کردد پس باید در قطع و مقاطعت رغبت نمایند و عادت محمود
در این باب آن بود که هر چه زود تر تدارک کنند و آنچه مرسله

وسبب وحشت باشد از دل پاک بی غل و غش اظهار کنند که هر که
داشتی بسیار بود و اگر جرم صدیق بوده باشد عتابی الطف اجتناب
بتقدیم رسانند که فی العتاب حیوة بین اقوام و پس اثر آن
بکلی از دل خود او محو کنند و باید که مدار دوستی را بر اسباب
تبقیه محبت تنها اختیار نکند بل از جملگی امور و اسباب مرتبط
دانند یعنی اگر در خصلتی که خوب یا ملبوس یا منزل یا چیزی دیگر
فی المثل اهمال برزند و حسن رعایت داد در باب هر یک با امثال
مقرون ندارند از فساد و استقامت آن چیز ایمن نباشند پس چون
صورت در دو دیوار از تغافل در خصلت متشوش و خراب میگراید
بنگر که جفا کسی که امید همه خیرات از او بود و اعراض از کسی که اسلام از
مشارکت در شرها و ضرر ابد و بود چه تا اثر کند بعید ماکنی دی که
از اختلال نوع اول متوقع بود بر موافقات این نوع منفعت مقصود باشد
و وجوه ضرری که از جفاء دوستان و انقطاع مودت ایشان منتظر بود
متوقع بود چه اگر دشمن شوند و منافع ایشان با مضار گردد از غوایل
عداوت ایشان خوف چه نهایت بود و انقطاع اسباب چیزی که
از ابدال نتوانند بود بعد از وی حاصل و ملازم مدار دوستی را عادت
از دو خاصیت عاقبت فراغت میتوان یافت و ازین فضیلت تمتع
گرفت و هر چند با همه کس مذموم بود با دوستان استعمال کردن
مذموم تر باشد چه از مراقبت مودت حاصل آید و سبب آن بود که
مر اسباب خلافت و اختلاف ملت شان و شایان مشتمل

بر همه شرها و طلب الفت و دوستی خود در اصل از جهت
احتراز از شر این لازم شده است و بسیار که کسی مداهنه با دوستان
خود و گوید مر اسبب تشحید خاطر و تیزی ذهن باشد پس در محافل
که دوستان و اهل نظر جمع باشند بمماراة اصدقا بادید آید
و از قاعدهٔ ادب تجاوز کند و با الفاظ جهال و عوام تلفظ نا
حاضر از انقطاع و تبلد ایشان روشن گردانند و در حال الخلوة
و مذاکرت این فعل نکند بل این فعل آنجا بکار دارد که ایشان را
وقت نظر و حاضر جوابی فتد که معانی نکته بود و غرض او
از سفاهت بر ملا آن بود که تا خجلت این اسباب پریشان
و مشوش گردد و بحقیقت این کس از اهل بغی و جباران زود بکار
بود چه جباران چون به بسیاری ثروت و نعمت طاغی شوند
یکدیگر را بحقارت و صغار موسوم گردانند و در دم وقت یکدیگر را
طعن کنند و تشنیع عیوب و عورات یکدیگر را مجهود شمرند تا حال
میان ایشان بعداوت رسد و در ازالت نعمت یکدیگر سعی
کنند و کار دیگر نکنند و انواع شر در آن انجامد و این جمله از
توابع و لواحق مرا باشد و حذر کنند از تجمل کردن با دوست
بعلم و ادبی که بدان متجمل باشد یا حرفت و صناعتی که در آن
ماهر بود بل چنان سازد که او را محبت و استبداد و ایثار
انفراد در آن باب منسوب نتوان کرد که مضایقت با دوستان
در متاع دنیا اگر چه بخیل بحال موصوف بود بجهان و نقصان

که بسبب مزاحمت در جانب بعضی لازم آید موسوم قبیح است
تکیف در مقتنیاتی که بانفاق زیادت گردد و ببخل نقصان
پذیرد و در منافعت و مزاحمت در آن مستلزم حرمان و نقصان
نبود و در فور حظ یکی مستلزم خسران دیگری نباشد و این مایه
معلوم باید کرد که بخل در علوم یا از قلت بضاعت بود یا از طلب
تشوف نیز دیک جهال یا از خوف آنکه در مکتب فوزی و
نقصانی پدید آید و یا از روی حسد و جمله این انواع قبیح و
مذموم است و بسیار بود که کسی ببخل بر علم خود قناعت ننماید تا
بر علم دیگران نیز بخل کند و ایشان را در افشاء و افادت سرزنش
و ملامت کند و ازین طایفه بسیار کسان بوده اند که بر تصنیف
فاخلی ظفر یافته اند و آن را از مستفیدان باز داشته و از تشویش
مدروس گردانیده و این خلق منافی مودت و موجب انقطاع
الحماع اصدقا باشد و حذر باید کرد از آنکه کسی از اصحاب
اتباع این کس بد کر چیزی از امور و اسباب دوست بر وجهی نا
پسندیده مجاسره نتواند کرد تا بنفس او چه رسد تا بحکایت عیب
چیزی که منفصل باشد بدو رخصت باید نا بعیب ذات او چه رسد
بل باید که هیچ آفریده را از متصلان و متعلقان او در دار مکاب
این معنی طمع نیفتد نه از روی جد و نه از جهت هزل نه بوجه
تصریح و نه از طریق تعریض و چگونه احتمال ذکر ناحمود کسی توان
کرد که تو چشم و دل او باشی و خلیفه و قایم مقام او در غیبت

او بل که تو خود او باشی چه اگر چیزی ازین نوع بسمع او رسد
شک نکند که مسطر آن رای تو بوده باشد یا تو از آن رضائی
بوده پس از تو متنفر شود و دوستی دشمنی گردد و چون بر
دوست عیبی بیند با او موافقت نماید موافقتی لطیف که در
ضمن آن باشد ارشاد و تنبیه او چه طبیب استاد شد بیرغذا
معالجه کند بچیزی را که نا استاد بر شق و قطع آن اقدام نماید
و مراد ازین موافقت نه آن بود که از عیب او اغضا کند و بر او
پوشیده دارد بلکه این معنی خیانت محض بود و مساعدت در
چیزی که ضرر آن عاید هر دو باشد و تنبیه دادن دوستان بر
معایب ایشان اول بمثلی یا حکایتی از غیری اولی بود پس اگر
نافع نیاید بر وجه تعریض ایشان را در خرج موزبد و در بیان
عبارت تدرج باید کرد و اگر بتصریح احتیاج افتد در وقت خلوت
بعد از تقدیم مقدماتی که مقتضی وثوق بود و تذکر حالهای
که مستدعی اطمینان قلب و مزید شفقت و صداقت باشد آن سخن
ایراد کرده و البته این حدیث در مسامع اصدقا و خلطا دیگر پوشیده
داشت تا با جانب واعد لحد رسد که خود دوست زیادت از آن بود
که او را در معرض مذمت استهداد و استخفاف اعدا آورند و در باب
صد افشا نهد اخلت تمام احتراز تمام باید کرد و سخن ایشان را
البته مجال الاستماع نداد چه اشهار در صورت فضیحت در میان الجنان
مداخلت کنند و در اثناء احادیث لذیذ سخنی از دوستی

بد دوستی نقل کنند ملوث بشایبهٔ تحریف و تمویه و آن از دو
نشر چون صورت نصح بر وجه عرضه دهند تا اگر مجال زیادت تخاری
باشد بعد بتهمها فزا بدافته و دروغهای بپرداشیده تشنیع
صورت او کنند در نظر این کس تا حسد افتد ایشان بعد او
کشد و قدما تمام داشته کرده اند بکسی که بنا خواهد نهاد
دیوار استوار بمخر باشد و سراگشت را جای بی طلبد تا چون
بتفحص و تفتیش پی رخنه یابد بکلنگ آن را بزرگ کند
و قواعد آن دیوار در اخراب کرده اند تا موجب هدم بنا شود
و در این باب حکایات و امثال بسیار ایراد کرده اند که بعضی از
آن باب اسد و ثور است در کتاب کلیله و دمنه و غرض از
وضع چنان حکایتها آنست که چون سبع قوی بخدیعت دو با
ضعیف در معرض استیصال حیوانات عظیم آید یا ملک قاهر
بمداخلت نمامی که خویشتن در صورت ناصحان فرانماید نیت
در حق وزرا و نصحاء خود که قوام و مدار ملک بر ایشان بود فاسد
کرده اند تا بعد از فرط تمکین و انقیاد تصرف و ایثار ایشان بر اولاد
خویش بحقد و عداوت گراید و بر بطش و قتل و نفی ایشان
اقدام کند شاید کرد و باید دوستی که بر ذکا و اختبار احوال
ایشان کرده باشد و صداقت ایشان ذخایر اوقات شداید اختیار
و ذخیره ها در ارواح و دلها جای داده از سعایت ایشان حذر کنند
و نیکو گفته اند در این معنی این ابیات شعر واعزّة قبل

کنت

کنت دنت بحبهم وکذاک کلهم یحبّنی وانوا کنت المفدی بینهم
ولدیهم بحبوة راسی کانت الایام فسمو الاعادی بالنمایم
بیننا حتی تفرقنا فبنت وبانوا و احتیاط در باب حفظ محبت
که احتیاج بدان از روی احتیاج تمدن ظاهر است از اهم مهمات
بود تا نقصان بدان راه نیابد و معنی اتحاد زایل نشود چه اکثر
فضایل خلقی برشمردیم هم بر محافظت نظام تالف که وجود نوع
بی آن نتواند بود مقصود باشد مثلا احتیاج بعدالت از جهت
تصحیح معاملات تا از رذیلت جور مصون ماند و احتیاج بعفت
از جهت ضبط شهوات بدنی تا خیانات عظیم تفحص و نوع راه
نیابد و احتیاج بشجاعت از جهت دفع امور هایل تا سلامت
شامل بود و در اظهار بعضی فضایل باسباب خارج حاجت
افتد مانند احتیاج باکتساب اموال در حریت و سخاوت تا بفعل
اخراج قیام تواند نمود و بر مجازات جمیل و مکافات واجب قادر بود
و چندانکه حاجت بیشتر بود بمواد خارج احتیاج زیادت و افتقار مرد
بی اعوان صالح و یاران مخلص متعذر بود و تقصیر در کسب الفت
مودی بتقصیر در اکتساب سعادات باشد و از این جهت حکم کرده
اند بر آنکه هیچ رذیلت در دین و دنیا مذموم تر از کاهلی
و بطالت نیست چه این حالات حایل شوند میان مردم و جملگی
خیرات و فضایل و مردم را از لباس مردمی بیرون برند و گفته اند
که دورترین خلق از فضیلت کسانی اند که انشاء مودت و تالف نکنند

شوند و بوحشت و وحدت گرایند پس فضیلت محبت و صداقت
بزرگترین فضایل بود و محافظت آن مهم‌ترین کارها و غرض
از اطناب در این باب هم این بود چه این باب اشرف ابواب
این رساله باشد از جهت معانی متقدم والله اعلم **فصل
هفتم** در کیفیت معاشرت با اصناف خلق مردم باید که
نسبت حال خود با احوال جملگی اصناف خلق اعتبار کند چه
نسبت او با هر صنفی از سه نوع خالی نبود یا برتبت بالای آن
صنف باشد یا مقابل یا فروتر اگر بالای آن صنف باشد
در دوستان اعتبار او را بر محافظت مرتبه باعث باشد
تا بنقصان میل نکند و اگر مقابل باشد بر ترقی از آن مرتبه
در مدارج کمال باعث شود و اگر فروتر بود در رسیدن
بمرتبهٔ آن صنف جهد نماید و حال معاشرت باختلاف
احوال مراتب مختلف باشد اما معاشرت با صنف بلندتر
از آنچه در باب پنجم یاد کردیم معلوم باشد و اما معاشرت
با صنف مقابل متنوع بود به سه نوع اول معاشرت با دوستان
دوم معاشرت با دشمنان سیم معاشرت با کسانی که نه
دوست باشند و نه دشمن و دوستان دو صنف باشند حقیقی
و غیر حقیقی و معاشرت با دوستان حقیقی یاد کرده شد
و اما دوستان غیر حقیقی که بدوستان حقیقی متشبه
باشند و از نوع تمتع و تملق خالی نه معاشرت با ایشان

چنان

چنان باید که بقدر وسع مجامله و احسان کند و در استمالت
و مدارات و صبر و مجامله بحسب ظاهر هیچ دقیقه مهمل نگذارد
و اسرار و عیوب خود پوشیده دارد از ایشان و خواص احادیث
و احوال و اسباب منافع و مفاسد بر اموال ایشان چنین و شفقت
ایشان را محرم اسرار نکند و در اهمال حقوق عتاب ننماید و
بمکافات ایشان مشغول نشود تا اصلاح ذات البین و اصلاح
ایشان متوجه باشد و تواند بود که بعضی بروزگار بمرتبهٔ اصدقا
و اولیاء مخلص برسند و باید که بقدر رتبت با ایشان مواسات
کند و تفقد اقارب و متعلقان ایشان لازم داند و بقضاء
حاجات و اظهار بشاشت و اختلاط و طیبت طبع و ترک تکلف
قیام کند و در حال حضور و غیبت ایشان را دوست گیرد و فی الجمله اصناف
کرم خلق و حسن عهد بتقدیم رساند تا هر کس را در دوستی او
رغبت بیفزاید و بوقت آنکه در مرتبهٔ ایشان نقصانی افتد و
بجاهی یا کرامتی بیشتر برسند در طلب دوستی ایشان بیفزاید و
اتصال و قربت زیادت از معهود طلبد و اما اعدا دو نوع
باشند نزدیکان و دوران و هر یک بدو قسم شوند آشکارا و پنهانی
و اهل حقد از اغلب دشمنان ظاهر باشند و اهل حسد از قسم
اعدا مخفی و از دشمن نزدیک احتراز بیشتر باید کرد از جهت وقوف
او بر اسرار و عورات و در مآکل و مشارب و غیر آن از انواع احتیاط
واجب باید شمرد و اصل کلی در سیاست اعدا آن بود که اگر تحمل

و مواسات و تلطف ایشان را دست نتوان کرد و اصول حقد و
عداوت از دلهاء ایشان منقطع کردانید خود بهترین تدبیری
باشد که تقدیم یافته بود و الا مادام که بر وفق دیانت و
مجاملت ظاهر نکنند بکر دامی بینند بر محافظت ان توفر باید نمود
و بهیچ نوع در تظاهر دشمنی رخصت نداد که فتح شر بغیر خیر بود
و قمع شر دشمن شر دیگر است هنا علما یا الانت بناید نمود و اغضا
و تحمل و مدارا را استعمال کرد و از تمادی و منازعت و مناقشت
احتراز نمود لازم دانست چه اظهار عداوت مقتضی ازالت نعم و
تعرض انتقال دول و استدعا افکار دایم و هموم متوالی و اضاعت
اموال و اکرامات و تحمل ضیم و مذلت سفك دماء و دیگر انواع
شرور باشد و عمری که در تدبیر و تفکر و ممارست و مباشرت
این افعال صرف شود هم در دنیا ضایع و منغص بود هم در دین
سبب شقاوت و خسران و اسباب عداوت را دو پنج چیز بود تنازع
در ملك و تنازع در مرتبه و تنازع در رغایب و اقدام بر شهوات
که موجب سهال خصوم بود و اختلاف ادیان و طریق توقی از هر صنف
احتراز از اسباب آن صنف بود و باید که از احوال دشمنان تفحص
بود و در تفتیش اخبار ایشان مستقصی تا بر مکر و حیلت ایشان
واقف کردد و ما انتدا آن فزایش کیرد و بدان بر استقصاء مساعی
موتر ظفر باید و شکایت اعدا در مسامع رؤسا و دیگر مردمان
مقرر باید که تا سخن مزخرف ایشان قبول نکنند و مکاید ی

که سکالند

که سکالند رواج نیابد و در اقوال و افعال متهم کردند و
باید که معایب دشمنان نیك معلوم کند و بر تعییر و تطهر ان
واقف کردد و از آن احتراز کند و در لطف ان شرایط احتیاط نکاه
دارد چه ذکر معایب دشمن مقتضی حزن شود که او بود بر آن و
علم تاثر ان ولیکن چون بوقت حزن خویش از اظهار کرده اند کسی
و قهر او حاصل آید و اکر بعضی از ان او را تنبیهی کند پیش از
تا چون داند که بر معایب و مثالب او وقوف یافته اند دل
شکسته و ضعیف رای کردد شاید و در این باب بحری صدق شرط
بزرکتر بود چه کذب از دواعی فتنه و استیلاء خصم بود بر شیم
و عادات هر صنفی باید که وقوف یابد تا هر چه از اعتبار ان دفع
کند و انچه موجب خلوص و صحبت ایشان بود هم چنین معلوم کند
که ظفر در مضمون ان مندرج بود و بهترین تدبیری در این باب
ان بود که خویشتن را بر اضداد و منازعان تفضل حقیقی حاصل
کند در فضایل که اشتراك میان هر دو جانب حسود شوند و
سبقت کیرد تا هم کمال ذات او و هم خصوم تقدیم یافته باشد و
دوستی با دشمنان فرا نمودن و با دوستان ایشان موافقت و مخالطت
کردن از شرایط حزم و کیاست بود چه معرفت عورات و مزال اقدام
و مواضع عثرات ایشان بدین وجه آسان تر دست دهد و تا لفظ تیشا
و لست و تعرض اعراض دشمنان بغایت مذموم بود و از عقل دور چه این
افعال بتوبیخ و اموال ایشان مضرتی نرساند و نقص و ذلتی تکذیب را

فی الحال مضر بود که هم بسفها تشبیه نموده باشد و هم خصوم را
مجال دراززبانی و تسلط داده چنین گویند که شخصی در پیش
ابومسلم مروزی زبان طعن بعرض مضر بساد آلوده کرد مشهور آنکه
ابومسلم را خوش آید و از وی پسندیده دارد ابومسلم روی ترش
کرد و او را از آن بعنف زجر فرمود و گفت اگر بسبب غرضی دستها
بخون ایشان آلوده می کنیم باری دانکه زبانها باعراض ایشان
آلوده کنیم چه غرض و فایده خواهد بود و چون دشمنانرا آفتی رسد
که خود از آن ایمن نبود و مانند آن آفتی را متوقع و منتظر باشد
البته باید که شماتت ننماید و شادمانی و فرح اظهار نکند که
دلیل بطر بود و بعضی از شماتت هم با خود کرده باشد و اگر دشمن
بحمایت او آید و از حریم او مأمنی سازد باید چیزی که اقتضاء
وفا و امانت کند اعتمادی نماید غدر و مکر و خیانت استعمال
نکند و مروت و کرم بکار دارد و چنان کند که ملامت و مذمت
بدشمن مخصوص گردد و حسن عهد و نیکو سیرتی او همه کس را معلوم
شود و دفع ضرر اعدا را سه مرتبه بود اول اصلاح ایشان فی
انفسهم اگر ممکن باشد و الا اصلاح ذات البین و دوم احتراز از
مخالطت ایشان ببعد جوار یا سفری دور که اختیار کند و سیم قهر
و قمع و این آخر تدبیرها باشد و با وجود شش شرط بر آن اقدام
نتوان نمود اول آنکه دشمن شریر بود بذات خویش و اصلاح او
بهیچ طریق صورت نبندد دوم آنکه بهیچ وجه از وجوه جز قهر

خویشتن

خویشتن را از تعرض او خلاصی میسر نشود سیم آنکه داند که اگر
ظفر او را بود زیادت از این که این کس ارتکاب خواهد کرد استعمال
کند چهارم آنکه اظهار قصد و سعی در ازالت خیرات از و مشاهده
کرده باشد پنجم آنکه در قهر او برذیلتی مانند خیانت و غدر
موسوم نشود ششم آنکه از اعاقت مذموم چه در دنیا و چه
در آخرت متوقع نبود و مع ذلک اگر قهر او بدست دشمنی دیگر
کند بهتر و اشبه از جهت با وجود مهلت از لوازم حزم باشد
و اما حسود را با اظهار نعم و مراعات فضایل و دیگر چیزهای که
مستدعی غیظ و ایذاء او بود و برد ذیلتی مشتمل نه رنجور دل
و کلال خاطر دارد و از کید او احتراز کند و جهد نماید در آنکه
مهمان جسم بینا و واقف شوند و اما معاشرت با کسانی که
نه دوست باشند و نه دشمن هم مختلف باشد و هر کسی را بدانچه
مستحق آن بود تلقی کردن بمصلحت نزدیکتر مثلا مصححان را و آن قومی
باشند که سفیهت همه کس شروع نمایند خدمت کند و با ایشان مخالطت
کند و سخن ایشان بشنود و بشاشت و ابتهاج بدیدار ایشان
ظاهر کند اما در قبول قول هر کسی مسامحت ننماید و بظواهر احوال
مغرور نشود بلکه تامل کند تا بر غرض هر کس واقف شود و حق را
از باطل فرق کند بعد از آن بر وجه اصوب برود و صلحا را
و آن جماعتی باشند که باصلاح ذات البین مشغول باشند
از روی شرع مدح و ثنا گوید و بکرامات و اصناف تبجیل

مخصوص دارد و بدیشان تشبه نماید چه مذاهب ایشان نزدیک
همه خلق محمود بود و با سفها حلم بکار دارد و بسفاهت ایشان
مبالات و التفات نکند تا از ایذاء اعراض کنند و اگر بشتم
و سفه ایشان مبتلا شود از لجاج بپرهیزد و بدان ترفع و تغا
فل نماید و بمکافات مشغول نشود بلکه بسکون و تانی اصلاح
حال باستمالت و ترک مخالطت ایشان بتقدیم رساند و تا
تواند مجالست این صنف اختیار نکند و مجادله و محاورات ایشان
محظور شمرد و با اهل تکبر تواضع ننماید بلکه بتکبر با ایشان
کار کند تا از آن متألم و منزجر شوند التکبر علی المتکبر صدقة چه
تواضع با این قوم موجب استهانت و تحقیر بود و در اصابت خود
متیقن شوند و پندارند که بر همه کس واجبست خدمت و تذلل کردن
و چون ضد این یابند دانند که گناه ایشانرا بوده است و ممکن که
با سر تواضع و حسن سیرت آیند و با اهل فضایل اختلاط کند و از
ایشان استفادت و اجتهاد و معاونت و مساعدت ایشان
غنیمت دارد و جهد کند تا از زمرهٔ ایشان باشد و با همه نیک
بد و عشرت ناسازکار صبر کند و مدارات و معامله استعمال فرماید
و یقین داند که ایشان بدین صابرتر باشند و گریبان بنفس و هم
برین منوال و نمط با هر کسی آنچه عقل اقتضا کند و حزم و کیاست
اشارت فرماید و در اصلاح عموم خلق و صلاح خصوصی خود
بقدر استطاعت میکوشد و اما دوستان هم اصناف باشند

متعلمان

متعلمان از آنکه دارد و در احوال الطبایع و سیرتهای ایشان نظر
کند که اگر مستعد انواع علوم باشند و سیرت چه موسوم علم از
ایشان منع نکند و بر آن تحمل مشقی با موثق نطلبد و در ازالت
علت ایشان کوشد و خداوندان طبایع ردی را اگر تعلم از روی
شره کنند تهذیب اخلاق فرماید و بمعایب ایشان تنبیه دهد
و بحسب استعداد تکمیل کند و علمی که سبب توسل ایشان بود
باغراض فاسده از ایشان باز دارد و پلید از بر چیزی که فهم
ایشان نزدیکتر بود و بر غایتی مشتمل ترحیب کند و از تضییع عمر
اجتناب فرماید و سایلانرا اگر ملح باشند از الحاح زجر کند
و اجابت التماس در توقف دارد مگر که صادق الحاجه باشند
و میان محتاج و طامع تمیز کند و طامع را از طمع باز دارد و
بمطلوب نرساند تا باشد که سبب صلاح او شود و محتاج را عطا
دهد و با ایشان مواسات کند و در اسباب معاش مدد دهد
و ما دام که باخلال امور نفس و عیال مودی نشود بر ایشان
ایثار کند و ضعفا را دستگیرد و بر ایشان رحمت نماید و مظلومانرا
اعانت کند و در همه ابواب خیر همت داشته و پاکی کند و بحیطه ظلم
که منبع خیرات و منبض کرامات است و اوست تعالی و تقدس تشبه
نماید ان شاء الله تعالی **فصل هشتم** در وصایای افلاطون
که کتاب بر آن ختم کرده شود چون از شرح مسایل حکمت عملی بر
وجهی که در صدر کتاب ذکر آن تقدیم یافته بود فارغ شدیم

و در استیفای ابواب آن و نقل سخن اصحاب این صناعت قدر
جهد مبذول کرده خواستیم که ختم کتاب بر فصلی باشد از سخن
افلاطون که عموم خلق را نافع بود و آن وصیتی است که
شاگرد خود ارسطاطالیس را فرموده است میگوید معبود خویش را
بشناس و حق او نگاه دار و همیشه با تعلیم و تعلم باش و
عنایت بر طلب علم مقصور دار اهل علم را بکثرت علم امتحان
مکن بلکه اعتبار باعمال ایشان کن تجنب از شر و فساد کن از خدای
تعالی چیزی خواه که نفع آن منقطع نبود و متیقن باش که همه
مواهب از حضرت اوست و از نعمتهای باقی و فواید که از
تو معاودت نتواند کرد التماس کن همیشه بیدار باش که شرور را
اسباب بسیار است و آنچه نشاید کرد بارزو مخواه و بدانکه تا
خدای تعالی از بنده بسخط و عتاب نبود بلکه بتقویم و تأدیب مشغول
بر منفعت حیات شایسته اقتصار مکن تا موت شایسته با آن معنی
نبود و حیات و موت را شایسته شمر مگر که وسیلت اکتساب
خیر باشد بر آسایش و خواب اقدام مکن مگر بعد از آنکه محاسبه
نفس در سه چیز بتقدیم رسانیده باشی یکی آنکه تامل کنی که در آن
روز هیچ خطا از تو واقع شده است یا نه و دیگر آنکه تامل
کنی که تا هیچ چیز اکتساب کرده یا نه و سیم آنکه هیچ عمل بتقصیر
فوت کرده یا نه یاد کن که چه بوده در اصل و چه خواهی شد بعد از
مرگ و هیچ کس را ایذا مکن که کارهای عالم در معرض تغیر

و زوال

و زوال است بدبخت آن کس بود که از تذکر عاقبت غافل
بود و از زلت باز نه ایستد سرمایه خود از چیزهای که از
ذات تو خارج بود مساز در تحصیل چیزها با سختیهای استظهار سؤال
مدار که بیش از التماس افتتاح کن حکیم مشمر کسی را که بلذتی
از لذتهای عالم شادمان بود یا از مصیبتی از مصایب عالم
جزع کند و اندوهگین شود همیشه یاد مرگ کن و بمردگان
اعتبار گیر خساست مردم از بسیاری سخن بی فایده او بود
و از اخباری که کند بچیزی که از آن مسئول نبود بشناس و
بدان که کسی که در شر غیر خود اندیشه کند نفس او قبول شر
کرده باشد و مذهب او بر شر مشتمل شده بود اندیشه
کن پس در قول آنگه در فعل آر که احوال گردانست دوستدار
همه کس باش و زود خشم مباش که غضب بعادت تو گردد هر که
امروز بتو محتاج بود ازالت حاجت او را با فردا میفکن که تو
چه دانی که فردا چه حادث شود کسی را که بچیزی گرفتار شود
معاونت کن مگر آنکس را که بعمل بد خود گرفتار باشد تا سخن
متخاصمان مفهوم تو نگردد بحکم ایشان مبادرت منمای حکیم
بقول تنها مباش بلکه بقول و عمل باش که حکمت قولی درین
جهان بماند و حکمت عملی بدان جهان رسد و آنجا بماند اگر در
نیکوکاری رنجی بری رنج نماند و فعل نیک بماند و اگر از
بدی لذتی یابی لذت نماند و فعل بد بماند از آن روز یاد کن

کر ترا آواز دهند واز الت استماع ونطق محروم باشی نه
شنوی ونه گوی ونه یاد توانی کرد وبیقین دان که متوجه
بمکانی شده که اینجا نه دوست داشته ونه دشمن را می اینجا
کسی را بنقصان منسوب مگردان وحقیقت شناس که جائی خواهی
رسید که خداوند کار وبنده متساوی باشند پس اینجا تکبر مکن
همیشه زاد ساخته دار که چه دانی که رحیل کی خواهد بود وبدانکه
از عطای خداوند جل جلاله هیچ چیز بهتر از حکمت نبود وحکیم
کسی بود که فکر وقول وعمل او متساوی ومتشابه باشد بمکافات
کن هر نیکی ودر گذر از بدی یاد گیر وحفظ کن وفهم کن ودر هر
وقتی کار خویش را وشغل حال خود کن واز هیچ کار از کارها
بزرگ ان عالم ملالت مشاء ودر هیچ وقت تانی وسستی
مکن واز خیرات تنها وز عجائز مشو وهیچ سیئه را در اکتساب
حسنه سرمایه مساز واز افشاء فضل بجهت سهو ذی زابل
اعراض مکن که ادشهو ددایم اعراض کرده باشی حکمت دوست
دار وسخن حکما بشنو هوای دنیا از خود دور کن واز اداب شنوده
امتناع مکن ودر هیچ کار پیش از وقت آن کار مشغول مشو وچون
بکاری مشغول باشی از روی فهم وبصیرت با آن کار مشغول
باش هر توانگری متکبر ومعجب مباش واز مصائب تنگدستی و
خواری بخود راه مده با دوست معامله چنان کن که بحاکم
محتاج نشوی وبا دشمن معامله چنان کن که در حکومت